



# افسانه‌های آذر بایجان

روایت صمد بهرنگی - بهروز تبریزی



**مجموعة نوجوانان**

**٩٠٦**



صمد بهرنگی - بهروز دهقانی

# افسانه‌های آذربایجان

جلد اول و دوم





نشریه‌های تهران، شامرضا، روهروی دانشگاه، شماره ۱۴۴۴

---

صمد بهرنگی - بهروز دهقانی  
افسانه‌های آذربایجان - جلد اول و دوم  
روی جلد، هارس، کارت‌تلخان نابدل  
چاپ اول، ۱۳۵۴ خورشیدی  
چاپ چهارم، ۱۳۵۷ خورشیدی  
چاپ، نقش جهان، تهران.

بهموجب اجازنامه کتابخانه ملی: ۱۲۵۶ - ۱۳۵۷/۶/۱۸  
حقوق چاپ و نشر محفوظ است

بها: ۲۵۰ ریال





## فهرست

صفحه	
۹	مقدمه
۱۳	دختر حاجی صیاد
۲۳	پدر هفت دختر و پدر هفت پسر
۳۳	آدی و بودی
۴۳	قصه آه
۵۳	دختر درزی و شاهزاده
۵۹	شتر و روباه
۶۱	آلتین توپ
۷۳	اذان گو
۸۷	گل خندان
۹۵	ای وای های
۱۰۵	نخودی
۱۰۹	پیرزن و سه دخترش
۱۱۳	ملك محمد
۱۲۷	بیز ووم
۱۳۱	گرگ و گوسفند
۱۳۳	عروسك سنك صبور
۱۳۹	بی بی لی جان

۱۴۵	موش گرسنه
۱۴۹	دیو پخمه
۱۵۳	شیر و روباه
۱۵۵	هفت جفت کفش آهنی، هفت تا عصای آهنی
۱۶۷	رفیق خوب و رفیق بد
۱۷۳	به دنبال فلک
۱۷۹	فاطمه خانم
۱۹۱	پیراهن عروسی از سنگ آسیا
۱۹۵	پسر زرنک
۱۹۹	بز ریش سفید
۲۰۵	انار خاتون
۲۱۳	محمد گل بادام
۲۲۱	گرگ و روباه
۲۳۱	پرندۀ آبی
۲۳۹	درویش و میومیو خانم
۲۴۷	گل و «سیناور»
۲۵۱	دختر انار
۲۷۳	شاهزاده حلوا فروش
۲۸۱	تیزتن
۲۹۳	روباه و پیرزن خمره سوار
۳۰۱	گنج
۳۰۵	کچل مہ سیاہ

## مشخصات قهرمان در افسانه‌های آذربایجان

افسانه قسمت مهمی از فولکلور را تشکیل می‌دهد در افسانه‌ها علاوه بر چیزهای دیگر که عموماً از فولکلور عاید جامعه‌شناسان و غیره می‌شود می‌توان به‌ترین و اصیل‌ترین زبان‌ها را پیدا نمود. به‌علاوه افسانه‌ها سرشار از ترکیبات و تعبیرهای لطیف زبان‌ها هستند. مثلاً در داستان‌های کوراوغلو می‌توان به‌ترین نمونه‌تر زبان ترکی را سراغ گرفت.

نگفته پیداست که افسانه‌های هر ملت و کشوری دارای ویژه‌گی‌هایی است که آن‌ها را از افسانه‌های ملل دیگر متمایز می‌کند. در شرایط اقلیمی مختلف و از میان حوادث و شرایط تاریخی گوناگون افسانه‌هایی با خصوصیات متنوع و مختلف زاده می‌شود. مثلاً آنچه در نظر اول در فولکلور سیاه‌پوستان دیده می‌شود رنج و حسرت و اندوهی است که طی هزاران سال بردگی و استثمار بر آن‌ها سنگینی کرده، لاجرم بازتاب آن در فولکلورشان آشکار است.

اصولاً فولکلور نشان دهنده و منعکس کننده احوال و افکار و آرزوهای طبقات محروم و پایین اجتماع است و گاهی که از بالاترها و اشراف صحبت می‌شود هنگامی است که طبقات محروم به‌ناچار ضمن امرار معاش و تحصیل روزی با آن‌ها برخورد می‌کنند. چون روی سخن در این مقاله با افسانه‌های آذربایجان

است همین قدر مقدمه‌چینی هم کفایت می‌کند.



در دوسه جای دیگر هم گفته شده که می‌توان داستان‌های فولکلور آذربایجان را سه دسته کرد:

۱. داستان‌های حماسی مخلوط با عشق‌های پهلوانی و دلآوری‌ها و مبارزه با پادشاهان و خوانین و ثنودال‌ها. از این دست داستان‌ها بگیری داستان‌های بسیار شورانگیز کوراوغلو را که هفده داستان است. و بعد هم داستان‌های کتاب دده‌قورقود را.

۲. افسانه‌های صرفاً عاشقانه. از این دست بگیری داستان‌های بسیار مشهور «عاشق غریب»، «طاهر میرزا»، «اصلی و کرم»، و غیره و غیره...

۳. افسانه‌هایی که برای بچه‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌ها در شب‌های دراز زمستان پای کرسی برای سرگرمی و فرورفتن به خواب شیرین و شکر گفته می‌شود. هر کس دست کم نام پنجاه داستان از این دست را می‌داند. در این‌جا فقط می‌پردازیم به خصوصیات افسانه‌های دسته سوم.

سخنی درباره چند تن از قهرمانان و چهره‌های مشخص افسانه‌ها:

۱. کچل، یکی از جالب‌ترین و زنده‌ترین و اصیل‌ترین چهره‌های افسانه‌های آذربایجان است. کچل جوان فقیری است از طبقه سوه که هیچ‌گونه وسیله معاش ندارد، نه زمینی و نه سرمایه‌ای و نه هیچ شغل و حرفه و منصب معینی. اغلب پیش تنه پیرش زندگی می‌کند و از پولی که تنه‌اش از پشم‌ریسی به‌دست می‌آورد امرار معاش می‌کند.

کچل گاهی کمکی تنبل و تن‌پرور است. اما وقتی که مجبور به کار کردن و سیر کردن شکم خود می‌شود چنان کارهایی می‌کند و چنان مردی وهوش و فراستی از خود نشان می‌دهد که پادشاهان و وزیران

ودیوهای پر زور از دستش عاجز می‌شوند. در دو کلمه بگوییم: کچل تنبل و درعین حال چالاک و کار کن است و خوب می‌تواند حقه سوار کند. حرف‌های بازمه خیلی بلد است. داستان‌نویس معاصر غلامحسین ساعدی در یکی از داستان‌هایش از این چهره آذربایجانی به نحو خوب و استادانه بهره‌برداری کرده است. در افسانه‌های آذربایجان کچل اغلب با وزیر و گاهی با پادشاه درمی‌افتد و همیشه پس از شکست‌ها و خفت‌ها و گول‌خوردن‌های متوالی پیروز می‌شود و یکهو می‌بینیم داماد پادشاه شد و با خود به‌جای پادشاه نشست و ننه‌پیرش را هم وزیر کرد.

کچل سمبل فرد محروم و زجر دیده اجتماع است که همیشه در آرزوهای نیک‌بختی سوخته و خواسته است که روزی خود فرمانروای خویش باشد.

۲. وزیر، از چهره‌های منفی افسانه‌های آذربایجان است. او مردی است چاپلوس و موذی و پول‌پرست که هیچ میانه خوبی با طبقات پایین اجتماع ندارد. در افسانه‌های آذربایجان جدال پی‌گیر میان وزیران و مردم درگیر است.

۳. دیو، دیوهای آذربایجان خیلی پر زور و در عین حال سخت پخته‌اند. آن‌ها می‌توانند کوهی روی کوه دیگر بگذارند. اما بایک حرف مفت گول می‌خورند و به دست خود گورشان را می‌کنند و یا فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. مثلاً در افسانه جیتندان دیو حرف جیتندان را باور می‌کند و سرخود را می‌برد تا زیر پایش بگذارد و از درخت بالا برود و جیتندان را دستگیر کند. دیوها گاهی عاشق دخترها و زن‌ها می‌شوند و آن‌ها را می‌دزدند.

به‌ندرت هم زنی عاشق دیوی می‌شود و او را می‌آورد و در خانه‌اش پنهان می‌کند. مثلاً در افسانه «نارخاتین». جان دیوها اغلب در شیشه‌ای یا میان جارویی و آئینه‌ای پنهان است که اگر آن را بر زمین بزنند دیو

نعره می‌کشد و می‌میرد.

۴. روباه و گرگ، دو قهرمان آشتی‌ناپذیر و ناسازگار افسانه‌ای آذربایجانند. روباه موجودی است مکار و آب‌زیرکاه و هزار فن و حقه‌باز که تمام سوراخ سینه‌ها را بلد است و گرگ موجودی خشمگین و درنده و دست و پا چلفتی که همیشه گول زبان چرب و نرم روباه را می‌خورد و در دام می‌افتد و کتک می‌خورد. روباه حتی سرشیر و آدم و شتر هم کلاه می‌گذارد و از این رهگذر شکمش را سیر می‌کند.

صمد — بهرتگی

## دختر حاجی صیاد

روزی روزگاری مردی بود به نام حاجی صیاد و یک دوستی داشت که ملا بود. ملا معلم دختر حاجی صیاد هم بود. حاجی صیاد می خواست به مکه برود و زن و پسرش را هم با خود می برد. ملا تو جلد حاجی رفته بود که مبادا پری را هم ببری که از درس و مشق عقب خواهد ماند. حاجی صیاد در جست و جوی کسی بود که دخترش را به دست او بسپارد و با دل قرص به مکه برود و عاقبت آمد پیش ملا که با او مشورت و مصلحتی بکند. ملا که انتظار او را می کشید گفت: حاجی البته خودتان بهتر از من صلاح کارتان را می دانید اما اگر من را می گوئید، عرض کنم که هیچ کسی مطمئن تر از خود من نیست. دخترتان را به دست من بسپارید و با خیال آسوده مسافرت کنید. قول می دهم که بهتر از شما مواظبش باشم. نمی گذارم یک تار مو از سرش کم بشود.

حاجی صیاد به ملا اطمینان کرد. دخترش را پیش او گذاشت و زن و پسرش را برداشت و رفت به مکه. هفت هشت ده روزی گذشت. روزی سر درس ملا

دختر را نیشگون گرفت. پری که فهمید هوای شیطنت به سر ملا زده، گفت: پدرم مرا به دست تو سپرده است. خجالان نمی‌کشی با این ریش و پشم پایبج من می‌شوی؟  
ملا گفت: گوش من بدهکار این حرف‌ها نیست  
همین حالا باید زن من بشوی.

پری دید که هوا پس است و ملا دست بردار نیست، به بهانه دست به آب، بیرون رفت و سر گذاشت به دشت و بیابان. وسط دشت و بیابان به چشمه‌ای رسید. درخت بلندی کنار چشمه روئیده بود. پری از درخت بالا رفت و بنا کرد به فکر کردن که خدایا خداوندا چه کار بکنم چه کار نکنم. توی این برو بیابان چه قضا و قدری سر راهم هست! پادشاهی از آن جا می‌گذشت. خواست اسبش را آب بدهد. اسب توی چشمه نگاه کرد و رم کرد. پادشاه دوباره اسب را به طرف آب راند. اسب باز هم پس‌پسکی رفت. پادشاه این دفعه از اسب پیاده شد و چشمه را نگاه کرد دید عکس دختری توی آب افتاده. پادشاه سرش را بالا کرد و دید دختری مثل پنجه آفتاب لای شاخ و برگ‌ها نشسته است. یک دل نه صد دل عاشق پری شد.

پری گفت: ای برادر روز قیامت، نگاهم نکن. مگر نمی‌بینی سر برهنه‌ام. برو پی کار خودت.

پادشاه گفت: من نمی‌توانم تو را این جا تنها بگذارم و بروم. باید بگویی کی هستی، چه کاره‌ای. خودت هم بیا پایین باهم برویم به خانه من.

پری گفت: مگر نمی‌بینی سر برهنه‌ام! من نمی‌توانم

جایی بروم.



پادشاه گفت: پس بگیر پالتو من را روی سرت بینداز  
 بیا پایین. این جا که نمی توانی بمانی. پری پالتو پادشاه را  
 گرفت و خود را توی آن چپاند و پایین آمد. پادشاه او را  
 به ترك اسبش سوار کرد و روبه شهر گذاشتند. به خانه که  
 رسیدند، پری از سیر تا پیاز سرگزشتش را برای پادشاه  
 نقل کرد. پادشاه مطابق شریعت پیغمبر و فرمایش خدا.  
 آخوندی صدا کرد و پری را به عقد خود درآورد. مدتی  
 گذشت، پری دوپسر زایید. روزها و سالها گذشتند و  
 پسرها شدند چهارساله.

اینها را این جا داشته باشید، برویم بینیم حاجی  
 صیاد و ملا چه بر سرشان آمد. يك هفته بود که پری فرار  
 کرده بود. ملا دید خبری از او نشد، برداشت نامه ای به  
 حاجی صیاد نوشت که حاجی چه نشسته ای که دخترت آبرو  
 را خورده حیا را به کمرش بسته. خودت بیا صاحبش شو  
 که من نمی توانم جلو کارهایش را بگیرم.

حاجی صیاد خیلی عصبانی شد و به پسرش گفت: پسر،  
 من توی شهر آبرو دارم. دیگر نمی توانم با این وضع به شهر  
 برگردم. تو می روی خواهرت را می کشی، پیراهنش را  
 به خون آغشته می کنی و می فرستی پیش من تا من بیایم. تا  
 خواهرت زنده است من نمی توانم قدم به شهر بگذارم.

پسر آمد به شهر خانه خودش را. ملا گفت: پری وقتی  
 فهمید که حاجی را خبردار کرده ام، فرار کرد رفت و دیگر  
 خبری ازش ندارم.

پسر پرس و جو کرد و ته و توی قضیه را درآورد و  
 فهمید که خواهرش بی گناه بوده است. اما هر قدر به این

در و آن در زد نتوانست خواهرش را پیدا کند. آن وقت، پرنده‌ای شکار کرد و پیراهن خواهرش را به خون آن آغشته کرد و به پدرش فرستاد که پدری‌ها، خواهرم را کشتم. پسر می‌دانست که تا ملا هست پدرش حرف او را باور نخواهد کرد. از این رو چیزی بروز نداد.



روزی پری در قصر خود نشسته بود با پسر بازی می‌کرد. یک دفعه پدر و مادرش به یادش آمدند، دل‌تنگ شد و شروع کرد به گریه کردن. پادشاه آمد گفت: پری مگر چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ پری گفت: از خدا پنهان نیست، از تو چه پنهان کنم. دلم برای پدر و مادرم تنگ شده. پادشاه گفت: این که چیزی نیست. هر وقت مایل باشی وزیرم را همراهت می‌فرستم می‌روی پدر و مادرت را می‌بینی و برمی‌گردی.

چند روز بعد پادشاه امر کرد سوقاتی جور کنند، کجاوه ساز کنند. آن وقت وزیرش را خواند و گفت: وزیر همراه پری تا خانه پدرش می‌روی و برمی‌گردی.

پری و دو پسرش و وزیر راه افتادند بروند پیش حاجی صیاد. روزی وسط بیابان چادر زده بودند که استراحت بکنند، وزیر پایبج پری شد و گفت: من تو را دوست دارم. باید زن من بشوی والا یکی از پسرهایت را سرخواهم برید.

پری به حرف وزیر گوش نکرد. وزیر پاشد یکی از پسرهای پری را سر برید. بعد آمد گفت: اگر باز حرفم

را قبول نکنی، آن یکی پسر ت را سرخواهم برید.  
 باز هم پری سر باز زد. وزیر پا شد و پسر دیگر پری  
 را سر برید. پری دید چاره‌ای ندارد گفت: وزیر حالا که  
 زور می‌گویی پس بگذار من بروم دست به آب برسانم  
 برگردم.

وزیر گفت: خوب، برو. اما زود برگرد.  
 پری پا شد رفت. و رفت آن قدر که وزیر نتوانست  
 ببیندش. آن وقت چارقش را باز کرد و انداخت بر سر  
 بوته خاری. و خودش سر به دشت بیابان گذاشت و رفت.  
 وزیر هر چه منتظر شد دید پری برنگشت. پا شد رفت  
 دید که پری کجا بود. بوته خاری است و چارق پری بر  
 سرش. به خودش گفت: عجب کلاهی سرمان رفت. حالا  
 باید دوزوکلکی جور کنم که پادشاه نفهمد قضیه از چه  
 قرار بوده است. پا شد آمد پیش پادشاه و گفت: پادشاه به  
 سلامت، پری را بردم و توی شهر ول کردم. اما سر راه از  
 بس دله گی کرد و بی خبر از من رفت جاهای دیگر سر و  
 گوش آب داد که فکر کردم زیر کاسه نیم کاسه‌ای است.  
 خانه‌شان را نخواستم بشناسم. توی شهر ولش کردم و گفتم  
 خودت برو.

از این طرف، پری توی دشت و بیابان راه رفت و رفت  
 تا به چوپانی برخورد. از طلاهای سر و گردنش به چوپان  
 داد و گفت که یکی از گوسفندها را برایش سر ببرد. همه  
 چیز گوسفند را به چوپان داد فقط شکمبه‌اش را برداشت و  
 کشید روی سرش و شد یک کچلک درست و حسابی. بعد هم  
 یک دست لباس کهنه مردانه از چوپان گرفت و پوشید و

راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به شهر خودشان. جلو در خانه‌اش بنا کرد به داد زدن که: کی نوکر می‌خواهد، کی نوکر می‌خواهد؟

زود حاجی صیاد از خانه درآمد. دید که چشم‌های کچلک مثل چشم‌های دختر خودش است. مهر و محبت کچلک توی دلش جوشید. گفت: آهای پسر، می‌آیی برای من نوکر بشوی؟

پری گفت: چرا نمی‌شوم. هر جا يك لقمه نان به من بدهند که شکم را سیر کنم نوکر می‌شوم.

حاجی صیاد دخترش را به اسم نوکر برداشت به خانه آورد. به زنش گفت: بیا نگاه کن. نوکر گرفته‌ام.

زن حاجی نگاهی به کچلک کرد و گفت: آخ خدا چه قدر به پری خودم رفته.

برادر پری هم آمد و نگاهی کرد و گفت: ننه، نگاه کن. چشم‌هاش شکل چشم‌های خواهرم است.

پری توی خانه ماندگار شد، رازش را به کسی نگفت اما هر قدر زبر و زرنگ می‌جنبید نمی‌توانست مثل مردها رفتار کند. زن حاجی می‌دید که کچلک بیش‌تر خانه‌داری بلد است تا کار نوکری. پری اتاق‌ها را زینت می‌داد، فرش‌ها را جارو می‌کرد و رخت می‌شست. خلاصه پری خودش را توی خانه خوب جا کرد. همه با او مثل پسر خانه رفتار می‌کردند.

این‌ها را همین‌جا داشته باشید، برایتان خبر از پادشاه و وزیر بدهم:

روزی پادشاه و وزیر نشسته بودند صحبت می‌کردند

که پادشاه گفت: وزیر، پری دیر کرد، ازش خبری نشد. پاشو بار و بندیل ببندیم، لباس درویشی بپوشیم، برویم ببینیم دختر چه کار می کند.

وزیر چیزی نگفت. پاشدند لباس درویشی پوشیدند و آمدند به شهر پری. توی کوچه و بازار پی دوست و آشنا می گشتند که پری آن ها را دید و شناخت. زودی آمد پیش حاجی صیاد و گفت: آقا دوتا مهمان دارم. اگر اجازه می دهید آن ها را بیاورم به خانه مان. درویشند.

حاجی صیاد گفت: پسر جان این حرف ها چیه؟ خانه، خانه خودت است. دوتا نباشد صد تا باشد. روی چشم جای می دهم.

پری شاد شد و دوید پیش پادشاه و وزیر. به یک بهانه ای سر حرف را باز کرد و آخر سر گفت: بابا درویش ها، امشب باید مهمان من باشید.

پادشاه گفت: پسر، ول کن. تو که بابای نوکری بیش تر نیستی، چه طور می خواهی ما را مهمان کنی؟ تو که خانه وزندگی نداری.

پری گفت: آخر شما نمی دانید، اربابم من را خیلی دوست دارد خودش اجازه داده.

آن وقت پادشاه و وزیر را برداشت به خانه آورد. شام خوردند و به صحبت نشستند. پری به حاجی صیاد گفت: آقا اجازه می دهید بروم ملا را هم صدا کنم بیاید. می گویند ملاها خوش صحبت می شوند. یک کمی صحبت می کند مهمان ها دلشان باز می شود.

حاجی گفت: باشد. حالا که تو دلت می خواهد، برو

صداش کن بیاید.

پری پا شد رفت ملارا آورد. نشستند و از این در و آن در صحبت کردند. پری به پادشاه و وزیر گفت: بابا درویش‌ها، شما هم چیزی بگوئید گوش کنیم. بابا درویش‌ها خیلی چیز می‌دانند.

پادشاه گفت: کچل‌ها خیلی به‌تر از درویش‌ها شعر و مثل بلدند. تو یکی بگو ما گوش کنیم. پری که منتظر همین حرف بود، سر زخمش باز شد.

گفت: حالا که مجبورم می‌کنید یک چیزی برایتان می‌گویم. اما اگر خوششان نیامد تقصیر من نیست.

بعد شروع کرد به خواندن:

آدیم پری، حاجی صیاد قیزی‌یام.

گوئیده، پاریلدایان دان اولدوزویام.

گندی گندی بیر دره ده اندیردی؛

اوتوران وزیر بیرجوت اوغلوم تولدوردو؛

دئدیم، ای قانیما قان‌آلان درویش!

آتادان، آنادان مهربان درویش!

ترجمه فارسی:

من پری‌ام، دختر حاجی صیادم

تو آسمون صب‌یه ستاره‌ی دلشادم

منو برد و کرد تو دره‌ای پیاده

اون آقا وزیر، نشسته روسجاده

پسرامو کشت مثل یک جفت کبوتر

خون اونارو نزار بشه خاکستر

ای مهربان‌تر از همه درویش‌جان

قصه من قصه غمه درویش جان!...  
 ملا وارفت. وزیر دلش در سینه اش ریخت و دستپاچه  
 شد. پدرش از يك طرف بلند شد و مادرش از طرف دیگر  
 گفتند: پسر هر چه گفتی يك دفعه هم بگو.  
 پری هر چه گفته بود يك دفعه هم گفت. بعد کلاه  
 کچلی را از سرش برداشت و همه او را شناختند. بازار  
 ماچ و بوسه گرم شد. پادشاه هم خودش را نشان داد. پری  
 سرگنشت خود را برای همه نقل کرد. صبح پادشاه امر  
 کرد پری را به حمام بردند. ملا و وزیر را هم گردن زدند.  
 حاجی صیاد هفت روز و هفت شب عروسی راه  
 انداخت. دخترش را سپرده دست پادشاه و راهشان انداخت.





## پدر هفت دختر و پدر هفت پسر

روزی بود روزی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. دوتا برادر بودند، یکی هفت تا دختر داشت، آن یکی هفت تا پسر. پدر هفت پسر هر وقت برادرش رامی دید او را ریشخند می کرد و می گفت: سلام علیکم، پدر هفت ماده سگ. پدر هفت دختر خجل می شد سرش را پایین می انداخت و می رفت به خانه اش.

روزی دختر بزرگتر دید که پدرش خیلی گرفته و دل تنگ است، کم مانده که بزند زیر گریه. گفت پدر، مگر چی شده؟

پدرش گفت: عمویتان هر وقت من را می بیند می گوید «پدر هفت ماده سگ». من هم نمی توانم جوابش را بدهم. دختر گفت: پدر غصه نخور. فردا به عمومان که بر خوردی در جوابش بگو که علیک سلام پدر هفت نره سگ. یک پسر از تو یک دختر از من، بیا بفرستیم به سفر ببینیم کدام یک به تر نان در می آورد.

پدر هفت دختر شاد شد. شامشان را خوردند و خوابیدند.

فردای آن روز باز دو برادر به هم برخوردند. پدر هفت پسر گفت: سلام علیکم، پدر هفت ماده سگ.

آن یکی برادر سرش را بلند کرد و گفت: علیک سلام، پدر هفت نره سگ! یک پسر از تو، یک دختر از من، بیا بفرستیم به سفر ببینیم کدام یک به تر نان درمی آورد.

پدر هفت پسر راضی شد. با خود گفت: هر طوری شده دخترها بی دست و پا می شوند و نمی توانند جلو پسرها در بیایند و نان در بیاورند.

فردا هر برادر به قدر توانایی آذوقه سفر تهیه کرد. دختر و پسر سوار اسب شدند و از شهر بیرون رفتند. رفتند و رفتند تا بر سر دو راهی رسیدند. بر سر سنگی نوشته بودند که هر کس از این راه برود برگشت دارد. آن یکی راه برگشت ندارد، هر که رفته برگشته.

پسر عمو گفت: من از راهی که برگشت ندارم می روم. دختر عمو گفت: نه. من از این راه می روم. تو برو به آن یکی که برگشت دارد.

پسر عمو قبول کرد. قرار گذاشتند درست یک سال بعد در همین نقطه همدیگر را ببینند و هر که زودتر برگشت منتظر آن یکی بشود. آن وقت هر کدام راه خود را در پیش گرفت و رفت.

دختر رفت و رفت تا به شهری رسید. اسبش را فروخت و یک دست لباس مردانه خرید و پوشید و رفت پیش آهنگری شاگرد شد. چند روزی گذشت. آهنگر کمی دقت کرد دید ریخت شاگردش مثل پسرها نیست. اما چیزی نگفت. باز چند روزی گذشت. آهنگر دید که خیر بابا، شاگردش

دختر است که دختر است. آن وقت دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و آمد به ننه اش گفت:

قولو قولباغ یثری دی  
 بوینو گردن بند یثری دی  
 بار ماغی اوزوک یثری دی  
 آنا، شاگرد قیزنی، قیز!

ترجمه فارسی:

دستاش جای دستبنده  
 گردنش جای گردنبنده  
 انگشتش جای انگشتره  
 مادر! شاگردم به دختری!

ننه اش گفت: پسر این حرفها چیه می زنی؟ برو سرت را اینداز پایین کارت را بکن و دست از این حرفها ببرد. دختر چه طور می تواند آهنگری بکند؟ پسر حرف خودش را پس نگرفت و گفت که شاگردش دختر است و لباس پسرها را پوشیده.

عاقبت ننه اش گفت: حالا که تو دست بردار نمی شوی، راهی به تو یاد می دهم که ته و توی کار را در بیاوری. وقتی از کار برمی گردید کمی گل سرخ با خودت می آوری. شب که می خواهیم بخوابیم من یواشکی گل سرخها را زیر تشك شاگرد می گذارم. اگر پسر باشد، پسرها تو پر و سنگین می شوند، گل سرخها زیر تشك به زمین خواهد چسبید؛ اگر هم دختر باشد گل سرخها زیاد خراب نمی شوند. آهنگر قبول کرد.

آهنگر و ننه اش يك سگ تازی توی خانه داشتند

حرف‌های ننه و پسر را شنید و دوید رفت به دختر گفت که حال و قضیه از چه قرار است و ننه «اوستا حلیم خان» برایت نقشه چیده.

دختر بهسگ گفت: حالا به نظر تو من چه کار باید بکنم؟

تازی گفت: چاره‌اش آسان است. شب آن قدر این بر و آن بر غلت می‌زنی که همه گل‌ها چروک بشوند و به زمین بچسبند.

دختر گفت: خوب.

شب شد. شام خوردند و موقع خوابیدن، ننه اوستا حلیم خان گل سرخ‌ها را پنهانی زیر تشک دختر گذاشت. دختر خود را به آن راه زد و افتاد خوابید و تا صبح آن قدر از این دنده به آن دنده شد که یک پر گل، سالم و تروتازه نماند. صبح زودتر از همه پاشد رفت که دکان را آب و جارو کند. ننه حلیم خان آمد تشک را بلند کرد دید یک پر گل سالم نمانده. به پسرش گفت: نگفتم؟ حالا دیگر دست بردار و برو کارت را بکن. این حرف‌ها هیچ خوبی ندارد. باز مدتی گذشت. آهنگر در تمام مدت توی نخ شاگردش بود و می‌دید که همه ادا و اطوار شاگردش مثل دخترهاست. عاقبت باز نتوانست جلو خودش را بگیرد و مثل دفعه پیش آمد به خانه و به ننه‌اش گفت:

قولو قولباغ یئری دی

بونو گردن بند یئری دی

بارماقی اوزوک یئری دی

آنا، شاگرد قیزی، قیز!

تنه‌اش عصبانی شد و گفت: پسر ول کن این حرف‌ها  
 ۱. پشت‌سر بچه مردم حرف درنیاور.  
 حلیم خان دست برنداشت. گفت: ننه، باور کن شاگردم  
 دختر است. پشت سرش حرف در نمی‌آورم.

آخر سر ننه‌اش گفت: حالا که مرغ يك پا دارد، راه  
 دیگری جلو پایت می‌گذارم که ته و توی کار را در بیاوری.  
 عصر او را بردار بروید به گردش. اول به کوه منجوق  
 می‌روید، بعد هم به کوه قلیچ! اگر از منجوق‌ها خوشش  
 آمد بدان که دختر است و اگر از قلیچ و قمه خوشش آمد  
 بدان که پسر است.

سگ تازی باز حرف‌های پسر و مادر را شنید و دوید  
 رفت به دختر خبر داد. دختر گفت: حالا به نظر تو من  
 چه کار باید بکنم؟

سگ تازی گفت: فکر و خیالت را هیچ ناراحت نکن.  
 به کوه منجوق که رسیدید خودت را به آن راه می‌زنی و اصلا  
 دست به منجوق‌ها نمی‌زنی، اما وقتی به کوه قلیچ و قمه رسیدید،  
 خودت را ذوق زده نشان می‌دهی و چندتا قلیچ و قمه  
 برمی‌داری به کمرت می‌بندی و می‌گویی عجب چیزهای  
 خوبی گیر آوردم.

تزدیک‌های کلاغ‌پر حلیم خان گفت: من خسته شدم  
 دکان را ببندیم برویم کمی گردش کنیم.  
 اول رفتند به کوه منجوق. حلیم خان خودش رفت  
 به طرف منجوق‌ها و مشتش را پر کرد و آورد به دختر نشان

داد. دختر گفت: اوستا این‌ها برای دختر بچه‌ها خوب است. بینداز دور.

حلیم خان منجوق‌ها را دور انداخت. بعد رفتند به کوه قلیج. دختر مرتب به به می‌گفت و خوش حالی می‌کرد و قلیج‌ها و قمه‌ها را یکی یکی بر می‌داشت و با ذوق و شوق امتحان می‌کرد. دوسه تایی را به کمرش بست و گفت: جوان این جور چیزها را لازم دارد.

بعد گذاشتند آمدند به خانه. ننه حلیم خان به پسرش گفت: نگفتم؟ حالا دیگر این فکرهای پرت و پلار را ول کن که بتوانی به کارت برسی.

مدتی گذشت. حلیم خان هر روز بیش‌تر از روز پیش باورش می‌شد که شاگردش دختر است و لباس پسرها را پوشیده. باز نتوانست خودداری کند و آمد پیش ننه‌اش و همان حرف‌ها را زد. ننه‌اش گفت: پسر خودت که امتحان کردی دیدی دختر نیست، دیگر چه می‌خواهی؟ من راه دیگری برایت نشان می‌دهم که دلت برای همیشه قرص بشود. ظهر به شاگرد بگو که هوا گرم است به‌تر است برویم آب‌تنی کنیم.

سگ تازی باز رفت به دختر گفت: دختر گفت: حالا ببین من چه کار باید بکنم؟

سگ تازی گفت: چاره این کار آسان است. می‌گذاری اول حلیم خان توی آب برود. بعد من جست می‌زنم توی آب و آب را گل‌آلود می‌کنم و به سروروی حلیم می‌پاشم. تو فوراً لخت می‌شوی و می‌روی توی آب و فوراً هم درمی‌آیی لباس‌هایت را می‌پوشی.

ظهر که شد، حلیم خان گفت: امروز هوا خیلی گرم است. پاشو برویم آب تنی کنیم.

دختر چیزی نگفت و پاشدند رفتند بر سر استخر اول حلیم خان توی آب جست. پشت سرش سگ تازی جست زد توی آب و بنا کرد آب را بهم زدن و به سرو روی حلیم آب پاشیدن. حلیم خان يك دفعه ملتفت شد که دختر از آب درآمد و لباس هایش را هم پوشیده منتظر اوست. گفت: پسر، چرا زود درآمدی؟

دختر گفت: من زود سردم می شود. نمی توانم توی آب زیاد بمانم.

عصر که به خانه آمدند ننه حلیم خان پرسید: ها، پسر چه طور شد؟

پسر گفت: شنا کردیم اما چیزی دستگیرم نشد. ننه اش گفت: من که مرتب به تومی گویم خیال بی هوده می کنی. حالا دیگر بهتر است هوش و حواست را جمع کنی و به کارت برسی...

مدتی گذشت. روزی صبح زود دختر دکان را تازه آب و جارو کرده منتظر حلیم خان بود که يك دفعه یادش آمد سال تمام شده و باید برگردد بر سر دو راهی و بعد پیش پدرش. از این رو پاشد. دکان را بست و بر درش چنین نوشت:

قیز گلدیم قیز گئندیم حلیم خان

دوز گلدیم دوز گئندیم حلیم خان.

ترجمه فارسی:

حلیم خان دختر بودم، دختر رفتم، درست کار بودم،

درست کار رفتم.

بعد گذاشت رفت رسید بر سر دوراهی. البته پول‌هایش را هم با خودش آورده بود. پسر عمو هنوز برنگشته بود يك روز تمام منتظرش شد. روز بعد با خود گفت: بروم خبری ازش بگیرم.

رفت و رفت تا رسید به يك شهری. سراغ پسر عمویش را گرفت. گفتند: باین نشانی‌هایی که می‌دهی حتماً دنبال همان گدایی می‌گردی که توی خاکسترهای فلان حمام می‌خوابد.

دختر رفت پسر عمویش را پیدا کرد دید تا خرخره رفته توی خاکستر. همه چیزش را فروخته خرج کرده و گدایی می‌کند. دختر رفت برای پسر عمویش لباس و اسب خرید و گفت: پاشو برویم به شهر خودمان.

حالا دختر عمو و پسر عمو را در این جا می‌گذاریم و می‌رویم به سراغ حلیم خان و ننه‌اش.

حلیم خان آمد دید دکان بسته است و بر درش نوشته‌اند که:

قیز گلدیم قیز گئتدیم حلیم خان

دوز گلدیم دوز گئتدیم حلیم خان.

حلیم خان خشکش زد. دو دستی زد بر سرش و آمد به ننه‌اش گفت: ننه، نگفتم شاگرد دختر است؟ حالا هم گذاشته رفته.

حلیم مقداری جنس خرازی خرید و به صورت دوره کردها افتاد دنبال دختر.

دختر و پسر هم آمدند رسیدند به شهر خودشان. هر



کدام رفت به‌خانه خودش. دختر پول‌هایش را به‌پدرش داد و گفت: پدر پاشو برو اسب من را از پسر عمو بگیر. پدر باشد رفت گفت: دخترم می‌گوید که پسر عمو اسب من را پس بده.

پدر و مادر پسر نگاهی رد و بدل کردند اما چیزی نگفتند. پدر هفت دختر اسب را گرفت و آورد. فردا دختر گفت: پدر، پاشو برو لباس‌های من را از پسر عمو بگیر بیاور.

پدر رفت و گفت دخترم می‌گوید که پسر عمو لباس‌های من را پس بده.

پدر و مادر پسر باز نگاهی رد و بدل کردند و چیزی نگفتند. پسر لباس‌هایش را از تنش درآورد داد به‌عمویش و سرش را پایین انداخت.

از این طرف حلیم‌خان آن‌قدر راه آمد تا به شهر رسید. توی کوچه‌ها می‌گردید و بلندبلند آواز می‌داد و جنس می‌فروخت بل که دختر صدایش را بشنود. دختر هم صدای او را شنید و رفت در را باز کرد و حلیم‌خان را شناخت و او را به‌خانه آورد و به‌پدرش گفت که کی هست. حلیم‌خان گفت: دختر من برای خاطر تو این همه راه آمدم. می‌خواهم که زنم بشوی.

پدر و دختر هر دو راضی شدند و عروسی سرگرفت. روز بعد حلیم‌خان زنش را برداشت و رفت پیش ننه‌اش. یئدی ایچدی، مطلبینه یئتیشدی.



## آدی و بودی

یکی بود یکی نبود. مردی بود به اسم «آدی» و زنی داشت به اسم «بودی» روزی آدی به بودی گفت: بودی! بودی گفت: چیه آدی؟ بگو.  
آدی گفت: دلم برای دختره تنگ شده. پاشو برویم يك سرى بهش بزنیم. خیلی وقته ندیده‌ایم. بودی گفت: باشد. سوقاتى چى ببریم؟ دست خالى كه نمى‌شود رفت.  
آدی گفت: پاشيم خمير كنيم، توتك بپزيم. صبح زود مى‌رويم.

شب چله زمستان بود و مهتاب هم بود. آدی گفت: بختمان گفت: تنور خود خدا روشن است ديگر لازم نيست، تنور آتش كنيم.

خمير را چونه چونه چسباندند به ديوارهاى حياط و رفتند خوابيدند. صبح پاشدند خميرها را از ديوار كندند و گذاشتند توى خورجين. خميرها از زور سرما مثل مس سفت و سخت شده بودند.

توى تنور كله پاچه بار گذاشته بودند روى قابلمه را پوشاندند. يك كيسه هم پول داشتند كه درجاي خوبى قايم

کردند. آن وقت بیرون آمدند در خانه را بستند و کلید را دم در زیر سنگی گذاشتند و راه افتادند. توی راه به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش؟

بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: ما می‌رویم به‌خانه دخترمان. کلید خانه را هم گذاشتیم دم در زیر سنگ. توی تنور، کله‌پاچه بار گذاشتیم و کیسه پول را هم در فلان جا قایم کرده‌ایم. تو نرویی در خانه را باز کنی و بری تو کله‌پاچه را بخوری و جاش کار بدبکنی بعد هم پول‌ها را برداری و جاش خرده سفال پر کنی، ها!

بابا درویش گفت: من برای خودم کار و بار دارم. بچه نشوید. آخر من را با پول‌ها و کله‌پاچه شما چه کار؟ گم شوید بروید. عجیب‌گیری افتادیم!

آدی و بودی خوش حال و مطمئن گذاشتند و رفتند. بابا درویش هم خودش را فوراً به در خانه رساند در را باز کرد و رفت تو. اول کله‌پاچه را خورد و جایش را با چیز دیگری پر کرد و بعد کیسه پول را توی جیبش خالی کرد و لوله‌نگی دم دست بود، آن را شکست و خرده‌هایش را ریخت توی کیسه و بیرون آمد.

آدی و بودی آمدند تا رسیدند نزدیک‌های شهر دختر. به کسی سفارش کردند که برود به دختر بگوید که پدر و مادرت می‌آیند به دیدن تو.

شوهر دختر تاجری حسابی و آبرومند بود. کیا بیایی داشت. دختر دلش هری ریخت پایین که اگر پدر و مادرش با لباس شندر پندری به‌خانه بیایند آبرویش پاك خواهد

رفت. بدتر از همه این که پدر و مادرش سوقاتی هم خواهند آورد. از این رو نوکرهایش را فرستاد رفتند آدی و بودی را سر راه گرفتند و سوقاتی‌ها را از دستشان گرفتند و دور انداختند. اما بودی یکی از توتک‌ها را کش رفت و زد زیر بغلش قایم کرد. آخرش آمدند رسیدند به خانه، سلام و علیک سلام. و نشستند. از این در و آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودی فوراً توتک را در آورد گرفت جلو دامادش و گفت: ننهت به قربانت، یک دانه توتک را برای تو آورده‌ایم. زیاد پخته بودیم. سر راه دزدها و اوباش ریختند از دستمان گرفتند.

دختر مجال نداد. فوری توتک را از دست مادرش قاپید و انداخت بیرون جلو سگ‌ها. بعد شام خوردند و وقت خواب شد. دختر به کنیزهایش گفت: جای پدر و مادرم را توی اتاق هل و میخک بیندازید.

آدی و بودی نصف شبی به بوی هل و میخک بیدار شدند. بودی گفت آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می‌دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: ننه‌اش به قربان! طفلک دختر بس که سرش شلوغ بوده و کار داشته نتوانسته برود مستراح و مرتب برای دست به آب آمده توی این اتاق. پاشو این‌ها را ببریم بریزیم توی رودخانه.

آن وقت پاشدند و هر چه هل و میخک بود ریختند توی رودخانه و آمدند راحت و آسوده خوابیدند. صبح که شد،

آمدند پیش دیگران برای نان و چایی خوردن. بودی تا دخترش را دید گفت: ننه‌ات به قربان مگر خانه این پدر سگ چه قدر باید کار کنی که وقت نمی‌کنی به مستراح بروی؛ شب هم‌اش نجس‌ها را بردیم و ریختیم توی رودخانه.

دختر زود جلو دهانشان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقی افتاده. بعد هم به نوکرهایش پول داد رفتند هل و میخک خریدند ریختند توی اتاق که شوهرش بو نبرد. فردا شب دختر به کنیزهایش گفت که جایشان را در اتاق آینه‌بند بیندازند.

باز يك وقتی از شب آدی و بودی بیدار شدند و هر چه کردند خواب به چشمانشان نرفت. این بر و آن بر نگاه کردند دیدند از هر طرف زن و مردهائی بهشان خیره شده‌اند. بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می‌دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: طفلك دختر ننه‌مرده! نگاه کن ببین چه قدر دشمن و بدخواه دارد. پاشو همه‌شان را بزنییم بکشیم دختره نفس راحتی بکشد.

آن وقت پاشدند و هریکی دگنگی گیر آوردند و زدند هر چه آینه بود شکستند و خرد کردند. وقتی دیدند دیگر کسی نگاهشان نمی‌کند، بودی گفت: نگاه کن آدی، همه‌شان مردند. دیگر کسی نگاه نمی‌کند.

بعد تا صبح خوش و شیرین خوابیدند. صبح که پا

شدند آمدند نان و چایی بخورند، بودی به دخترش گفت: طفلك دخترم، تو چه قدر دشمن و بدخواه داشتی و ما خبر نداشتیم. شب تا صبح مدعی کشتیم.

دختره رفت اتاق آینه رانگاہ کرد دید آدی و بودی عجب دسته گلی به آب داده اند. زودی نوکرهايش رافرستاد آینه بند آوردند تا هرچه زودتر اتاق را آینه ببندند که مردش بو نبرد.

آن روز را هم شب کردند. وقت خوابیدن دختر به کنیزهايش گفت جایشان را توی اتاق غازها ببندازند. نصف شبی غازها برای خودشان آواز می خواندند. آدی و بودی بیدار شدند و دیگر نتوانستند بخوابند. بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: ننه اش روی سنگ مرده شورخانه بیفته! طفلك دختر، یعنی این قدر کار روی سرت کوبه شده که نمی توانی به غازها برسی و شپش سرشان را بجویی؟ بین آدی، حیوانکی غازها چه جوری گریه می کنند. پاشو آب داغ کنیم همه شان را بشوییم.

پاشدند توی دیگی آب داغ کردند، غازها را یکی یکی گرفتند و توی آب فرو کردند در آوردند چیدند بیخ دیوار. آن وقت سروصداها خوابید و بودی گفت: می بینی آدی: حیوانکی ها آرام گرفتند.

صبح که آمدند نان و چایی بخورند بودی به دخترش

گفت: ننه‌ات به قربانت دختر! توی این خراب شده چه قدر باید جان بکنی که وقت نمی‌کنی غازهایت را بشویی تمیز بکنی. شب آب داغ کردیم همه‌شان را شستیم تا گریه‌شان برید.

دختر دو دستی زد به سرش که وای خدامرگم بدهد ذلیل شده‌ها مگر نمی‌دانید غاز شب آواز می‌خواند؟ باز به‌نو کره‌ایش پول داد که بروند غازهای دیگری بخرند بیاورند تا شوهرش بو نبرد.

شب چهارم جای آدی و بودی را در انبار نفت انداختند. نفت را پر کرده بودند توی کوزه‌ها و بیخ دیوار ردیف کرده بودند.

بودی نگاهی به کوزه‌ها انداخت و گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلك دختر فهمیده که امشب می‌خواهیم حمام کنیم، کوزه‌ها را پر آب کرده. پاشو آب گرم کنیم خودمان را بشوئیم.

آن وقت پاشدند و نفت را گرم کردند و ریختند بر سرشان و همه جای‌شان را نفتی کردند و لحاف و تشک‌های‌شان را هم. صبح مثل سگ جهنم آمدند که چایی بخورند. دختر سروصورت کثیف‌شان را دید ترسید. بودی گفت: قربانت بروم دختر! تو چه قدر مهربانی. از کجا فهمیدی که وقت حمام کردن ماست که کوزه‌های پر آب را گذاشتی توی انبار؟

دختر گفت: وای خدامرگم بدهد! ذلیل شده‌ها توی کوزه‌ها نفت بود.



بعد به نوکرهایش گفت اینها را ببرید به حمام و زود برگردانید.

آدی و بودی وقتی از حمام برگشتند، دختر دیگر نگذاشت تو ببایند. همان جا دم دریک کوزه دوشاب چندمتر چیت و یک اسب بهشان داد و گفت: بس است دیگر. بروید به خانه خودتان.

آدی و بودی دوشاب و چیت و اسب را گرفتند و راه افتادند. هوا خیلی سرد بود. تف توی هوا یخ می کرد. رفتند و رفتند رسیدند به جایی که زمین از زور سرما ترك خورده بود. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی! آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفاك زمين رامی بینی چه جورى پاشنه اش ترك شده؟ می گویم دوشاب را بریزیم روش. بلکه کمی نرم شد و خوب شد. دوشاب را ریختند توی شکاف زمین و راه افتادند. کمی که رفته بودند رسیدند به بوته خاری. باد می وزید و بوته خار تکان تکان می خورد. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت: گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: حیوانکی خار را می بینی لخت ایستاده جلو سرما دارد می لرزد. بهتر نیست چیت را بیندازیم. روی سرش که سرما نخورد؟

چیت را انداختند روی سر بوته خار و راه افتادند. رفتند و رفتند تا کلاغ چلاقی دیدند که لنگان لنگان راه می رفت. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی! آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: کلاغه را می‌بینی؟ حالا بچه‌هایش  
نشسته‌اند توی خانه می‌گویند ببینی مادرمان کجا ماند، از  
گرسنگی مردیم.

آدی گفت: تومی گویی چه کار کنیم؟

بودی گفت: بهتر نیست اسب را بدهیم به کلاغه که  
تندرتر برود؟ ما پایمان سالم است، پیاده هم می‌توانیم برویم.  
اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند. کمی که  
راه رفته بودند به بابادرویش برخوردند. گفتند: بابادرویش! بابادرویش گفت: بعلی.

گفتند، نرفتی که کله‌پاچه را بخوری و توی قابلمه  
چیز دیگری بریزی؟

بابادرویش گفت: نه بابا. مگر من بی‌کار بودم که  
بروم کله‌پاچه بخورم؟

گفتند. بابا درویش!

گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کیسه پولمان را خالی کنی و جایش

خرده سفال پر کنی؟

بابا درویش عصبانی شد و گفت: بروید گم شوید بابا.

شماها عجب آدم‌هایی هستید.

آدی و بودی خوش‌حال شدند و گفتند: بابادرویش.

بابا درویش عصبانی شد و گفت: بروید گم شوید بابا.

بابادرویش، نروی چیت را از روی بوته خار برداری و

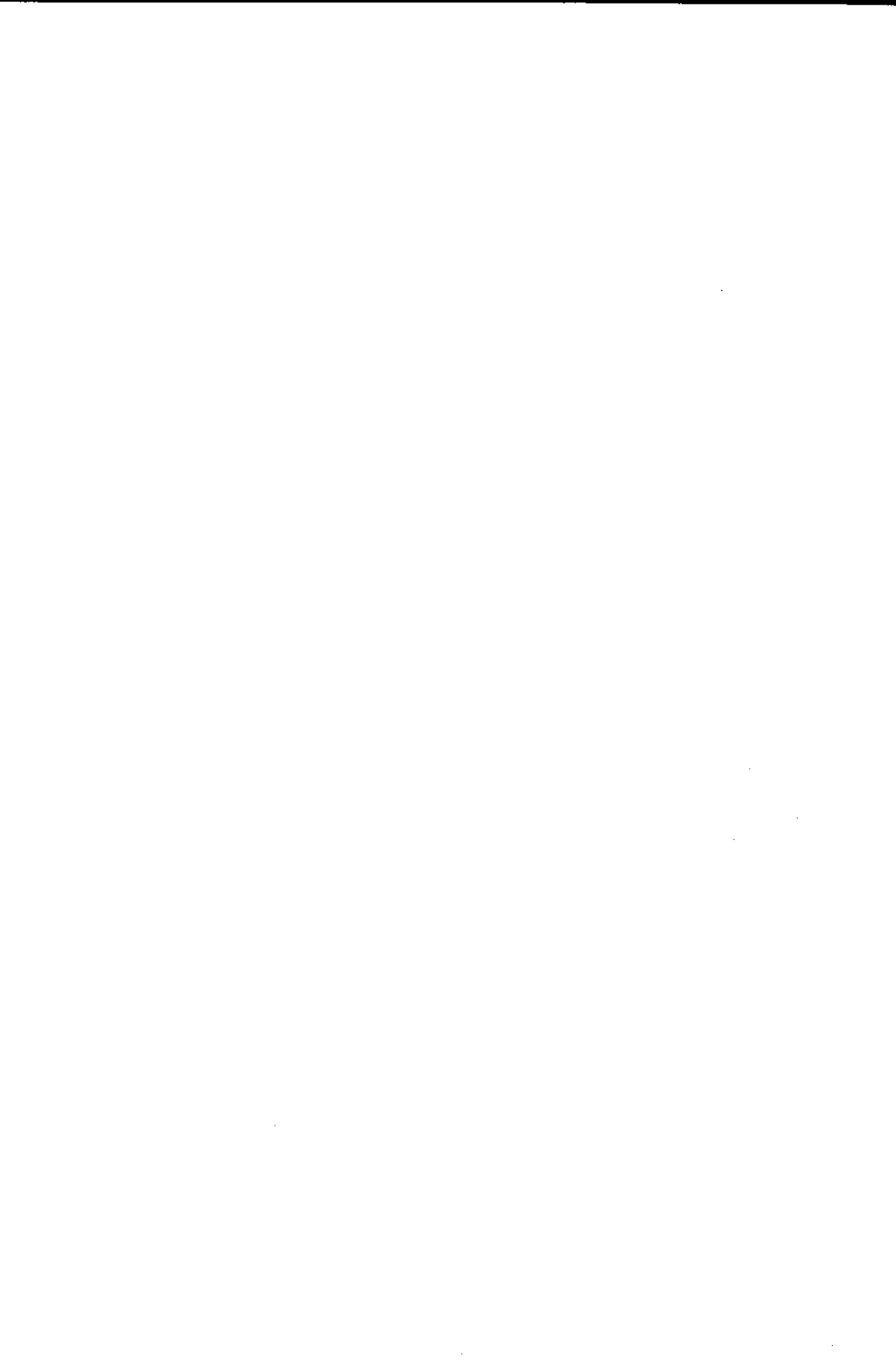
اسب را از کلاغه بگیری، ها!

بابادرویش عصبانی شد و فریاد زد: گورتان را گم

کنید بابا. شما خیال می‌کنید من خودم کار و کاسبی ندارم

وهمه‌اش بی‌کارم؟ گم شوید از جلو چشم!  
آدی و بودی راه افتادند. بابادرویش رفت و چیت  
واسب را صاحب شد.

آدی و بودی وقتی به‌خانه‌شان رسیدند، قابلمه را در  
آوردند که ناهار بخورند، دیدند بابادرویش کارشو کرده.  
از کله‌پاچه نشانی نیست. رفتند سراغ کیسه پول، دیدند که  
به‌جای پول‌ها تویش سفال پر کرده‌اند.  
دو دستی زدند به‌سرشان و نشستند روی زمین.



یکی بود یکی نبود. تاجری بود، سه تا دختر داشت. روزی می خواست برای خرید و فروش به شهر دیگری برود، به دخترهایش گفت: هر چه دلتان می خواهد بگویید برایتان بخرم.

یکی گفت: پیراهن.

یکی گفت: جوراب.

دختر کوچک تر هم گفت: گل می خواهم به موی سرم بزنم.

تاجر رفت خرید و فروشش را کرد، پیراهن و جوراب را خرید اما گل یادش رفت. آمد به خانه. توی خانه نشسته بودند که يك دفعه یادش افتاد و آه کشید. در این موقع در خانه را زدند. تاجر پاشد رفت دید کسی ایستاده دم در، يك قوطی در دستش. تاجر گفت: تو کیستی؟

آن يك نفر گفت: من آه هستم. گل آوردم برای موهای دختر کوچک تر.

تاجر خوش حال شد و گل را گرفت آورد داد به دخترش. دختر دید عجب گل قشنگی است. زد به موهایش.

سه روز بعد دوباره درخانه را زدند آه آمده بود.  
گفت: آمده‌ام صاحب گل را ببرم.  
تاجر رفت توی فکر که چه کار بکند چه کار نکند  
عاقبت گفت: پدرت خوب، مادرت خوب، بیا از این کار  
بگذر.

آه گفت: ممکن نیست. باید دختر را ببرم.  
آخرش تاجر دختر کوچکش را سپرد به دست آه و  
برگشت.

آه چشم‌های دختر را بست و سوار ترك اسبش کرد  
و راه افتاد.

دختر وقتی چشم باز کرد، باغی دید خیلی خیلی  
بزرگ و زیبا. از لای هر گل و بوته آوازی می‌آمد. آه  
گفت: این جا خانه تست.

چند روزی گذشت. دختر فقط خودش را می‌دید و  
آه را. می‌خورد و می‌خواید و گردش می‌کرد اما همیشه  
تنها بود. روزی دلش برای پدر و مادرش تنگ شد. آه  
کشید. آه آمد. گفت چرا آه کشیدی؟

دختر گفت: دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.

آه گفت: فردا می‌برمت پیش آن‌ها.

آه فردا چشم‌های دختر را بست و به ترك اسبش گرفت  
و برد به خانه تاجر، دم در به زمین گذاشت چشم‌هایش را  
باز کرد و گفت: فردا می‌آیم می‌برمت.

دختر تو رفت. با همه روبوسی کرد و نشستند به  
صحبت کردن و درد دل کردن. دختر گفت: توی باغ تنها  
هستم. يك نوکر هم دارم که هر کاری بهش بگویم می‌کند.

خورد و خوراك هم فراوان است.

خاله دختر هم پیش آن‌ها بود، گفت: دخترم، این طورها هم نباید باشد، زیر کاسه نیم کاسه‌ای است. تو حتماً شوهری داری. باید ته و توی کار را دریاوری. حالا بگو ببینیم شب که می‌خواهی بخوابی چی بهت می‌دهند که بخوری؟

دختر گفت: يك استكان چایی.

خاله گفت: يك شب چایی را نخور و انگشتت را ببر و نمك روش بریز که خوابت نبرد. آن وقت بین چی پیش می‌آید.

دختر گفت: خوب.

فردا آه آمد و دختر را دوباره به باغ برد. شب شد. آه چایی آورد. دختر پنهانی چایی را ریخت به زیر فرش. انگشتش را برید و نمك روش ریخت و خود را به خواب زد. نصفه‌های شب صدای پا شنید زیر چشمی نگاه کرد آه را دید که فانوس به دست گرفته و پشت سرش هم پسر جوان و زیبایی مثل ماه به طرف او می‌آیند.

پسر جوان از آه پرسید: خانم حالش خوب بود؟  
آه گفت: بلی آقا.

جوان پرسید: چایش را خورده؟  
آه گفت: بلی آقا.

ورفت. جوان لباس‌هایش را کند و خواست پهلوی دختر بخوابد که دختر باشد نشست و گفت: تو کیستی؟  
جوان گفت: نترس من صاحب توام.  
دختر گفت: پس چرا تا حالا خودت را نشان نمی‌دادی؟

جوان گفت: آدمیزاد شیرخام خورده، وفا ندارد. فکر می‌کردم که من را نبینی بهتر است. اما حالا که رازم فاش شد دیگر پنهان نمی‌شوم.

صبح نوکر آمد آقايش را بیدار کند. جوان گفت: بگو باغ سرخ را مرتب بکنند می‌آییم صبحانه بخوریم.

نوکر رفت. بعد جوان و دختر پاشدند رفتند به باغ گل سرخ. دختر باغی دید که دو چشم می‌خواست فقط برای تماشا. همه جا گل و شکوفه بود. از همان گل‌هایی که آه برایش آورده بود. خواست گلی بچیند اما دستش کوتاه بود نرسید. جوان دست دراز کرد که برای دختر گل بچیند. دختر نگاه کرد دید پر کوچکی به زیر بغل مردش چسبیده است. دست دراز کرد و پر را گرفت کشید. پر کنده شد اما هوا ناگهان ابری شد و دختر بی‌هوش بر زمین افتاد و وقتی چشم باز کرد کسی را ندید جوان دراز کشیده مرده بود. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: يك دست لباس سیاه برای من بیاور.

دختر سراپا لباس سیاه پوشید و نشست بالای سر جوان و بنا کرد به قرآن خواندن و اشک ریختن. عاقبت دید کاری ساخته نشد. به آه گفت: من را ببر توی بازار بفروش.

آه او را برد به کنیزی فروخت. دختر یکی دو روز در خانه تازه زندگی کرد اما می‌دید که همه توی خانه سیاه پوشیده‌اند و همه غمگین هستند. عاقبت از یکی از کنیزها پرسید: چرا توی این خانه همه لباس سیاه پوشیده‌اند؟ آن یکی کنیز گفت: از وقتی پسر جوان و یکی یکدانه خانم گم شده، ما لباس سیاه می‌پوشیم.



دختر هیچ شبی خوابش نمی‌برد. همیشه تو فکر شوهرش بود که ببیند علاج دردش چیست. شبی باز بیدار مانده بود، که دید دایه پسر خانم فانوسی برداشت و بیرون رفت دختر پاشد و دنبالش افتاد. دایه از چند حیاط گذشت و به حوضی رسید. زیر آب حوض را رد کرد. حوض خالی شد. تخته‌سنگی دیده شد. دایه تخته‌سنگ را برداشت و از پلکان پایین رفت و رسید به زیرزمینی. دختر هم که دنبال دایه تا زیرزمین آمده بود، پسر جوانی را دید که به چهار میخ کشیده شده بود.

دایه به پسر گفت: فکرهایت را کردی؛ حرفم را قبول می‌کنی یا نه؟

پسر گفت: نه

دایه دوباره گفت. پسر باز گفت که نه. سه دفعه دایه گفت که قبول می‌کنی یا نه. پسر گفت که نه. عاقبت دایه عصبانی شد و با شلاق زد خون سر و صورت پسر را قاتی هم کرد.

دایه یک دوری پلو آورده بود. آن را هم زورکی به پسر خوراند و خواست بیرون برود. دختر پیش از او بیرون آمد و رفت دراز کشید خود را به خواب زد.

دایه صبح پاشد رفت حمام. دختر به یکی از کنیزها گفت: امشب خوابی دیدم. می‌ترسم خانم از خوش حالی سکنه بکند والا می‌رفتم بهش می‌گفتم.

حرف دختر دهان به دهان گشت تا به گوش خانم رسید. خانم دختر را صدا کرد که باید بیایی خوابت را بگویی. دختر رفت پیش خانم و گفت: خانم پشت سر من بیا تا خوابم

را بگویم.

از يك يك حیاط‌ها گذشتند. دختر گفت: خانم عین همان حیاط‌هایی است که توی خواب دیدم درهم همان است. این هم حوض. حالا بفرمایید زیر آب را رد کنند تا ببینیم باقی‌ش هم درست درمی‌آید یا نه.

چه در دسر بدهم. رفتند رسیدند به زیرزمینی. پسر صدای پاشنید داد زد: حرام‌زاده، شب آمدنت بس نبود که روز روشن هم می‌آیی؟

خانم صدای یسرش را شناخت و دوید رفت او را بیدار کرد و بغلش کرد. دختر گفت: خانم، همان پسری است که توی خواب دیدم.

پسر را از زیرزمین درآوردند. شستند تمیز کردند و حکیم آوردند زخم‌هایش را مرهم گذاشت. بعد پسر سرگنشت خود را گفت که چه‌طور دایه او را برده بود و زندانی کرده بود. در این موقع در زدند خانم فهمید که دایه است. گفت: باز کنید.

دایه چند دفعه در زد، آن وقت کنیزها رفتند باز کردند پای دایه که به حیاط رسید، تمام نوکرها و کلفت‌ها را به دم فحش و بد و بیراه گرفت که کدام گوری بودید نمی‌آمدید در را باز کنید، چند ساعت است که در می‌زنم.

يك دفعه چشم دایه به پسر افتاد و رنگش مثل گچ سفید شد. خانم امر کرد دایه را ریزریز کردند و ریزه‌هایش را جلو سگ‌ها ریختند. بعد به دختر گفت: می‌خواهم زن پسر من بشوی.

دختر گفت: من نمی‌توانم شوهر کنم. باید عده‌ء

سریباید بعد.

دختر فهمیده بود که دواى دردش در این جا نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: من را ببر بالای سرش. دختر باز مدت زیادی بالای سر جوان نشست و قرآن خواند و گریه کرد. عاقبت به آه گفت: من را ببر بفروش. آه او را دوباره فروخت. این دفعه هم خانه صاحبش ماتم زده بود. پرسید که چه خبر است. گفتند: سالها پیش خانم يك بچه اژدها زاییده. انداخته اند توی زیرزمین اژدها روز به روز گنده تر می شود اما خانم نه دلش می خواهد او را بکشد و نه می تواند آشکار کند و به همه بگوید که اژدها بچه اش است.

روزی دختر به خانم گفت: خانم، چه خوب می شد اگر من رامی انداختید جلو اژدها که بخوردم. خانم گفت: دختر مگر عقل از سرت پریده. دختر آن قدر گفت که خانم ناچار قبول کرد. دختر گفت: من را بگذارید توی کیسه ای چرمی و دهانش را ببندید و بیندازید جلو اژدها.

همین طور کردند و دختر را انداختند جلو اژدها. اژدها نگاهی به کیسه کرد و گفت: دختر، از جلدت بیا بیرون بخور مت.

دختر گفت: چرا تو در نیایی من دریابیم؟ به تر است اول خودت از جلدت بیرون بیایی.

هر چه اژدها گفت: دختر قبول نکرد. عاقبت اژدها مجبور شد که از جلدش دریابد. پسری بود مثل ماه. آن وقت دختر هم از کیسه بیرون آمد و دوتایی نشستند به

صحبت کردن.

از این طرف، مدتی گذشت. خانم به کنیزهایش گفت: حالا بروید ببینید برسر دختر بی‌چاره چه آمد. کنیزها آمدند از سوراخ نگاه کردند دیدند اژدها کجا بود. دختر با پسری مثل ماه نشسته صحبت می‌کند. مژده به خانم آوردند خانم شاد شد. آن وقت پسر و دختر را آوردند پهلوی خانم. خانم گفت: به‌تر است شما دو تا زن و شوهر بشوید.

دختر گفت: باید بگذارید عده‌ی من سر بیاید، بعد عروسی کنیم.

دختر فهمیده بود که دواي دردش در این‌جا هم نیست آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟

آه گفت: همان‌طوری که دیده بودی خوابیده.

دختر باز با آه رفت و نشست بالای سر شوهرش. مدتی قرآن خواند و گریه کرد. آخر سر گفت: آه، من را ببر بفروش.

این دفعه مرد دیگری او را خرید به‌خانه‌اش برد کنیزهای خانه گفتند: رسم‌خانه این‌است که کنیز تازه وارد، شب اول زیر پای آقا و خانم می‌خوابد. دختر گفت: باشد.

نصفه‌های شب دختر بیدار شد خانم را دید که باشد رفت شمشیری آورد و سر آقا را گوش تا گوش بریده خشک کرد و گذاشت توی تاقچه. بعد هفت‌قلم آرایش کرد و لباس پوشید و بیرون رفت. نوکر يك جفت اسب دم در نگاه داشته بود. دوتایی سوار اسب شدند و رفتند. دختر

افتاد دنبال آن‌ها. دری را زدند و تو رفتند. چهل حرامی دورادور نشسته بودند. چهل حرامی باشی گفت: چرا دیر کردی زن گفت: چه کار کنم. پدرسگ خوابش نمی‌برد بکشیدش خلاص بشوم.

بعد زدند ورق‌سیدند و شادی کردند تا صبح نزدیک شد. دختر پیش از خانم به‌خانه آمد و دراز کشید و خود را به‌خواب زد. زن آمد. توی قوطی کوچکی یک پر و مقداری روغن آورد. زوغن را با پربه‌سرو گردن شوهرش مالید و سرش را به‌گردنش چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد گفت: زن کجا رفته بودی بدنت سرد است.

زن گفت: رودل کرده‌ام. تو که از حال من خبر نداری.

فرداشب موقع خواب، دختر گفت: من باز هم زیر پای آقا و خانم می‌خوابم.

نصف شبی زن مثل دیشب سر شوهرش را برید و گذاشت رفت. بعد از رفتن او دختر پاشد سر مرد را چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد زنش را ندید: دختر گفت: من می‌دانم زنت کجاست پاشو برویم نشانت بدهم.

پاشدند رفتند به‌همان جای دیشبی. مرد دید که چهل حرامی دورادور نشسته‌اند و زنش می‌زند و می‌رقصد خواست تو برو، دید که زورش به آن‌ها نمی‌رسد. رفت به‌طویله اسب‌ها را قاتی هم کرد و سروصدا راه انداخت خودش هم ایستاد دم در، هر کسی که از اتاق بیرون می‌آمد، سرش را باشمشیر می‌زد. عاقبت همه را کشت غیر از زنش و چهل حرامی باشی که توی اتاق مانده بودند. آن وقت رفت تو.

شمشیرش را کشیده آن‌ها را هم کشت. بعد دست دختر را گرفت و به‌خانه آمدند. درخانه به‌دختر گفت: بیازن من شو تمام مال و ثروت من مال تو باشد.

دختر گفت: نه من باید بروم. پر وقوطی را به من بده،

بروم.

تاجر قوطی روغن را به‌دختر داد. دختر آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟

آه گفت: همان طوری که دیده بودی مثل سنگ افتاده

خوابیده.

دختر گفت: من را ببر بالای سرش.

آه دختر را برد به باغ، بالای سر شوهرش. دختر قوطی را درآورد و کمی روغن به زیر بغل پسر مالید. پسر عطسه کرد و پاشد نشست.

درخت‌ها باز گل کردند و پرنده‌ها بنا کردند به آواز

خواندن.

پسر دختر را بغل کرد و بوسید.

سبز ساغ من سلامت.

## دختر درزی و شاهزاده

مردی درزی بود که با زنش زندگی می کرد و اصلا بچه نداشتند. روزی درویشی دم در آمد و سیبی به آن ها داد که زن بخورد تا بچه دار شود. زن سیب را خورد و مدتی بعد زرد و آبدستن شد اما پس از نه ماه يك دانه كدو حلوایی زایید.

ماه ها و سال ها گذشت. درزی هر روز برای کار کردن به خانه پادشاه می رفت و زنش در خانه می ماند و با کدو بازی می کرد. کدو را جلوش می گذاشت و ناز می کرد. خسته هم که می شد کدو را توی تاچه می گذاشت. روزی پسر پادشاه از کلاه فرنگی نگاه می کرد، در خانه درزی دختر زیبایی را دید که توی کرت نشسته بود ریحان و مرزه می چید می خورد. يك دل نه، صد دل عاشق دختر شد و گفت: ای دختر درزی، ای درزی زاده، توی کرت ریحان چند است؟<sup>۱</sup>

دختر درزی سرش را بلند کرد و گفت: ای پسر پادشاه،

---

۱: به زبان آذربایجان گفته می شود: درزی قیزی، درزی زاده کردی نه ریحان نتیجه دی؟

ای شاهزاده، توی آسمان ستاره چند است؟  
 شاهزاده نتوانست جوابش را بدهد، گرفته و غمگین  
 به خانه رفت و مریض شد و افتاد. حکیم آوردند خوب نشد.  
 رنگ شاهزاده مثل زعفران شده بود. آخرش گفت که  
 عاشق دختر درزی شده است. پادشاه امر کرد درزی را  
 آوردند پیش او. آن وقت به درزی گفت که باید دخترت را  
 به پسر من بدهی. درزی گفت که من اصلاً بچه ندارم که  
 دختر باشد یا پسر.

مدتی گذشت. پسر پادشاه کمی خوب شد و از  
 رختخواب درآمد. خود را شکل حلوا فروش ها کرد، يك  
 طبق حلوا روی سرش گذاشت و رفت جلو خانه درزی  
 شروع کرد به حلوا فروختن.

دختر درزی در را باز کرد و گفت: حلوا فروش،  
 حلوا فروش، حلوا را چند می دهی؟

پسر پادشاه گفت: يك جفت بوسه می گیرم حلوا می دهم.  
 آنوقت دو تا بوسه از دختر گرفت و حلوا بهش داد  
 و گذاشت رفت. فردا رفت نشست در کلاه فرنگی و به خانه  
 درزی نگاه کرد و دختر درزی را دید که نشسته توی کورت.  
 ریحان و مرزیه می چیند می خورد. گفت: ای درزی زاده،  
 نوبت کورت ریحان چند است؟

دختر درزی گفت: ای پسر پادشاه، ای شاهزاده، توی  
 آسمان ستاره چند است؟

پسر پادشاه گفت: ای دختر درزی، ای درزی زاده،

۱: به زبان آذربایجانی گفته می شود: شاه اوغلو، شاهزاده، گوینده  
 اولدوز شهیدی؟



باحلوا دادن وبوسه گرفتن چهطوری؟

دختر درزی نتوانست جوابش را بدهد. پسر پادشاه این دفعه خوش حال و راضی به خانه رفت و گفت که باید دختر درزی را برای او بگیرند. پادشاه باز امر کرد درزی را آورند. درزی گفت: پادشاه آخر من که بچه‌ای ندارم تا دختر باشد یا پسر.

پسر پادشاه دوباره مریض شد و افتاد و روز به روز ناخوشیش بدتر شد.

روزی دختر درزی از کدو بیرون آمد و رفت توی پوست بز و سرو صورتش را هم سیاه کرد، از سرو صورتش و بدنش منگوله آویخت دستمالی پر از پشگل خر به دست گرفت. تسبیحی از پشگل گوسفند به دست دیگر و رفت پیش پسر پادشاه. پسر پادشاه از دیدن او ترسید و خواست فریاد بزند که دختر درزی گفت: اگر جرأت داری داد بزنی تا جانت را بگیرم. من عزرائیل هستم. اگر می خواهی جانت را نگیریم باید پشگل های توی دستمال را تا دانه آخر بخوری و این تسبیح را هم در دست بگیری و مرتب بگردانی پسر پادشاه راضی شد. دختر گذاشت آمد به خانه شان. کمی بعد مردم آمدند دیدند پسر پادشاه تسبیحی از پشگل در دست گرفته مرتب می گرداند. پرسیدند که این چه وضعی است، پسر پادشاه هر چه را که بر سرش آمده بود نقل کرد.

مدتی گذشت. حال پسر کمی خوب شده آمد در کلاه فرنگی نشست و دختر درزی را دید که مثل همیشه نشسته نوبی کرت و ریحان و مرزه می چیند می خورد.

پسر پادشاه گفت: ای دختر درزی، ای درزی زاده،  
توی کت ریحان چند است؟

دختر درزی گفت: ای پسر پادشاه، ای شاه زاده، توی  
آسمان ستاره چند است؟

پسر پادشاه گفت: ای دختر درزی، ای درزی زاده، با  
حلوا دادن و بوسه گرفتن چه طوری؟

دختر درزی گفت: ای پسر پادشاه، ای شاه زاده، با  
عزرائیل شدن و جان گرفتن و پشگل خوراندن چه طوری؟

پسر پادشاه نتوانست جوابش را بدهد و سرش را پایین  
انداخت و رفت به خانه و به پدرش گفت: درزی دختر دارد  
و از تو پنهان می کند. باید او را برای من بگیری.

پادشاه امر کرد درزی را حاضر کردند و گفت: درزی  
چرا دخترت را به پسر من نمی دهی، مگر پسر من چه عیبی  
دارد؟

درزی گفت: پادشاه، من اصلاً بچه ای ندارم که دختر  
باشد یا پسر.

این دفعه پادشاه امر کرد که بروند خانه درزی را  
بگردند رفتند تمام سوراخ سنبه های خانه را گشتند و دختر  
درزی را پیدا نکردند. برگشتند گفتند: پادشاه دختر را  
پیدا نکردیم. اما توی تاقچه کدویی دیدیم.

پسر پادشاه گفت: هر چه هست زیر همین کدو است.  
بروید آن را بیاورید.

رفتند کدو و حلوایی را آوردند. پسر پادشاه با شمشیرش  
زد و کدو را شکافت. دختر درزی بیرون آمد. پسر او را  
بغل کرد و بوسید.

دززی و زنش هم خوش حال شدند که عاقبت بچه‌ای پیدا کردند.

پادشاه امر کرد هفت روز و هفت شب جشن گرفتند در خانه‌ها شمع روشن کردند و در کوه‌ها گون افروختند و عروسی سرگرفت.



## شتر و روباه

روزی شتر از راهی می گذشت که روباه جلوش سبز شد و بنا کرد سر به سر شتر گذاشتن و گفت: شتر، عاقبت روزی تو را خواهم خورد. می بینی.

شتر خندید اما چیزی نگفت و گذاشت رفت پی کارش. کمی که رفته بود به خودش گفت که بیا برو دم لانه روباه خودت را به موش مردگی بزن بین روباه چه کار می کند.

با این نیت آمد دم لانه روباه دراز کشید و خود را به مردن زد. روباه آمد بیرون و دید که ای دل غافل، شتر افتاده مرده، آن هم درست دم درخانه اش. این جا و آن جای شتر را گاز گرفت که امتحانی کرده باشد. شتر جنب نخورد روباه ذوق زده به خودش گفت: دیگر جانی برایش نماند، مرده است. اما اگر بگذارم همین جا بماند جگ و جانورهای صحرا می آیند می خورند يك لقمه هم برای خود نمی ماند به تر است دمش را به دم خودم ببندم و بکشم بپریم به لانه ام آن وقت دم شتر را به دم خود بست و برای امتحان چند بار محکم کشید که يك دفعه وسط کار گره باز نشود.

شتر که تا آن لحظه جنب نخورده بود، وقتی کار را تمام شده دید، يك دفعه از جا بلند شد و روباه از دم شتر آویزان شد و بنا کرد به تکان تکان خوردن. کمی راه رفته بودند که گرگ را دیدند. گرگ روباه را در آن حال دید، خندید و گفت: آقا روباه، ماشاءالله با این کیاویا و جبروت، خیر باشد، کجا تشریف می‌برید؟

روباه گفت: هنوز که برای خود ما هم معلوم نشده است. گرفته‌ایم از دامن این بزرگوار تا مقصد کجا باشد!....

یکی بودیکی نبود. خواهر و برادری در شهری زندگی می کردند و از مال دنیا چیزی نداشتند. برادر کله سحرپامی شد، تیر و کمانش را برمی داشت و می رفت به شکار. آهوئی، پرندهای چیزی شکار می کرد می آورد دوتائی می خوردند. هر روز آفتاب غروب خواهر به پیشواز برادرش تاسرکوجه می آمد. اسبش را می گرفت می برد به طویله. گاه و جو جلو اسب می ریخت و برمی گشت پیش برادرش. آن وقت شامشان را می خوردند، صحبت و درد دل می کردند و می خوابیدند.

روزی وقتی برادر در شکار بود، دختر سرچاه آمد و ناگهان صدایی از توی چاه به گوشش آمد. دختر خم شد و گفت: آدمی، حیوانی، هر کسی هستی حرف بزن. صدایی از ته چاه گفت: طناب بینداز من را بکش بالا تا بهت بگویم من چی هستم.

۱: در ترکی کلمه آلتین به معنای طلا است و آلتین توپ یا آلتین توپو، اصطلاحی است که در مورد بچه های ربا و چاق به کار می رود (فرهنگ ترکی - انگلیسی آکسفورد). تپیل میل، تپلی.

دختر این بر و آن بر نگاه کرد طنابی پیدا نکرد. آخر سرچادرش را باز کرد و توی چاه انداخت و هن هن کنان آن را بالا کشید. دیو زرد و بدتر کیبی سرچادر را گرفته بود دختر فریادی کشید و خواست فرار بکند که دیو دستش را گرفت و گفت: کجا فرار می کنی، حالا که من را از چاه درآوردی باید زن من بشوی.

از دختر انکار، از دیو اصرار، آخر دیو گفت: اگر زن من نشوی، هم تو را می کشم هم برادرت را. دختر ناچار قبول کرد و زن دیو شد. آفتاب غروب که برادر به خانه برمی گشت. دیو توی سوراخی قایم می شد تا برادر او را نبیند و صبح بیرون می آمد.

روزی دیو زرد به دختر گفت: دیگر حوصله ندارم توی سوراخ سنبه قایم بشوم. باید برادرت را مدتی دنبال نخود سیاه بفرستیم که چند روزی آسوده زندگی کنیم. دختر گفت: آخر من توی دنیا غیر از برادرم کسی را ندارم. اگر او هم برود و بلایی سرش بیاید، من چه خاکی به سر می کنم.

دیو گفت: این حرفها سر من نمی شود. باید خودت را به ناخوشی بزنی و عصر که برادرت آمد بهش بگویی مریض شده ام. مردم می گویند فقط انگور باغ دیو سفید دردم را درمان می کند.

دختر از غصه بنا کرد به گریستن تا عصر شد و برادرش آمد و خواهرش را در آن حال دید و پرسید: خواهر چی شده. خیلی وقت است که تو دیگر آن خواهر اولی نیستی.



غصرها مرا پیشواز نمی‌کنی. آخر چرا این جور عوض شده‌ای؟

خواهر گفت: برادر، از خدا پنهان نیست از تو چرا پنهان کنم. مدتی است که شکم درد دارم. همسایه‌هایی گویند علاجش انگور باغ دیو سفید است.

برادر گفت: خواهر، امشب را به من مهلت بده. فردا پا می‌شوم می‌روم از هرجا شده برایت پیدا می‌کنم اگر مجبور باشم تا آخر دنیا را بروم.

صبح خورشید تیغ نزده برادر پاشد و اسبش را سوار سد و راه افتاد. رفت و رفت و باز هم رفت تا رسید به باغ دیو سفید. اسبش را گذاشت پای دیوار و خودش از دیوار بالا رفت اما همین که پایش به باغ رسید، دیو سفید نعره‌زنان از راه رسید و جلو پسر را گرفت و گفت: ای حرام‌زاده این جا آمدی چه کار؟ الان سر برتنت نمی‌گذارم.

پسر حمله کرد به طرف دیو و کمر گاه او را محکم گرفت. دیو هم دست کرد گردن پسر را گرفت. کشش و کوشش. خلاصه نیم‌ساعتی با هم کشتی گرفتند عاقبت پسر دیو را از زمین بلند کرد و بالای سرش برد و محکم به زمین زد و خودش نشست روی سینه دیو. دیو گفت: عجب پهلوان شجاعی هستی! اما بهتر است یک دفعه دیگر هم من را به زمین بزنی.

پسر گفت: رسم ما این نیست. ما یک دفعه پیش‌تر به زمین نمی‌زنیم.

دیو که ناامید شد نعره‌ای از ته دل برآورد طوری که برادرش دیو زرد هم توی خانه صدای او را شنید و

به‌دختر گفت: بی‌چاره شدم. برادرت برادرم را کشت.  
 دختر خوش‌حال شد و حالش کمی جا آمد.  
 پسر دیو را کشت مقداری انگور چید و برگشت  
 به‌خانه. انگور را به‌خواهرش داد و گفت: بخور خواهر.  
 کاشکی دوای دردت همین انگورها باشد.  
 ده پانزده روزی گذشت. باز دیو زرد بنا کرد به‌نق  
 زدن که: باید برادرت را سر به‌نیست کنم. من از این زندگی  
 حوصله‌ام سر می‌رود. باز خودت را به‌ناخوشی بزن و به‌برادرت  
 بگو که مردم می‌گویند هندوانه باغ دیو سیاه علاج دردم  
 است.

برادر که از درد خواهرش خبردار شد صبح زود  
 سوار اسبش شد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا رسید  
 به‌باغ دیو سیاه. از دیوار باغ بالا رفت اما تا پایش به‌زمین  
 رسید دیو سیاه جلوش را گرفت و گفت: ای حرام‌زاده، تو  
 کجا و این‌جا؟ این‌جا پرنده جرات پر زدن ندارد. الان يك  
 لقمه‌ات می‌کنم.

پسر با دیو گلاویز شد. آخر سر دیو را بالای سرش  
 بلند کرده به‌زمین زد و نشست روی سینه‌اش دیو التماس  
 کرد و گفت: يك دفعه دیگر هم من را به‌زمین بزن بعد  
 بکش.

پسر گفت: پیش ما دو دفعه به‌زمین زدن رسم نیست.  
 ما دشمن را يك دفعه به‌زمین می‌زنیم.

دیو نعره از ته دل کشید چنان که برادرش دیو زرد،  
 توی‌خانه شنید و به‌دختر گفت: بی‌چاره شدم آن‌یکی برادرم  
 را هم کشت. دیگر تنها شدم.

دختر خیلی خوش حال شد.

برادر دیو سیاه را کشت. دو سه تا هندوانه چید و پیش خواهرش برگشت. هندوانه‌ها را به او داد و گفت: بخور خواهر. کاشکی دوی دردت همین هندوانه‌ها باشد. چند ماهی گذشت. دختر بچه‌ای به دنیا آورد. ترس برش داشت که چه کار بکنم چه کار نکنم؟ جواب برادرم را چی بدهم؟

عصر برادر خسته و کوفته به‌خانه برگشت. برخلاف همیشه خواهرش به پیشواز نیامده بود. برادر آمد دید خواهرش رنگ به‌صورت ندارد. گفت: خواهر باز چی شده؟ مگر باز مریض شده‌ای؟

دختر گفت: از خدا پنهان نیست از تو چرا پنهان کنم. آمده بودم پیشواز تو، سر راه دیدم یک بچه‌ای افتاده، دلم به رحم آمد و برداشتم و آوردمش به‌خانه می‌ترسیدم توییایی دعاویم بکنی که چرا بچه‌را برداشتم آوردم.

برادر نگاهی به بچه انداخت دید بچه دوست داشتنی تپل‌مپلی است. محبتش به جوش آمد و گفت: خواهر کار خیلی خوبی کردی، بچه را برداشتی آوردی. اسم بچه را گذاشتند «آلتین توپ».

روزها گذشت و به‌دنبالش ماه‌ها و سال‌ها. آلتین بزرگ شد. عصرها که پسر از شکار بازمی‌گشت، آلتین توپ جلو می‌دوید و دایی جان دایی جان می‌گفت. بعد اسب داییش را می‌گرفت و می‌برد به طویله، جلوش گاه می‌ریخت و برمی‌گشت.

روزی آلتین از دختر پرسید: پدر من کجاست؟ دختر

هرچه جواب سربالا داد، آلتین قانع نشد. آخر سر مجبور شد از سیر تا پیاز را به پسرش بگوید. بعد هم گفت: که مبادا يك کلمه از حرف‌ها را به داییت بگویی.

روزی باز دیو بنا کرد به نق زدن که: من این جاتک و تنها می‌مانم حوصله‌ام سر می‌رود. تورا هم نمی‌خواهم ول کنم بروم. بیا این زهر را بگیر قاتی غذای برادرت بکن بلکه از دستش خلاص شویم.

دختر گریه کرد، التماس کرد اما دیو دلش به رحم نیامد و دست برنداشت.

از قضا آلتین توپ از پشت پرده حرف‌های آن‌ها را شنید. عصر که دایی از شکار برگشت جلو دوید و گفت: دایی تا من سر سفره نیامده‌ام دست به غذا نمی‌زنی.

آن وقت اسب را برد و به آخور بست و گاه جلوش ریخت و دوید آمد به اتاق. مادر و دایی سر سفره منتظر او بودند. آلتین توپ تولسگ را هم از توی حیاط گرفته بد اتاق آورده بود. اول از هر چیز گفت: دایی يك چیزی بده سگ من بخورد که خیلی گرسنه است.

سگ تا غذا را فروداد، چرخی زد و افتاد مرد. دایی عصبانی شد. شمشیرش را کشید و توی شکم خواهرش فرو کرد.

آلتین توپ گفت: دایی چرا کشتیش؟ او بی‌گناه بود. آن وقت همه حرف‌ها را از سیر تا پیاز برای دایش نقل کرد. دایی باشد رفت دیو زرد را بیرون کشید و او را هم پیش برادرانش فرستاد.

آلتین توپ این موقع‌ها پانزده شانزده ساله بود و

تازگی‌ها تیراندازی و شمشیرزنی یاد می‌گرفت. دایی به‌او گفت: آلتین توپ، دیگر مانمی‌توانیم توی این خانه بمانیم. پاشو برویم سر کوه منزل کنیم.

دوتایی پاشدند دار و ندارشان را جمع کردند رفتند سر کوه چادر زدند و نشستند. هر شب یکی می‌خوابید و آن دیگری کشیک می‌داد. آلتین هر وقت کشیک می‌داد زیر پا و بالای سردایش شمع روشن می‌کرد و خوب مواظب او می‌شد.

شب دایی خوابیده بود و آلتین توپ بیدار بود. یک دفعه شمع زیر پای دایی پت‌پتی کرد و خاموش شد. آلتین این‌بر و آن‌بر نگاه کرد و به فکرش نرسید که با شمع بالای سردایی، آن را روشن کند. از دور سوسویی دیده می‌شد. آلتین توپ شمع خاموش را برداشت و راه افتاد رفت و رفت تا رسید به یک دریاچه‌ای. زیر دریاچه پلکانی بود. از پله‌ها پایین رفت. چهل حرامی دورادور اتاقی نشسته بودند و می‌زدند و می‌خواندند. هیاهو و قشقرقی برپا بود که نگو. چندتا حرامی می‌خواستند دیگر پلو را از اجاق بردارند اما هرچه زور می‌زدند و عرق می‌ریختند نمی‌توانستند دیگر پلو را از جا تکان بدهند. آلتین توپ جلو رفت حرامی‌ها را کنار زد و دست تنها دیگر را برداشت و پرت کرد به یک طرفی و بعد هم شمع را روشن کرد و دوتا سیب توی تاقچه بود یکی از آن‌ها را برداشت گذاشت توی جیب ریرون آمد.

چند قدم رفته بود که با خود گفت: برگردم آن یکی سیب را هم برای دایی‌ام بردارم.

اما از آن طرف حرامی‌ها فوری به‌جهل حرامی‌باشی خبر بردند که چه نشسته‌ای، جوانی چنین و چنان آمد و چنین و چنان کرد و برگشت.

حرامی‌باشی گفت: زود پیدایش بکنید.

آلتین توپ تازه سیب دوم را توی جیبش گذاشته بود که حرامی‌ها رسیدند و او را پیش حرامی‌باشی بردند. حرامی‌باشی نگاه به‌قد و قواره آلتین توپ انداخت دید جوان رشیدی است. گفت: پسر، تو جوان شجاعی هستی. ما امشب می‌رویم خزانه پادشاه را بزنیم. حاضری شریک ما بشوی؟

آلتین توپ گفت: چرا حاضر نیستم. اما باید بروم شمع را زیر پای دایمی‌ام بگذارم برگردم.

آلتین توپ رفت شمع را سرجایش گذاشت و برگشت و همه با هم به‌طرف قصر پادشاه راه افتادند. پای دیوار آلتین توپ گفت: شما پای دیوار بایستید من توی قصر بروم ببینم کسی بیدار نباشد خبرتان کنم.

آن وقت از دیوار بالا رفت و داخل قصر شد. دختر کوچک پادشاه در اتاق خودش خوابیده بود. آلتین توپ روی تکه کاغذی نوشت «اگر قسمتم بودی، خودم می‌گیرم» بعد کاغذ را با یکی از سیب‌ها گذاشت روی سینه دختر و بوسه‌ای ازش گرفت و رفت به‌اتاق دختر بزرگ پادشاه. باز روی تکه کاغذی نوشت «اگر قسمت بود، تو را برای دایمی می‌گیرم.» و کاغذ را با سیب دیگر گذاشت روی سینه دختر و رفت به‌اتاق خود پادشاه. دهان پادشاه باز مانده بود و صدای خروپفش به آسمان می‌رفت. عقرب سیاه

و درشتی می‌خواست برود توی دهان پادشاه آلتین توپ  
خنجر پادشاه را از کمرش کشید و فرو کرد به شکم مردم  
و گذاشت بالای سر پادشاه، خنجر خودش را به کمر شاه  
بست و برگشت و رفت بالای دیوار و شمشیرش را کشید و  
به حرامی‌ها گفت: یکی یکی بالا بیایید.

حرامی‌ها یکی یکی کمند انداختند و از دیوار بالا  
رفتند. آلتین توپ هم سر یکی یکی‌شان را می‌برد و  
می‌انداخت توی قصر پادشاه. آخر سر هر چهل حرامی را  
کشت و برگشت پیش داییش.

صبح دختر کوچک چشمش را باز کرد دید سیب  
قرمز و درشتی روی سینه‌اش قرار دارد و زیر سیب تکه  
کاغذی است که رویش نوشته‌اند «اگر قسمتم بودی، خودم  
می‌گیرمت». عصبانی شد. تند تند لباس پوشید و دوید پیش  
پادشاه که پدر این چه وضعی است؟ کی وقت شب به اتاق  
من داخل شده؟

پادشاه به سر و صدای دخترش بیدار شد نشست و  
یک دفعه چشمش به عقرب افتاد. هولکی لباس پوشیده‌خواست  
خنجرش را در کمرش مرتب کند که دید به جای خنجر  
خودش خنجر دیگر فرو کرده‌اند. در این موقع دختر  
بزرگ پادشاه سراسیمه وارد شد و به پدرش گفت تخت  
تابوت بشود، آخر این چه وضعی است؟ توجه طور پادشاهی  
هستی که دزد داخل اتاق دخترت می‌شود و تو به خواب  
خرگوشی می‌روی و نمی‌فهمی؟

پادشاه دستور داد قصر را خوب بگردند. قصر را  
گشتند و نفعی چهل حرامی را پیدا کردند. در شهر چو

افتاد که شب چهل حرامی را در قصر پادشاه کشته‌اند. پادشاه امر کرده همه مردم شهر را پیش من بیاورید تا من ببینم این کار، کار کیست.

پادشاه یکی دو ماه بر تخت نشست و يك يك مردم شهر را به پرس وجو گرفت عاقبت هم معلوم نشد کار، کار کیست. آخر سر توی شهر کسی نماند مگر آلتین توپ و دایش. پادشاه امر کرد: بروید آن دونفر را هم که سرکوه زندگی می‌کنند بیاورید.

آلتین و دایش تازه از شکار برگشته بودند که فرستاده‌های پادشاه رسیدند گفتند: پادشاه شما رامی خواهد. آلتین گفت: باشد. برویم.

دایی گفت: پسر و لشان کن. ما را با شاه چه کار. ما خانه و زندگیمان را ول کردیم آمدیم سرکوه که دیگر سروکارمان با این‌ها نیفتد.

اما آلتین گفت: بگذار بروم زود برمی‌گردم.

آلتین توپ تا پیش پادشاه رسید گفت: پادشاه، اول خنجر من را به‌خودم پس بده که لازم دارم.

بعد همه‌چیز را از اول تا آخر نقل کرد که چه‌طور رفت شمع زیر پای دایش را روشن کند، دیگ بزرگ را برداشت پرت کرد به‌يك طرفی، سیب را برداشت و چه‌طور حرامی‌باشی از او خوشش آمد و او را شريك خودشان کرد و چه‌طور داخل اتاق دخترها و پادشاه شد و چه‌طور عقرب را کشت و سر چهل حرامی را از تن جدا کرد. آخر سر هم گفت: حالا من این‌جا ایستاده‌ام. می‌خواهی بگو من را بکشند، نمی‌خواهی نه.



پادشاه همان ساعت دایی را پیش خودخواند و دستور داد هفت شبانه روز شهر را آیین بستند. آن وقت دختر بزرگ را به عقد دایی در آورد و دختر کوچک را به عقد آلتین توپ. بعد هم پادشاهی را به آلتین توپ داد و داییش را وزیر او کرد.



یکی بود یکی نبود. درویشی بود که قصیده می خواند  
و از مردم پول می گرفت. روزی به درخانه‌ای رسید و شروع  
کرد به قصیده خواندن. بشقابی پر از طلا به او دادند. هم  
بشقاب و هم سرپوش بشقاب هر دو از طلا بود. درویش  
طلاها را به کشکولش ریخت و خواست بشقاب و سرپوش  
را پس بدهد که گفتند: بابا درویش همه‌اش مال تست.

درویش از آنجا رفت در خانه دیگری را زد. باز  
بشقابی پر از طلا به او دادند که هم بشقاب و هم سرپوش  
بشقاب هر دو از طلا بود. خواست بشقاب و سرپوش را  
پس بدهد که نگرفتند و گفتند: همه‌اش مال تست.

خلاصه. درویش در هفت خانه را زد و هفت بشقاب  
طلا گرفت. درویش چنان متعجب شده بود که عاقبت نتوانست  
خودداری کند و از يك نفر پرسید: صاحبان این خانه‌ها  
کیستند؟

آن يك نفر گفت: این هفت خانه مال يك زن است.

---

۱: روایت دیگر این قصه به نام «گل و سيناور» در جلد دوم افسانه‌های  
آذربایجان (چاپ تهران، انتشارات نیل) چاپ شده است.

هر کی دم در خانه‌اش بیاید، همین جوری يك بشقاب طلا بهش می‌دهند.

درویش از آن جا گذاشت رفت به قصر پادشاه. در زد. قراول بیرون آمد. درویش را دید، پنج قرانی به کشکول درویش انداخت و گفت: راحت را بگیر و برو.

درویش گفت: من با خود پادشاه کار دارم.

قراول هر چه کرد نتوانست درویش را کنار بزند. عاقبت پادشاه که از آن برها رد می‌شد سروصدا را شنید و گفت: ولش کنید بیاید.

درویش رفت پیش پادشاه و گفت: پادشاه به سلامت.

در فلان جا به خانه‌ای رفتم هفت بشقاب طلا به من دادند اما در این جا که خانه پادشاه است، فقط پنج قران م. دهند.

پادشاه انگشت به دندان گرفت و گفت: باور کردنی

نیست. باید خودم بروم ته و توی قضیه را در بیاورم. بابا

درویش، تو پاشو لباس‌هایت را بکن، لباس‌های من را

پپوش و تا برگشتن من بنشین سر جای من. من هم لباس‌های

تو را می‌پوشم و می‌روم پرس و جو می‌کنم.

پادشاه پاشد لباس‌های درویش را به تن کرد و راه

افتاد. رفت و رسید به همان هفت خانه. از هر هفت خانه

يك دوری پر از طلا بهش دادند. دم در هفتم پادشاه دوری

طلارا پس زد و گفت: ببینید، من طلای شما را نمی‌خواهم.

بگویید ببینم صاحب این هفت خانه کیست؟

دربان‌ها گفتند: مال خانم ماست.

پادشاه گفت: خواهش می‌کنم من را پیش او ببرید.

پادشاه را تو بردند. پادشاه دید زنی سر تا پا لباس

بیا پوشیده نشسته است بالای اتاق.  
پادشاه گفت: خانم، من از کار شما اصلا سر در  
نمی آورم. آخر شما چه قدر طلا دارید که این قدر بخشش  
می کنید باز تمام نمی شود؟

زن گفت: من رازم را به هیچ کسی نمی گویم اما در  
فلان شهر زین سازی زندگی می کند که هر روز زین اسبی  
درست می کند و رویش دو تاعکس می کشد. آفتاب غروب  
اسب سواری از راه می رسد و زین را از او می خرد. اما  
یک دفعه زین ساز به خریدار می گوید: «یک نقص کوچکی  
دارد. بده درستش کنم.» زین را از خریدار می گیرد و  
تکه پاره می کند و دور می ریزد و پول خریدار را پس  
می دهد. دکانش از این تکه پاره ها پر است. اگر راز  
زین ساز را برای من بگویید، من هم تو را از راز خودم  
باخبر می کنم.

پادشاه به خانهاش برگشت و به درویش گفت: بابا  
درویش، تو ماندگار شدی و من رفتنی.

بعد گذاشت رفت به طرف شهر مرد زین ساز. رفت و  
رفت و باز هم رفت تا رسید به همان شهر. سراغ دکان  
زین ساز را گرفت و رفت دید، بلی، زین را درست کرده  
دارد عکس ها را نقاشی می کند. پادشاه منتظر شد. موقع  
عصر اسب سواری از راه رسید و زین را خرید و پولش را  
هم داد اما تا خواست راه بیفتد زین ساز هولکی پا شد زین  
را از دست خریدار گرفت که بده این جاش را درست کنم.  
و زین را شکست و تکه پاره کرد و دور انداخت، پول  
خریدار را هم پس داد.

اسب‌سوار گذاشت رفت. پادشاه داخل دکان شد و به‌زین‌ساز گفت: بابا درویش را امشب مهمان کن. شب پادشاه خودش را از سر سفره کنار کشید و گفت: تا به‌من نگویی که چرا زین درست می‌کنی و بعد هم تکه پاره می‌کنی، لب به‌غذا نمی‌زنم.

مرد گفت: بابا درویش شامت را بخور. من تا حالا رازم رابه‌کسی نگفتم اما در فلان شهر اذان‌گویی زندگی می‌کند که هر روز موقع اذان شاد و شنگول بالای گلدسته می‌رود و اذان می‌گوید اما وقتی اذان را تمام کرد، زیر گریه می‌زند و آن‌قدر گریه می‌کند که از حال می‌رود. مردم او را پائین می‌آورند. اذان‌گو مدتی بی‌هوش می‌ماند بعد حالش خوب می‌شود و پا می‌شود می‌رود پی‌کارش. تو اگر راز اذان‌گو را به‌من بگویی، من هم تو را از راز خودم باخبر می‌کنم.

پادشاه شام خورد و خوابید. صبح زود پاشد و زاه افتاد. وقت غروب رسید به‌شهر مرد اذان‌گو و مرد اذان‌گو را دید که از گلدسته بالا می‌رود. اذان‌گو رفت و اذان را گفت و تمام کرد و بنا کرد به‌گریه و زاری و عاقبت بی‌هوش شد. مردم رفتند او را پایین آوردند. اذان‌گو مدتی بی‌هوش افتاده بود، وقتی چشم‌هایش را باز کرد و خواست پی‌کارش برود، پادشاه جلو رفت و گفت: بابا درویش را امشب مهمان کن.

مرد گفت: قدمت بالای چشم.

سرشام پادشاه گفت: تا راز خود را به‌من نگویی شام

نمی‌خورم.

اذان گو گفت: من تاحالا رازم را به کسی نگفتم. اما در فلان شهر مردی زندگی می کند که زنی را توی قفسی زندانی کرده و سگی را کنار قفس بسته است. موقع غذا خوردن مرد بشقاب غذا را جلوسگ می گذارد و پس مانده سگ را به زن می دهد. زن دست به غذا نمی زند. مرد پا می شود کله خشک شده ای را می آورد و جلو چشم زن آن را با چوب می زند. زن می گوید «دست نگهدار. دیگر می خورم!» بابا درویش، اگر تو راز این کارها را به من بگویی، من راز خودم را به تو می گویم. اما این را هم بدان که خیلی ها رفته اند دنبال این کار و جانشان را از دست داده اند.

پادشاه باز صبح زود راه افتاد. موقع ظهر به درخت چناری رسید. هوا خیلی گرم بود. با خود گفت: به تر است زیر چنار کمی دراز بکشم خستگی در کنم بعد راه بیفتم. پادشاه زیر سایه چنار دراز کشید و به خواب رفت. کمی که خوابید به سرو صداییدار شد دید اژدهایی از درخت بالا می رود و بچه های سیمرغ از بالای درخت داد و فریاد راه انداخته اند. پادشاه پاشد شمشیرش را کشید و اژدها را دوشقه کرد. یک شقه را به بچه های سیمرغ داد و شقه دیگر را به کناری انداخت که مادرشان می آید و می خورد. بعد دوباره گرفت خوابید.

کمی بعد سیمرغ برگشت پادشاه را دید. با خود گفت: خوب گيرت آوردم. هر سال می آیی بچه های من را می خوری و درمی روی، خیال می کنی می توانی از دست من سالم در بروی.

سیمرغ رفت سنگ بزرگی را برداشت آورد که روی سر پادشاه بیندازد که بچه‌هایش فریاد زدند: ننه‌جان، دست نگهدار. او را نکش. او جان ما را نجات داد. ازدها می‌خواست ما را بخورد، اونگذاشت.

سیمرغ سنگ را برد سر جایش گذاشت و برگشت يك بالش را به آب زد و کشید روی صورت پادشاه. پادشاه بیدار شد سیمرغ را دید که بالای سرش نشسته بود. پادشاه ترسید و بلند شد. سیمرغ گفت: آدمی زاد، کجایمی خواهی بروی؟ این طرف‌ها آمدی چه کار؟

پادشاه گفت: می‌خواهم بروم فلان کس را پیدا کنم، از رازش باخبر شوم.

سیمرغ گفت: هر کسی پایش را به‌خانه او بگذارد دیگر بیرون نمی‌آید. او رازش را به کسی نمی‌گوید و اگر بگوید می‌کشدش.

پادشاه گفت: باید بروم. چاره‌ای ندارم. سیمرغ چندتا از پره‌هایش را به پادشاه داد و گفت. پس حالا که می‌خواهی بروی، این‌ها را بگیر نگاه‌دار، هر وقت به‌من احتیاجی داشتی و پرها را آتش بزنی، من فوری حاضر می‌شوم.

پادشاه پرها را گرفت و راه افتاد تا رسید به درخانه همان مرد. خانه خیلی اعیانی بود. در زد. مردی دم در آمد. پادشاه گفت: بابا درویش را امشب مهمان کن.

موقع شام مرد پرده‌ای را کنار زد. قفس آهنی بزرگی پشت پرده بود که زنی تویش نشسته و سگی کنار قفس بسته شده بود. مرد بشقاب غذا را جلو سگ گذاشت. سگ



خورد سیر شد. مرد پس ماندهٔ سگ را به زن داد. زن غذا را پس زد و نخورد. مرد رفت از اتاق دیگر کلهٔ خشکیده‌ای آورد و بنا کرد کله را با چوب زدن. دختر داد زد که دست نگهدار. دیگر می‌خورم. مرد کله را سر جایش گذاشت و برگشت.

پادشاه گفت: تو را قسم می‌دهم به‌خدایی که من و تو را خلق کرده، من را حالی کن چرا این کارها را می‌کنی؟ مرد گفت: نمی‌توانم بگویم. تا حالا کسی نشده راز من را بداند. شامت را بخور، هر چند روز هم که می‌خواهی مهمان من باش، بعد راحت را بگیر برو. من رازم را به کسی نمی‌گویم.

پادشاه دست بردار نشد. آخر سر مرد دست پادشاه را گرفت و برد قبرستانی را نشان داد و گفت: نگاه کن. این قبرستان پر است از جنازهٔ آدم‌هایی که مثل تو می‌خواستند از راز من با خبر شوند.

پادشاه گفت: خون من از خون این‌ها رنگین‌تر نیست. بگو، من را هم بکش.

آن وقت برگشتند و مرد گفت: پس گوش کن سر گذشت خودم را بگویم. روزی از روزها دختر عمویم را به عقد من درآوردند. من او را خیلی دوست داشتم همیشه پهلوی هم می‌خوابیدیم اما نصف شب بیدار می‌شدم می‌دیدم دختر عمویم با بدن سرد می‌خواهد زیر لحاف بچپد. می‌گفتم: دختر عمو کجا رفته بودی؟ می‌گفت: جایی رفته بودم. رو دل کرده‌ام. هر چه پیش طبیب رفتم، دوا خریدم، خوب نشد.

شبی با خودم گفتم حتماً زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست  
آن شب انگشتم را با کارد بریدم و جای زخم نمک ریختم  
که خوابم نبرد. نصف شب دیدم دختر عمو پاشد لباس پوشید  
و شمشیر من را کشید و به من گفت: خوابی؟ اگر بیداری  
گردنت را بزوم.

من خودم را به خواب زدم و نطق نکشیدم. دختر عمو  
اسبم را سوار شد راه افتاد. من افتادم پشت سرش. دختر  
عمو رفت و رفت تا رسید به دری که از درزش روشنایی  
بیرون می‌آمد. در کوب را زد و داخل خانه شد. من اسبم  
را به درختی بستم و از دیوار بالا رفتم و داخل خانه شدم  
چهل حرامی دورادور نشسته بودند و حرامی باشی که  
ریش سفیدی داشت در وسط. حرامی باشی تا دختر عموم  
را دید گفت: حرام زاده تا حالا کجا بودی؟ زود باش شراب  
بده.

من دیدم نمی‌توانم حریف حرامی‌ها بشوم. از این رو  
رفتم به طویله و اسب‌ها را انداختم به جان هم. یک قشوق و  
سروصدایی راه افتاد که بیا و ببین. حرامی‌ها هراسان شدند  
و خواستند بیایند ببینند چه خبر است. من شمشیرم را کشیدم  
و دم در طویله ایستادم. هر کی وارد طویله می‌شد گردنش  
را می‌زدم و می‌انداختم توی طویله. همه را کشتم غیر از  
حرامی باشی و دختر عموم که بیرون نیامده بودند.

من تو رفتم. دختر عموم تامن را دید به حرامی باشی  
گفت: آهان، خودش آمده بگیرش.

حرامی باشی به طرف من حمله کرد. ما دست به یقه  
شدیم. حرامی باشی نیرومندتر از من بود. من را به زمین

زد و نشست روی سینه‌ام. می‌خواست سرم را ببرد که يك دفعه همین سگ، که خودش دنبال من آمده بود، از پشت سر او را گرفت. حرامی باشی دست و پایش را گم کرد. من زودی پاشدم و حرامی باشی را گشتم و دختر عمویم و سگم را برداشتم به‌خانه آمدم. این زن، همان دختر عمویم است و کله خشك شده هم مال حرامی باشی است. حالا فهمیدی چرا پس مانده غذای سگ را به‌اومی‌دهم؟ خوب پاشو برویم تو را هم بکشم.

پادشاه گفت: اجازه بده دو رکعت نماز بخوانم بعد

بکش.

پادشاه به‌بهانه وضو گرفتن رفت به‌حیاط. همه‌جا پر از قراول بود و راه فراری نداشت. رفت توی فکر که چه کار بکند. يك دفعه پرسیمرغ یادش آمد. پرها را آتش زد سیمرغ حاضر شد و او را برداشت و برد.

مرد هرچه صبر کرد از بابادرویش خبری نشد. پاشد، رفت به‌حیاط دید جاتر است و بیچه نیست. داد و فریاد راه انداخت. قراول‌ها این بر آن بر رفتند نشانی از بابادرویش پیدا نکردند. مرد گفت: حالا که راز من فاش شد، دیگر نمی‌توانم زنده بمانم.

آن وقت خنجرش را کشید، اول دختر عمویش بعد هم خودش را گشت.

پادشاه از آن‌جا يك راست آمد پیش اذان گو و هرچه شنیده بود به‌او گفت. اذان گو گفت: حالا سرگذشت من را بشنو: روزی از روزها بالای گلدسته اذان می‌گفتم. اذان که تمام شد شروع کردم به دعا و التماس کردن

يك دفعه باد برخاست و توفان بر پا شد. من به زمین افتادم و از حال رفتم. چشم که باز کردم خودم را در شهر ناآشنایی دیدم. پاشدم راه افتادم. خیلی گرسنه بودم. به يك دکان نانوايي رفتم پول دادم و گفتم: نان می‌خواهم. من را دست انداختند و نان هم ندادند. پیرمردی آن طرف‌تر ایستاده بود. به او گفتم: پول می‌دهم نان بخرم، چراستم می‌اندازند.

پیرمرد گفت پسر جان، در این شهر نان پولی نیست، صلواتی است. برگشتم به دکان نانوايي و صلواتی فرستادم اما باز نان ندادند. برگشتم پیش پیرمرد که باز چرا نان نمی‌دهند. پیرمرد دست مرا گرفت و به سرچشمه آبی برد گفت: توی چشمه قشنگ آب‌تنی کن بعد برو نان بگیر. آب‌تنی کردم رفتم به دکان نانوايي و صلواتی فرستادم. این دفعه نانوا دوتا نان به شاگردش داد و گفت این‌ها را بده به آقا. من نان‌ها را گرفتم و پیش پیرمرد برگشتم. او من را به خانه‌اش برد و دخترش را به عقد من درآورد. شب اول دختر با من شرط کرد که هر کاری که من کردم نباید دعوايم بکنی.

مدتی گذشت. ما صاحب بچه‌ای شدیم. روزی من به خانه آمدم، زنم گفت: امروز من پدر و مادرم را دعوت کرده‌ام بیایند خانه ما.

من عصبانی شدم که اگر من مردخانه هستم باید قبلاً به من می‌گفتی که مهمان دعوت می‌کنی. و يك سیلی به صورتش زدم. باز توفان برپا شد و من بی‌حال بر زمین افتادم. باد که آرام گرفت چشمم را باز کردم دیدم در شهر خودم

هستم و از زخم خبری نیست. حالا هر وقت اذان می‌گویم، گریه وزاری می‌کنم بلکه دوباره به همان شهر پیش زخم برگردم اما ممکن نمی‌شود.

پادشاه بلند شد آمد پیش‌زین ساز و سرگذشت اذان‌گو را به او گفت. زین ساز گفت: شب در خانه سرگذشت من را هم می‌شنوی.

شب بعد از شام زین ساز گفت: من هنوز زن نگرفته بودم که صبح می‌رفتم سرکار و عصر برمی‌گشتم. خانه را خودم آب و جارو می‌کردم. غذایم را خودم می‌پختم. روزی به خانه آمدم دیدم همه جا تر و تمیز است و غذا هم پخته شده. هرچه فکر کردم عظم به جایی نرسید. فردای آن روز باز آمدم خانه را تر و تمیز دیدم. روز سوم در جایی قایم شدم که ببینم کی می‌آید خانه را نظافت می‌کند و غذای من را می‌پزد. یک دفعه دیدم کبوتری آمد از جلدش درآمد و شد دختری خوشگل و بنا کرد به نظافت کردن و پخت و پز. من جلدش را برداشتم قایم کردم. کارهایش را تمام کرد و خواست برود که دید جلدش نیست. این بر و آن بر نگاه کرد نتوانست پیدا کند. آخر سر بلند بلند گفت: هر کی هستی که جلد من را برداشته‌ای، بیا بیرون.

من بیرون آمدم. دختر گفت: زود باش جلد من را بده می‌خواهم بروم.

من گفتم: زن من می‌شوی؟

گفت: نه. آه می‌زاد شیر خام خورده. تو نمی‌توانی

از من نگهداری کنی.

گفتم: نه. می‌توانم. تو باید زن من بشوی.

شرط کرد که تو نباید دست روی من بلند کنی و هی بگویی که چرا این کار را کردی چرا آن کار را کردی. من قبول کردم و زن و شوهر شدیم. مدتی گذشت. ما صاحب پسری شدیم. روزی تنور را روشن کرده بودیم و زنم نان به تنور می‌بست. پسرمان هم که حالا کمی بزرگ شده بود، سر تنور ایستاده بود. يك دفعه زنم پسر را برداشت و انداخت توی تنور و گفت بگیر خواهر! من صدایم را درنیاوردم.

مدتی گذشت. زنم دختری زایید. باز روزی زنم نان را به تنور می‌بست و دخترمان کنار او ایستاده بود. من مواظب بودم که دختر را مثل پسر توی تنور نیندازد اما زن يك دفعه دست دختر را گرفت و انداخت توی تنور و گفت: این را هم بگیر خواهر!

من دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. سیلی محکمی به صورت زن زدم. صورتش سیاه سیاه شد اما چیزی نگفت. پنج‌شش ماه بعد باز نان می‌پختیم. من ایستاده بودم سر تنور که مبادا این دفعه زن خودش را توی تنور بیندازد. اما نه. زنم، وقتی کارش تمام شد، گفت: خواهر بچه را بده. پسر و دخترم ساق و سالم از تنور بیرون آمدند. من به‌خبط خودم پی‌بردم و سخت پشیمان شدم.

چند روز بعد زنم گفت: به‌تر است برویم به‌صحرا يك کمی هواخوری بکنیم.

من و زنم و بچه‌ها رفتیم به‌صحرا و قدم‌زنان به‌سرچاهی رسیدیم. دیدم زنم هیچ ملتفت چاه نیست. گفتم که ملتفت باش زیر پایت چاه است. اما زن به‌حرف من گوش نکرد.

دست بچه‌ها را گرفت و خودش را توی چاه انداخت و دیگر پیدایشان نشد. از آن روز به بعد من عکس بچه‌هایم را روی زین نقاشی می‌کنم اما وقتی خریداری پیدا می‌شود، دلم نمی‌آید بفروشم. زین را پس می‌گیرم و تکه پاره‌اش می‌کنم.

پادشاه از پیش زین‌ساز گذاشت آمد به پیش زنی که طلا بخشش می‌کرد و سرگنشت زین‌ساز را به او گفت. زن هم سرگنشت خود را چنین گفت: شوهر من کیمیاگر بود. هر روز می‌رفت سه چهار نفر را به خانه می‌آورد، کیمیا قاتی غذایشان می‌کرد، آن‌ها هم کیمیا را می‌خوردند و تبدیل به طلا می‌شدند. ما نوکری هم داشتیم که مرتب سر به سر من می‌گذاشت. روزی عصبانی شدم و گفتم پسر حیا هم خوب چیزی است. امشب به شوهرم می‌گویم که از خانه بیرونت بکند. نوکر چیزی نگفت اما نگو که به غذای شوهرم کیمیا زده بود که شوهرم وقتی لقمه اول را خورد، تبدیل به طلا شد. آن وقت نوکر گفت: خوب، خانم حالا زن من می‌شوی؟ من گفتم باشد. اما صبر کن عده من تمام بشود. روز بعد کیمیا قاتی غذای نوکر کردم و او هم تبدیل به طلا شد. از آن موقع تا حالا من تنها زندگی می‌کنم و طلاها را به فقیر فقرا بخشش می‌کنم که ببرند خرج کنند.

پادشاه گفت آخر تو چه قدر طلا داری که این همه بخشش می‌کنی باز هم تمام نمی‌شود؟

زن دست او را گرفت و به زیرزمین برد. پادشاه اتفاق بزرگی دید پر از آدم‌های طلایی. شوهر زن هم در گوشه‌ای

ایستاده بود.

پادشاه گفت: زن من می‌شوی؟

زن گفت: نه. من عهد کرده‌ام که شوهر نکنم.

پادشاه گفت: من پادشاهم و این چندسال را به‌خاطر

تو آواره دشت و بیابان شده‌ام.

زن قبول نکرد. نصف طلاها را به پادشاه داد و راهش

انداخت.



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. مرد ماهی گیری بود که سالی به دوازده ماه تور می انداخت و ماهی شکار می کرد و از فروش آن ها گذران می کرد. روزی تورش را به دریا انداخت. کمی صبر کرد. دید تور سنگین شده. باخوش حالی آن را بالا کشید. قورباغه درشتی توی تور نشسته بود و با چشمان دریده اش به روی ماهی گیر نگاه می کرد. ماهی گیر قورباغه را پرت کرد به دریا. باز تور انداخت. باز همان قورباغه به تورش خورد. قورباغه را توی دریا پرت کرد و دفعه سوم تور انداخت. باز همان قورباغه به تورش خورد. با خود گفت که حتماً امروز قسمت ما همین است دیگر. آن وقت قورباغه را برداشت به خانه اش برد و ول کرد توی خیاط. ماهی گیر آن شب گرسنه خوابید و فردا صبح زود رفت پی کار و کاسبیش. اما عصر که خسته و کوفته به خانه برگشت، دید خانه آب و جارو شده، چایی دم کشیده و شام حاضر است. خیلی تعجب کرد اما هر چه قدر فکر کرد راه به جایی نبرد. شامش را خورد و خوابید فردا عصر هم که از کار برگشت

دید مثل دیروز همه جا تر و تمیز است و غذا حاضر. باز هر چه قدر فکر کرد راه به جایی نبرد.

قورباغه توی حیاط برای خودش ول می‌گشت.

روز سوم ماهی‌گیر به کنار دریا نرفت. پشت پرده قایم شد که ته و توی قضیه را در بیاورد. نزدیک‌های ظهر دید قورباغه پوستش را انداخت و شد یک دختر خوشگل بعد چادرش را به کمرش زد و بنا کرد خانه را آب و جارو کردن، در این موقع ماهی‌گیر از پشت پرده بیرون آمد و گفت: تو را قسم می‌دهم به آن که من و تو را خلق کرده، دیگر توی جلد قورباغه نرو.

دختر جلد قورباغه را دور انداخت و زن ماهی‌گیر

شد.

مدتی گذشت. روزی پادشاه با وزیرش به شکار آمده بود. نزدیک‌های خانه ماهی‌گیر که رسیدند، چشم پادشاه به زن ماهی‌گیر افتاد و یک دل نه صد دل عاشق او شد. آن وقت به وزیر گفت: وزیر مردم، تدبیر چیست؟

وزیر گفت: قبلاً عالم به سلامت، این زن شوهر دارد. باید بهانه‌ای پیدا کنیم ماهی‌گیر را بکشیم آن وقت تو می‌توانی زن او را بگیری و به مراد دلت برسی.

پادشاه رفت به دربار و امر کرد که ماهی‌گیر را حاضر کنند. ماهی‌گیر آمد. پادشاه گفت: ماهی‌گیر، شنیدم تو جوان رشید و شجاعی هستی. از تو می‌خواهم که هر چه زودتر یک سله انگور تازه چین که برگ هنوز روی خوشه‌ها باشد، برایم بیاوری. این را هم بدان که اگر تا فردا انگور را حاضر نکنی کشته خواهی شد.

ماهی گیر گرفته و غمگین به خانه آمد. زنش پرسید.  
 پسر عمو چرا این قدر گرفته ای؟  
 ماهی گیر ماجرا را به او گفت و آخر سر گفت که  
 نمی دانم پادشاه از جان من چه می خواهد و من را از کجا  
 شناخته. زنش لبخندی زد و گفت: این که غصه ندارد.  
 هیچ به دلت نیاورد. همین حالا پاشو برو به کنار دریا، همان  
 جایی که من را گرفتی، و بگو «ای خواهر، ای گل  
 خندان! ای گل های خندان! اگر خوابی بیدار شو، خواهر!  
 اگر بیداری، حرف بزن خواهر! خواهرت گفت يك سله  
 انگور تازه چین بده.»<sup>۱</sup>

ماهی گیر یگراست آمد به کنار دریا. هیچ باورش  
 نمی شد که دریای شور بتواند برایش انگور تازه تحویل  
 بدهد. به خودش می گفت که عجب گیر افتادیم. آخر توی  
 دریا انگور کجا بود؟

دریا آرام بود و داشت به روی آسمان می خندید.  
 ماهی گیر خواهی نخواهی حرف های زنش را تکرار کرد.  
 ناگهان دید دریا موج زد و آب دوشقه شد و از توی آن  
 دختر جوانی بیرون آمد عین زن خودش با يك سله انگور  
 تازه در دست. ماهی گیر تا چشمش به انگور افتاد از خوش حالی  
 فریادی کشید و سله را از دختر قاپید و دوید به طرف قصر

۱: دراصل ترکی چین است:

گولی - گولدان باجی

گوللری خندان باجی

یا تمیسان، او یان باجی

اویا قسان دیلین باجی

باجین دندی...

پادشاه. پادشاه از دیدن انگور تعجب کرد و به روی وزیر نگاه کرد. وزیر هم با تعجب به روی پادشاه نگاه کرد و گفت: قبله عالم به سلامت، شاید ماهی گیر انگورها را از گلخانه‌ای خریده یا خودش توی خانه‌اش يك جوری نگاه داشته بوده باید از او چیزی بخواهیم که نتواند تهیه کند. پادشاه دوباره ماهی گیر را به نزدش خواند و همان طوری که وزیر یاد داده بود گفت: انگورهای خیلی خوب بود. خوشم آمد. معلوم می‌شود که همان طوری که من گفته بودم جوان زرنگ و شجاعی هستی. حالا برایت هزار توپ پارچه می‌دهم باید تا فردا صبح برای تمام قشون من لباس بدوزی تحویل بدهی والا امر می‌کنم تو را بکشند.

باز ماهی گیر با سگرمه‌های درهم به‌خانه آمد. زنش پرسید: باز چه خبری شده، پسرعمو؟

ماهی گیر جواب داد: این دفعه پادشاه گفته که تا فردا صبح برای همه قشونش لباس دوخته تحویل بدهم.

زن گفت: هیچ غصه نخور. این که کاری ندارد. همین الان پاشو برو به کنار دریا و بگو «ای خواهر، ای گل خندان! ای گل‌هایت خندان! اگر خوابی بیدارشو، خواهر! اگر بیداری، حرف بزن، خواهر! خواهرت گفت تار و دف بردار و بیا.»

ماهی گیر راه افتاد اما در دل می‌گفت: عجب کاری! پادشاه امر می‌کند تا فردا برای قشون لباس دوخته تحویل بدهم، این هم می‌گوید که برو تار و دف بردار بیاور. دریا موج می‌زد اما موج‌هایش خیلی بزرگ نبود.

ماهی گیر تا رسید به کنار دریا حرف‌های زنش را تکرار کرد. باز آب دوشقه شد و همان دختر دیروزی با دف و تار بیرون آمد و همراه ماهی گیر به‌خانه آمد. خواهرها به‌ماهی گیر گفتند: تو برو راحت بخواب دیگر کاریت نباشد.

ماهی گیر رفت زیر لحاف اما مگر خواب به‌چشمش می‌آمد؟ خواهرها تا صبح زدند و رقصیدند. مرد مرتب به‌خودش می‌پیچید که فردا جلو چشم همه، پادشاه امر می‌کند جلاد سرم را از تنم جدا کند اما این‌ها اصلا عین خیالشان نیست. چند دفعه خواست بلند شود دف و تار را بگیرد بشکند اما بعد فکر کرد که شاید کاری از دستشان آمد.

صبح آفتاب تیغ نزده دوخواهر دست از زدن و رقصیدن کشیدند وزن ماهی گیر پهلوی شوهرش آمد و گفت: پسرعمو، پاشو برو گاری صدا کن، لباس‌ها را ببر. ماهی گیر اول خیال کرد دستش انداخته‌اند اما وقتی چشم‌هایش را باز کرد و لباس‌ها را دید، از خوش‌حالی نمی‌دانست چه کار بکند. فوری بلند شد و این‌بر و آن‌بر لباس‌ها را نگاه کرد دید حتی دگمه‌هایش را هم انداخته‌اند از شادی در پوست نمی‌گنجید. زودی رفت و یک گاری دم در آورد و لباس‌ها را بار کرد و راه افتاد.

پادشاه هنوز در خواب بود که ماهی گیر در قصر را زد. دو ساعت بعد که پادشاه لباس‌های دوخته را دید دهانش از تعجب باز ماند. البته وزیر هم مثل پادشاه خیلی تعجب کرد. پادشاه نگاه کرد به‌روی وزیر. وزیر نگاه کرد به‌روی

پادشاه. هیچ کدام از حیرت نمی‌توانست حرفی بزنند. آخر سر وزیر گفت: قبله عالم به سلامت، شاید ماهی گیر همه خیاط‌های شهر را جمع کرده و پول داده لباس‌ها را برایش دوخته‌اند باید از او چیزی بخواهیم که اصلاً نتواند بیاورد. مثلاً می‌گوییم باید تا فردا بچه‌ای برای ما پیدا کنی بیاوری که نافش را هنوز نبریده باشند اما بتواند با پادشاه قشنگ حرف بزند.

ماهی‌گیر را صدا کردند و امر پادشاه را گفتند. بی‌چاره ماهی‌گیر دیگر ناامید شد. به خودش گفت: فردا حتماً کشته خواهم شد. آخر کمی تا حالا دیده بچه تازه به دنیا آمده حرف بزند؟

گرفته و غمگین به‌خانه آمد. زنش پرسید: پسر عمو جان، باز چه خبری شده؟

ماهی‌گیر گفت: این دفعه دیگر توهم نمی‌توانی کاری بکنی. پادشاه بچه‌ای از من خواسته که نافش را هنوز نریده باشند اما بتواند قشنگ با او حرف بزند.

زن لبخندی زد و گفت: این که کاری ندارد. فردا صبح زود برو کنار دریا و بگو «ای خواهر، ای گل خندان! ای گل‌هایت خندان! اگر خوابی، بیدار شو، خواهر! اگر بیداری، حرف بزن، خواهر! خواهرت گفت بچه نوزاد را بده بیاورد.»

مرد شب را خوابید و صبح زود پاشد رفت به کنار دریا. دریا توفانی بود. موج‌های بزرگ به سنگ‌های ساحل می‌خوردند و هیاهوی زیادی راه می‌انداختند. مرد تا حرف‌های زنش را تکرار کرد، «گل خندان» از میان

موج‌ها بیرون آمد با بچه نوزادی که هنوز نافش رانبریده بودند.

مرد بچه را گرفته آمد به قصر پادشاه. اما کمی شك برش داشته بود که نکند بچه نتواند حرف بزند.

پادشاه تا چشمش به بچه افتاد، ازش پرسید: بچه‌جان، بگو ببینم برای ما چه اتفاقی خواهد افتاد؟

پادشاه مطمئن بود که بچه حرف نخواهد زد. اما يك دفعه بچه به حرف آمد و گفت: الانه آتشی از آسمان می‌افتد، تو و تختت را هورتی می‌کشد تو.

تا این حرف از دهان بچه بیرون آمد، آتش افتاد و همه را سوخت و خاکستر کرد.

ماهی گیر نفس راحتی کشید و رفت پی کار و کاسبیش.





یکی بود یکی نبود. يك كچلی بود به اسم ابراهیم که كچلی تا گوش هایش پایین آمده بود. كچل هر روز به صحرا می رفت و عصر که به خانه برمی گشت دختر پادشاه را می دید که همیشه در کلاه فرنگی می نشست و كچل يك دل نه صددل عاشق دختر پادشاه بود امانی توانست درد دلش را به کسی بگوید. عاقبت روزی به پدر و مادرش گفت: الله بالله باید دختر پادشاه را برای من خواستگاری کنید. ننه اش گفت: آخر پسر، ما توی هفت آسمان يك ستاره نداریم، تو چه طور می خواهی دختر پادشاه را بگیری؟ ابراهیم دوپایش را در يك كفش کرد و دعوا راه انداخت. آخر سر ننه اش گفت باشد. مرد، فردا می روی روی سنگ خواستگاری می نشینی. طوری نمی شود. پادشاه جواب رد می دهد. می آیی به پسر می گویی می نشیند سر جایش.

مرد، اول صبح پاشد رفت به قصر پادشاه. خدمتکارها تازه شروع کرده بودند جلو در را آب و جارو کردن. مرد يکراست رفت و نشست روی سنگ خواستگاری. پادشاه

او را دید و پیش خود خواند. مرد رفت تو و سلام کرد.  
پادشاه گفت: چی می‌خواهی؟

مرد گفت: از خدا پنهان نیست، از تو چرا پنهان کنم. پسر من عاشق دختر تو شده، برای خواستگاری آمده‌ام.  
پادشاه فکری کرد و گفت: من حرفی ندارم اما هر کی بخواید دختر من را به زنی بگیرد باید بازی «عجیبان-غریبان» بلد باشد.

مرد برگشت و حال و قضیه را به پسر گفت. پسر پاشد و گفت: یا الله زود باش مرا ببر پیش «عجیبان - غریبان چی».

پدر گفت: آخر من که نمی‌دانم «عجیبان - غریبان چی» کجاست باشد فردا پرس و جویی بکنم، خبر بگیرم برویم.

چند روزی ابراهیم را سر دواند آخر سر ابراهیم گفت: باید همین حالا پاشوی برویم «عجیبان-غریبان چی» را پیدا کنیم.

ننه ابراهیم ناهار آش پخته بود. گفت: باشد، مرد. ناهارت را بخور، دستش را بگیر ببر این‌ور آن‌ور، جلو چشمش از چند نفر پرس. وقتی خودش ببیند کسی سراغی از «عجیبان - غریبان چی» نمی‌دهد کدر و پشیمان می‌آید سر جایش می‌نشیند.

بعد از ناهار پدر دست کچل را گرفت و راه افتاد. یکی دو ساعت توی شهر پرسه زدند، هیچ کس دکان «عجیبان-غریبان چی» را بلد نبود. طرف‌های عصر به چشمه‌ای رسیدند. مرد گفت: کمی بنشینیم این جا خستگی در کنیم بعد

راه بیفتیم.

خیلی خسته شده بودند. پدر همین طوری که می نشست  
آهی کشید و گفت: «ای وای های!» یک دفعه آب چشمه تکان  
خورد و مرد ریزه میزه ای از توی آب بیرون آمد و گفت:  
هان، چه کار داشتی؟

پدر گفت: من با تو کاری نداشتم. از اول صبح راه  
افتاده ایم یکی را پیدا کنیم که به این پسر بازی عجیبان -  
غریبان یاد بدهد، هنوز کسی را پیدا نکرده ایم. پسر عاشق  
دختر پادشاه شده، پادشاه هم می گوید که شیربهایش بازی  
عجیبان - غریبان است. تا این جا رسیدیم، من بی اختیار  
برای خودم گفتم «ای وای های».

مرد ریزه گفت: همین اسم من است دیگر. توی شهر  
این بازی را فقط من بلدم.

مرد گفت: دستم به دامنتم، به پسر من هم یاد بده.  
مرد ریزه گفت: باشد. و دست ابراهیم را گرفت و برد  
توی چشمه.

مرد چشم هایش را مالاند و دوروبرش را نگاه کرد  
دید از ابراهیم خبری نیست. دودستی زد به سرش که این  
چه کاری بود کردم، جواب ننه اش را چی بدهم؟  
از آن طرف مرد ریزه و ابراهیم رسیدند به خانه  
«ای وای های». «ای وای های» دختری داشت که تا ابراهیم  
را دید، عاشقش شد. روزی همین دختر به ابراهیم گفت:  
ابراهیم، هر کی پایش را به این خانه گذاشت دیگر راه  
برگشت ندارد. اگر تو قول بدهی که مرا می گیری، راه  
فراری را یادت می دهم.

ابراهیم قسم خورد که دختر را به زنی بگیرد. آن وقت دختر گفت: هر وقت پدرم ازت سؤال کرد «چی بلدی؟»، بگو «جارو کردن و آب روی نان پاچیدن».

ابراهیم مدتی در آن جا ماند و یواش یواش بعضی از کارها و شعبده‌های «ای وای‌های» را یاد گرفت اما هر وقت «ای وای‌های» از او می‌پرسید: چی بلدی؟ ابراهیم می‌گفت: جارو کردن و آب روی نان پاچیدن.

روزی مادر ابراهیم باز آش پخته بود و همین که دیک را از روی اجاق برداشت و به زمین گذاشت ابراهیم به یادش آمد و چشم‌هایش پر از اشک شد و به شوهرش گفت: بردی بچه‌ام را سر به نیست کردی. حالا زود باش پاشو برو هر طوری شده پیدایش کن که دلم برایش یک ذره شد.

مرد پاشد رفت کنار چشمه و گفت: ای وای‌های! آب چشمه تکان خورد و «ای وای‌های» بیرون آمد. مرد گفت: ننه ابراهیم دلش برای بچه‌اش تنگ شده سه چهار روزی و لش کن بیاید به خانه دوباره برمی‌گردانمش.

«ای وای‌های» رفت و ابراهیم را آورد و سپرد به دست پدرش و گفت: سر چهار روز برش می‌گردانی.

ابراهیم و پدرش آمدند به طرف خانه‌شان. سر راه ابراهیم به خودش گفت: ببینم چیزی یاد گرفته‌ام یا نه.

آن وقت به پدرش گفت: دده، تو برو من بروم دست به آب، دنبالت می‌آیم.

همین که پدر رفت، کچل شد یک خروس گنده و جلو پدرش راه افتاد. پدر این‌ور و آن‌ور نگاه کرد کسی

را ندید. به خودش گفت: خوب شد. خروس رامی گیرم  
سر می برم که ابراهیم بخورد کیف کند.

اما تا دستش را به طرف خروس برد، خروس با منقارش  
محکم توی دستش زد و مرد تا خواست خودش را جمع و  
جور کند که ابراهیم دوباره آدم شد و گفت: دده چه خبر  
است؟

پدرش گفت: چیزی نیست، يك خروسی بود خواستم  
بگیرم زد توی دستم و در رفت.

ابراهیم گفت: ول کن پدر، این جاها خروس کجا  
بود.

کمی بعد ابراهیم عقب تر حرکت کرد و خودش را  
به صورت قوچ در آورد و جلو پدرش راه افتاد. مرد تا  
خواست قوچ را بگیرد، قوچ او را شاخ زد و در رفت و  
آدم شد و آمد شانه به شانه پدرش حرکت کرد و گفت: باز  
چی شده پدر؟

پدر جواب داد: چیزی نیست يك قوچی این جا بود،  
خواستم بگیرم، شاخم زد و در رفت.

کمی که راه رفتند، ابراهیم خودش را به صورت اسب  
در آورد و شیهه کشان جلو پدرش راه افتاد. مرد باز جلو  
رفت که اسب را بگیرد اما اسب لگدی به طرف او پراند و  
مرد نقش زمین شد. ابراهیم فوری به صورت آدم برگشت  
و دست پدرش را گرفت و از زمین بلند کرد و گفت: پاشو  
پدر، باز چی شد؟

پدرش گفت: الان يك اسبی این جا بود، خواسته  
بگیرم، لگدی زد. تو ندیدی؟

ابراهیم گفت: دده، مثل این که امروز بهسرت زده،  
آخر اسب این طرفها چه کار می کند.

ابراهیم از خوش حالی در پوست نمی گنجید. قندتوی  
دلش آب می کردند که دیگر همه اش را یاد گرفته ام.

آمدند به خانه و چند روزی گذشت. روزی ابراهیم  
به پدرش گفت: دده، الان من يك خروس می شوم، تو مرا  
برمی داری می بری توی بازار می فروشی اما مبادا بندپایم  
را هم بفروشی! آن را باز می کنی می آوری به خانه.

ابراهیم به صورت خروس درآمد. مرد خروس را  
به بازار برد و فروخت و بندپایش را به خانه آورد دید ابراهیم  
در خانه است.

فردا ابراهیم گفت: دده، امروز من يك اسب می شوم.  
باز اسب را می بری می فروشی اما دهنه اش را نمی فروشی.  
مرد اسب را برد در بازار فروخت و دهنه اش را با خود  
به خانه آورد. ابراهیم باز در خانه بود.

روز دیگر ابراهیم به صورت قوچ درآمد و گفت:  
دده، مرا ببر بفروش اما ریسمان گردنم را نفروش. هر  
چه قدر پول بدهند بفروش.

مرد قوچ را به بازار برد.

از این طرف «ای وای های» چند روزی منتظر شد  
دید ابراهیم برنگشت. با دوربین نگاه کرد دید ابراهیم  
به صورت قوچی درآمده و پدرش دارد می فروشدش. فوری  
خودش را سر بازار رساند و به مرد گفت: قوچ را چند  
می دهی؟

مرد گفت صد تومن.

ای وای های صد تومن راداد وریسمان قوچ را گرفت که ببردش. مرد گفت: ریسمان گردنش را نمی فروشم. ای وای های گفت: آخر من که نمی توانم قوچ را این جور بیبرم.

مرد گفت: خودت می دانی، ریسمانش فروشی نیست. ای وای های صدتومن دیگر داد و گفت: یک ریسمان چه ارزشی دارد. بیا این صدتومن دیگر پول ریسمان. مردمی هم که دور آنها جمع شده بودند گفتند: بابا راست می گوید، قوچ بدون ریسمان را که نمی شود با خود برد. بیچاره صدتومن برای یک تکه ریسمان پول می دهد باز ناز می کنی؟

آن قدر از این و آن و متلک بار مرد کردند که آخر سر از رو رفت و ریسمان را هم فروخت و کدر و پیشیمان به خانه برگشت دید ابراهیم نیست. ای وای های قوچ را کشان کشان برد. سر راه می گفت: فقط جارو کردن بلدی، ها؟ الان حسابت را کف دستت می گذارم.

دختر ای وای های از دور دید که پدرش ابراهیم را گرفته می آورد. فهمید کارد خواهد خواست که سر قوچ را ببرد. زود هرچه کارد توی خانه بود، قایم کرد و دود غلیظی توی خانه راه انداخت که چشم چشم را نبینند. ای وای های از بیرون داد زد: دختر کارد را بردار بیاور. دختر گفت: پدر همه جا پر از دود است نمی توانم پیدایش کنم.

ای وای های گفت: تو بیا قوچ را نگاه دار خودم بیایم

پیدا کنم.

دختر سرریسمان را گرفت و سرش را گذاشت بیخ گوش ابراهیم و گفت: سرقولت هستی؟  
 ابراهیم باز قسم خورد که او را به زنی بگیرد. دختر سرریسمان را ول کرد داد زد: پدر بیا، قوچ از دستم در رفت.

ای‌وای‌های هولکی از توی خانه بیرون آمد و افتاد دنبال قوچ. قوچ گنجشگی شد و پرید. ای‌وای‌های يك قرقی شد و افتاد دنبال گنجشك. گنجشك خودش را انداخت به‌اتاق پادشاه. قرقی هم پشت سرش و چنگالش را دراز کرد که گنجشك را بگیرد. گنجشك شد يك دسته گل زیبا و افتاد توی دامن پادشاه. قرقی شد يك درویش و دم در ایستاد که پادشاه، دسته گل مرا بده. پادشاه هر قدر پول به درویش داد راضی نشد و گفت که من دسته گل خودم را می‌خواهم. پادشاه ناچار دسته گل را به طرف درویش دراز کرد که بگیرد، دست از سر ما بردار. اما يك دفعه دسته گل يك مشت ارزن شد و ریخت به زمین. درویش هم شد يك ماکیان و شروع کرد به چیدن دانه‌های ارزن. آخرین دانه ارزن يك دفعه به صورت گنجشك درآمد و بنا کرد دورو براتاق پریدن. ماکیان شد يك قرقی و افتاد دنبال گنجشك. گنجشك شد يك دسته گل و افتاد توی دامن پادشاه. قرقی شد يك درویش و ایستاد دم در که پادشاه، دسته گل مرا بده. پادشاه و وزیر مات و مبهوت این منظره را نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. يك دفعه از زبان پادشاه در رفت که وزیر بازی عجیبان - غریبان باید همین باشد.



يك دفعه دسته گل به صورت ابراهیم درآمد و گفت:  
بلی پادشاه. درست گفتمی. من رفته‌ام بازی عجیبان - غریبان  
یاد گرفته‌ام. حالا تو هم به عهد خود وفا کن و دخترت را  
من بده.

پادشاه چاره دیگری نداشت غیر از این که قبول کند.  
بعد ابراهیم گفت: حالا درویش دم در را بگو دست  
از سر کچل من بردارد و پی کار خودش برود.

پادشاه به درویش گفت که بگذارد برود. درویش که  
همان ای وای های خودمان باشد، گفت من حرفی ندارم.  
می‌روم. اما ابراهیم باید شب چهارشنبه مهمان من باشد.  
ابراهیم قبول کرد و ای وای های را راه انداخت.

شب چهارشنبه ابراهیم به خانه ای وای های رفت دختر  
ای وای های دست او را گرفت و به زیر زمین برد. ابراهیم  
اتاقی دید پر از آدم‌های طلایی. دختر گفت: این‌ها را که  
می‌بینی يك وقتی مثل من و تو زنده بودند، پدرم همه‌شان  
را طلا کرده. امشب هم می‌خواهد تو را ببرد به قبرستان  
کهنه و طلایت بکند. وقتی به قبرستان رسیدید اسب را به  
تو می‌سپارد و خودش داخل يك قبری می‌شود که افسون  
بخواند. کمی بعد مرده‌ای از توی قبر درمی‌آید که گرزّه  
آتشی در دست گرفته. مرده هر کی را جلوش ببیند، گرزّه  
را بر سرش می‌زند و او را طلا می‌کند. تو باید اسب را  
ول کنی و در جایی قایم بشوی. مرده وقتی ببیند کسی  
نیست، توی قبر برمی‌گردد و گرزّه را بر سر پدرم می‌زند.  
آن وقت هم خودش و هم پدرم طلا می‌شوند. تو هر دو تایشان  
را برمی‌داری می‌آوری این جا.

نصف شب ای‌وای‌های به‌ابراهیم گفت: ابراهیم من در بیرون کمی کار دارم. پاشو گلیمی بردار با هم برویم برگردیم.

ابراهیم گلیمی برداشت، سوار اسب شدند و راه افتادند و کنار قبرستان ای‌وای‌های پیاده شد و به‌ابراهیم گفت: ابراهیم، تو دهنهٔ اسب را بگیر من الان برمی‌گردم.

ای‌وای‌های رفت به‌قبرستان و ابراهیم فوری افسار اسب را به‌سنگی بست و قایم شد. کمی بعد مرده‌ای بیرون آمد که گرزۀ آتشی در دست داشت و از حدقهٔ چشمانش آتش بیرون می‌ریخت. کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد، بالا و پایین را نگاه کرد، کسی را ندید و برگشت. مدتی گذشت. ابراهیم صدایی شنید و بعد آتش سبز رنگی از قبر بیرون زد. ابراهیم کمی صبر کرد و بعد رفت سر قبر دید ای‌وای‌های و مرده طلا شده‌اند. گلیم را آورد و مرده را لای آن پیچید و برگشت پیش دختر ای‌وای‌های. دختر ای‌وای‌های دم در چشم به‌راه بود که ببیند کدام يك سالم برمی‌گردد. وقتی چشمش به‌ابراهیم افتاد از خوش‌حالی فریاد کشید و جلو دوید. ابراهیم دختر را به زنی گرفت و طلاها همه مال او شد. بعدهم دختر پادشاه را گرفت و به‌دلخواه خود رسید.

روزی روزگاری زن و شوهری بودند که بچه نداشتند و هر چه دوا و درمان کرده بودند، سر کتاب باز کرده بودند و جادو و جنبل کرده بودند، فایده‌ای ندیده بودند.

عاقبت روزی درویشی دم در آمد و گل مولایی گفت. وقتی زن آمد که درویش را راه بیندازد. درویش ملتفت شد که سه گرهش توی هم است. به او گفت: خواهر، چرا این جور گرفته و غمگینی؟

زن آهی کشید و گفت: از خدا پنهان نیست از تو چرا پنهان کنم. هر کاری می‌کنم بچه دار نمی‌شوم.

درویش گفت: این که کاری ندارد. مثنی نخود توی آب بریز و بگذار زیر سرت. صبح پا می‌شوی می‌بینی نخودها شده‌اند بچه.

زن درویش را راه انداخت و برگشت يك كاسه پر نخود توی آب کرد و گذاشت زیر سرش و خوابید.

صبح که از خواب بیدار شد دید دوروبرش صدها بچه ریزه جست و خیز می‌کنند که یکی می‌گوید: ننه، برای من کفش بخر، آن یکی می‌گوید: ننه، برای من لباس بخر.

زن که حال و احوال را چنین دید گفت: ما از خیر بچه گذشتیم.

از این رو رفت تنور را آتش کرد و همه نخودها را جارو کرد و ریخت توی تنور اما یکی از نخودها خودش را انداخت توی سوراخ سنبه‌ای و نسوخت. ظهر شد. زن برای مردش ناهار پخت و در دستمالی پیچید و دور و برش را نگاه کرد. کسی را ندید. آهی کشید و گفت: کاشکی همه نخودها را توی تنور نریخته بودم. الان این را کی ببرد و اسه مردم؟

نخودی از تنور بیرون آمد و گفت: ننه جان، غصه نخور. ناهار پدرم را بده من می‌برم.

ننه نخودی خیلی خوش حال شد. دستمال را به پشت الاغ بست و نخودی را برداشت گذاشت روی آن. نخودی فوری جست زد و رفت توی گوش الاغ چمباتمه زد و نشست و الاغ را راه انداخت.

مرد داشت مزرعه را خیش می‌زد که دید الاغ بی صاحبی داخل مزرعه شد. این‌ور آن‌ور نگاه کرد، کسی را ندید. داد و فریاد راه انداخت اما الاغ اصلاً چیزی سرش نمی‌شد و درست می‌آمد به طرف او. مرد چوبدستیش را برداشت که الاغ را بزند که نخودی جست زد افتاد بیرون و جلو پدرش ایستاد و گفت: پدر جان برایت ناهار آورده‌ام. مرد خیلی خوش حال شد که آخر سر صاحب پسری شده.

نخودی گفت: پدر جان، تو ناهارت را بخور من می‌روم پیش پادشاه که طلب تو را ازش بگیرم.

مرد هر چه قدر گفت که نرو، من اصلا از پادشاه طلبکار نیستم، به خرج نخودی نرفت. و گفت: پدرجان، تو این چیزها سرت نمی‌شود، من خودم می‌دانم که پادشاه چه قدر به تو قرض دارد. تو کاریت نباشد من خودم می‌روم و طلب تو را ازش می‌گیرم.

نخودی رفت پیش پادشاه و گفت: پادشاه يك بیستی<sup>۱</sup> به پدر من قرض داری. زودباش بده. پادشاه به غلامش گفت: يك بیستی به این بدهید راهش بیندازید.

اما هر چه پول جلو نخودی ریختند گفت: هیچ يك این‌ها بیستی پدرم نیست. من بیستی خود او را می‌خواهم. آخر سر پادشاه عصبانی شد و گفت: بیریدش بیندازید توی آب انبار، خفه شود.

غلامان بر سرش ریختند و او را بردند انداختند توی آب انبار. نخودی توی آب که افتاد بلندبلند گفت بکش، بکش، آب‌ها را تو بکش!

آنوقت همه آب‌ها را توی شکمش کشید و بیرون آمد و باز رفت پیش پادشاه. پادشاه تازه نفس راحتی می‌کشید که عجب از شر نخودی خلاص شدیم، که يك دفعه نخودی باشکم باد کرده و گنده شده جلوش سبز شد و گفت: زودباش بیستی پدرم را بده.

پادشاه بیش‌تر عصبانی شد و فریاد زد: بیریدش بیندازید توی تنور که بسوزد خاکستر شود.

۱: پول قدیمی و ناچیزی است.

غلام‌ها نخودی را برداشتند و توی تنور انداختند. نخودی تا توی تنور افتاد بلندبلند گفت: بریز، بریز آب‌ها را بریز بیرون.

ناگهان همه آب‌ها توی تنور ریخت و آتش را خاموش کرد. نخودی جست زد و آمد بیرون و رفت پیش پادشاه و گفت: زود باش بیستی پدرم را بده.

پادشاه دید که حریف این نیم‌وجبی نمی‌شود گفت: بریدش ول کنید توی خزانه، خودش بیستی پدرش را پیدا کند و گورش را گم کند.

غلام‌ها نخودی را بردند توی خزانه ول کردند. نخودی تا پایش به خزانه رسید بلندبلند گفت: بخور، بخور، همه‌اش را بخور.

نخودی همه طلاها و جواهرات را توی شکمش جا داد و آمد بیرون و به پادشاه گفت: پیدا کردم. تا به‌خانه برگردد، دل‌ننه‌اش برای او یک ذره شده بود. ننه‌اش گفت: تا حالا کجا بودی؟

نخودی گفت: کاریت نباشد. زود برو آش اماج بپز. ننه نخودی یک دیگ آش اماج پخت. نخودی تا می‌توانست آش خورد و بعد تمام طلاها و جواهرات را پس داد و مادرش آن‌ها را جمع کرد و شست و رفت به بازار و هر چه دلش می‌خواست خرید.

یکی بود یکی نبود. پیرزنی بود که سه تا دختر داشت. هر سه دختر در خانه مانده بودند و شوهر برایشان پیدا نمی‌شد. روزی پیرزن با خود گفت: باید دست به کار شوم و دخترها را شوهر بدهم. چه کار کنم چه کار نکنم؟..

پیرزن پس از مدتی فکر کردن، چرخ‌نخ‌ریسی دختر بزرگ را آورد و گذاشت دم در و او را نشاند پشت چرخ. دختر مشغول رشتن شد. عصر کله‌پزی از کار برمی‌گشت، دختر را دید و پسندید و به‌زنی گرفت. فردا پیرزن دختر میانی را آورد دم در و نشاند پشت چرخ. این یکی را هم کباب‌پزی دید و پسندید و به‌زنی گرفت. روز سوم دختر کوچکش را نشاند. او را هم مرد عسل‌فروشی گرفت.

مدتی گذشت. پیرزن باخود گفت: پاشوم بروم ببینم دخترها در چه حالی هستند یک‌سری به آن‌ها بزنم. باشد رفت یک عباسی<sup>۱</sup> داد و از بقال سرگذر بر گه شفتالو خرید، ریخت توی جیبش و رفت و رسید به‌خانه

دختر بزرگش. در زد. دختر در را باز کرد. سلام، علیک السلام. خوش و بش کردند و رفتند نشستند توی اتاق. پیرزن برگه را داد به دخترش. شب شد. داماد آمد. کله و پاچه آورده بود. به زنش گفت: زن، این‌ها را بگذار توی تنور بپزد صبح می‌خوریم.

وقت خوابیدن رسید. همه که به خواب رفتند، پیرزن پاشد رفت سرتنور. کله و پاچه را پخته و نپخته در آورد و شروع کرد به نیش کشیدن.

کله‌پز به صدای خش‌وخش بیدار شد و گفت: زن، سگ دارد کله و پاچه را می‌خورد. پاشو بیرونش کنیم.

زن و شوهر پاشدند رفتند به سر تنور. دختر وقتی که مادرش را در آن حال دید گفت: زن، پاشو، از این خانه برو. آبروی مرا بردی.

پیرزن گفت: برگه‌های مرا بده بروم.

برگه‌ها را گرفت و صبح زود هجوم برد به طرف خانه کباب‌پز. برگه‌ها را داد به دخترش و گرم صحبت شدند. عصر کباب‌پز آمد. گوشت برای کباب آورده بود. از قناره آویختند و آمدند و نشستند. وقتی که شام خوردند و خوابیدند، پیرزن با خود گفت: پاشوم بروم به مطبخ، خیلی وقت است گوشت نخورده‌ام.

آن وقت پاشد و رفت. دید دستش به قناره نمی‌رسد. می‌پرید و می‌پرید، باز دستش نرسید. کباب‌پز به صدای تاپ‌تاپ بیدار شد و گفت: زن، پاشو! دزد آمده.

پاشدند و رفتند دیدند. پیرزن می‌پرد بالا که گوشت را بگیرد، دستش نمی‌رسد. دختر که فنه‌اش را ند:



آن حال دید، گفت: وای که آبرویم ریخت.  
صبح به پیرزن گفت: پاشو برو به خانه‌ات، دیگر  
نمی‌خواهم این‌جا بمانی.

پیرزن گفت: برگه‌های مرا بده بروم.  
برگه‌ها را گرفت و هجوم برد به طرف خانه دختر  
کوچککش. در همسایگی‌شان عروسی بود. این‌ها را هم  
دعوت کرده بودند، دختر گفت که من مهمان دارم، نمی‌تونم  
بیایم. گفتند که مهمان را هم بیاورید.

مادر و دختر پاشدند و رفتند به خانه عروس. آن‌ها  
هم غسل فروش بودند. مطرب‌ها و نوازنده‌ها می‌زدند و  
می‌رقصیدند و بزنی بشکنی راه انداخته بودند که بیا و  
ببین. پیرزن یواشکی رفت جای کوزه‌های غسل را پیدا  
کرد. دست کرد از یک کوزه کوچک غسل بخورد، دستش  
گیر کرد و هرچه تلاش کرد رها نشد. ناچار کوزه‌ها را  
زد زیر چادرش و آمد نشست توی مجلس. وقت خوابیدن  
رسید. تابستان بود و شب مهتاب. رخت‌خواب پیرزن را  
در حیاط انداختند. نیمه‌شب پاشد که کوزه غسل را کاریش  
بکند. این طرف و آن طرف می‌گشت که چشمش افتاد به یک  
سنگ صاف و مرمری. نگو که سنگ نبود و کله بی‌موی  
نوازنده‌ای بود که زیر نور ماه برق می‌زد. پیرزن دستش را  
بالا برد و کوزه را محکم زد به کله نوازنده، داد و فریادش  
بلند شد. همه از خواب پریدند و دیدند که خون از سرو  
روی نوازنده می‌ریزد و فریاد می‌زند که: وای، ذلیل  
شده‌ها، سرم را شکستند!... وای، مردم!..

دختر که مادرش را در آن حال دید، از شرم رفت

و در پستویی قایم شد. صبح به‌نناش گفت: دیگر بس است. پاشو برو که آبرویم را ریختی.

پیرزن گفت: برگه‌های مرا بده تا بروم.

دختر برگه‌ها را داد و گفت: بیا. و پاشو گم شو!..

پیرزن برگه‌ها را گرفت و راه افتاد به‌طرف خانه‌اش.

آمد رسید به‌دکان بقالی سرکوچه. به‌بقال گفت: برگه‌هایت

را بگیر و یک‌عباسی مرا بده، برگه مزگه لازم ندارم.

بقال اول قبول نمی‌کرد. آخر سر دید که پیرزن

دست‌بردار نیست، برگه‌ها را گرفت و یک‌عباسی را به‌او

پس داد.

پیرزن آمد نشست توی خانه‌اش و دیگر به‌دیدن

دخترهایش نرفت.

...اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر  
شکن شیرین گفتار چون بئله روایت ائيله بیلر، شاه عباس  
جنت مکان، ترازیه ووردوتکان، ایکی قوز بیر گیرده  
کان.

گنتمیشدیک باغا، کوزوم بیر گوله دوشدو، سیاه  
سونبوله دوشدو، دنیادولانندی، گردش ووردو بیزیمکی  
ده بئله دوشدو.

بیر نلبکی بیر (پر) نابات، یوخون گلیر باشین قوی  
یات، محمد جمالینه بیر صلوات.

گونلرین بیر گونونده، شاه عباسین دوربونونده...  
...پادشاهی بود که کبوتری داشت. پادشاه کبوترش  
ر...لی دوست داشت و برای او قفسی از طلا درست کرده  
بود. گاهی می آمد کنار قفس می نشست و بادیست خودش  
به کبوتر دان می داد.

روزی باز کنار قفس نشسته بود که کبوتر دیگری  
عین کبوتر خودش آمد و منقارش را گذاشت روی کبوتر  
اولی و بعد پرواز کرد و رفت. پادشاه از کبوتر پرسید:

چی می گفت؟

کبوتر گفت: عروسی برادرم است. آمده بود مرا ببرد. اگر اجازه بدهی می‌روم سر سه‌روز برمی‌گردم. پادشاه گفت: باشد، برو. اما موقع برگشتن سوغاتی مرا فراموش نکنی.

وزیر می‌خواست نگذارد که پادشاه کبوتر را آزاد کند اما پادشاه اعتنایی نکرد. کبوتر رفت و پس از سه‌روز برگشت. در منقارش يك تخم سیب آورده بود.

پادشاه امر کرد تخم را در باغ کاشتند. چند سالی که گذشت، تخم درخت بزرگی شد و چند تا سیب درشت و طلایی آورد. پادشاه به باغبان گفت که اگر یکی از سیب‌ها گم شود، توی گلویت سرب داغ می‌ریزم. از این رو باغبان همیشه سیب‌ها را می‌پایید؛ تا این که يك روز که برای سرکشی آمده بود، دید شب یکی از سیب‌ها را چیده‌اند. زودی آمد و به پادشاه خبر داد. پادشاه سه‌پسر داشت. پسر بزرگ‌تر را فرستاد که در باغ کشیک بدهد و دزد را پیدا کند.

پسر بزرگ‌تر تا نصف شب بیدار ماند. خبری نشد. زیر درخت دراز کشید و خوابش برد. صبح بلند شد دید باز یکی دیگر از سیب‌ها را چیده‌اند.

شب دوم برادر میانی به باغ آمد. او هم مانند برادرش نصف شب خوابش برد و صبح بلند شد دید سیب دیگری گم شده.

شب سوم پسر کوچک‌تر که اسمش ملك محمد بود، پیش پدرش رفت و گفت: اجازه بده امشب خودم در باغ

كشيك بدهم. حتماً دزد را پيدا می كنم.  
 پادشاه اجازه داد. ملك محمد به باغ رفت. نصف شب  
 شد دید از زور خواب نمی تواند سر پا بند شود. انگشتش  
 را برید و به جای بریدگی نمك زد تا خوابش نبرد. مدتی  
 گذشته بود که یکدفعه آسمان لرزید و صدای وحشتناکی  
 بلند شد و دستی به طرف درخت سیب دراز شد که سیبی  
 بچیند. ملك محمد زود شمشیرش را کشید و زد دست دزد  
 را برید و انداخت به زمین.. آن وقت گرفت خوابید. صبح  
 پیش پدرش رفت و ماجرا را نقل کرد.

سه تا برادر رد خونی را که از دست بریده به زمین  
 ریخته بود، گرفتند و رفتند تا به سرچاهی رسیدند. طنابی  
 به کمر برادر بزرگ تر بستند که به ته چاه برود. وسط راه  
 برادر بزرگ تر داد و فریاد راه انداخت که سوختم، سوختم.  
 مرا بالا بکشید!

بعد برادر وسط توی چاه رفت و وسط راه داد و  
 فریاد راه انداخت. ملك محمد گفت:  
 حالا مرا بفرستید پایین. اما هر چه قدر داد و فریاد  
 کردم، گوش نکنید.

ملك محمد طناب را به کمرش بست و پایین رفت.  
 ته چاه سیاه بود. خوب که دور و برش را نگاه کرد، دید  
 از دور روشنایی می آید. رفت به طرف روشنایی و حیاطی  
 دید که دورادورش اتاق بود. ملك محمد تو رفت. دختر  
 زیبایی نشسته بود و دیوی سرش را روی زانوی او گذاشته  
 خوابیده بود. دختر تا چشمش به ملك محمد افتاد گفت:  
 ملك محمد، تو کجا و این جا کجا؟ پرنده نمی تواند این جا

پربزند. این جا خانه دیوهاست. الان اگر دیو بیدار شود  
تورا يك لقمه چپ می کند. دست برادرش را هم که زخمی  
کرده‌ای، دلش ازت پر خون است. زود از این جا برو.  
ملك محمد گفت: تو کاریت نباشد. شیشه عمرش  
کجاست؟

دختر گفت: سر رف. اما تو که دستت نمی رسد.  
ملك محمد خنجرش را کشید و به پای دیو فرو کرد.  
دیو گفت: دختر، مگس ها را بتازان يك کمی بخواییم.  
ملك محمد خنجرش را بیش تر فرو کرد. ناگهان  
دیو عصبانی شد و بلند شد که پدر مگس ها را در آورد که  
چشمش به ملك محمد افتاد. قهقهه ای رد و گفت: خوب  
به دستم افتادی. توی آسمان دنبال می گشتم، این جا گیرت  
آوردم.

آن وقت ملك محمد را گرفت و سر دستش بلند کرد  
تا به زمین بزند. ملك محمد زودی شیشه عمر دیو را از سر  
رف برداشت. دیو گفت: حالت چه طور است ملك محمد؟  
الانه از آن بالا می اندازمت تکه تکه شوی.  
ملك محمد گفت: تا وقتی شیشه عمرت در دست من  
است هیچ غلطی نمی توانی بکنی.

دیو تا این حرف را شنید، ملك محمد را آهسته به زمین  
گذاشت و بنا کرد به زاری و التماس کردن. ملك محمد  
اعتنایی نکرد و شیشه را محکم به زمین زد. دیو افتاد و  
مرد.

ملك محمد از آن جا رفت به حیاط دومی. آن جا هم  
دیوی سرش را روی زانوی دختر قشنگی گذاشته خوابیده

بود. ملك محمد آرام وارد اتاق شد و سلام کرد. دختر گفت: ملك محمد، تا دیو بیدار نشده، فرار کن والا هم تو را می کشد و هم مرا.

ملك محمد گفت: تو کاریت نباشد. شیشه عمرش کجاست؟

دختر گفت: شیشه عمرش را از گردنش آویخته. ملك محمد باز نوك خنجرش را به پای دیو فرو کرد. دیو عصبانی شد و پاشد ملك محمد را دید و برش داشت که به زمین بزند. اما ملك محمد مجال نداد و زودی شیشه عمرش را قاپید و توی دستش گرفت. دیو شروع کرد به زاری و التماس کردن اما ملك محمد اعتنایی نکرد و شیشه را بر زمین زد. دیو مثل آواری روی زمین پهن شد.

در حیاط سوم چشم ملك محمد بدیو بدتر کیب و بزرگی افتاد که دست راستش را در پارچه ای پیچیده خوابیده بود و دختر زیبایی بالای سرش نشسته بود و او را بادمی زد. دختر تا ملك محمد را دید گفت: ملك محمد! تو کجا و این جا کجا؟ الان دیو بیدار می شود و تو را می کشد. دستش را هم که بریده ای، پاك عصبانی است.

ملك محمد گفت: شیشه عمرش کجاست؟ دختر گفت: من هم نمی دانم. تا حالا چند دفعه ازش پرسیده ام، عصبانی شده و مرا کتک زده. حالا بیا تو را قايم کنم تا ببینم چی پیش می آید.

دختر افسونی خواند و ملك محمد را به صورت سیبی در آورد و گذاشت سر تا قچه. کمی بعد دیو بیدار شد و خواست بیرون برود. دختر گفت: آخر تو چرا به من نمی گوئی

شیشهٔ عمرت کجاست؟ تو هر روز به‌شکار می‌روی و من در خانه تنها می‌مانم، می‌خواهم سرم را با آن گرم کنم تا تو برگردی.

دیو گفت: توی همین جاروب قرار دارد. اما به کسی

نگویی، ها!

دیو گذاشت رفت. دختر جاروب را برداشت و تا می‌توانست بزک و دوزکش کرد و گذاشت بالای اتاق. وقتی دیو برگشت به‌دختر گفت: بوی آدمیزادی چیزی می‌آید... بوی بادام بوداده می‌آید...!

دختر گفت: حتماً سرکوه خورده‌ای بویش لای

دندان‌هایت مانده!

دیو يك چوبدستی برداشت و لای دندان‌هایش را خلال کرد و یکی دو تا ساق و دست‌ال‌اغ و اسب درآورد و دور انداخت بعد که چشمش به جاروب افتاد، گفت: این چیه؟

دختر گفت: مگر خودت نگفتی شیشهٔ عمرت توی

جاروب است؟

دیو قاه‌قاه خندید و گفت: عجب دختر ساده‌ای هستی! توی حوض يك قوطی هست و توی قوطی دو تا مرغ، یکی سیاه و یکی سفید. شیشهٔ عمر من توی شکم سفیده قرار دارد.

فردا صبح دیو تنوره کشید و رفت. دختر افسونی

۱: در اصل ترکی، گفته می‌شود: آدام - مادام اییسی گلیر، شاقیلی  
 بادام اییسی گلیر!...



خواند و به سیب فوت کرد. سیب شد ملك محمد. دوتایی آمدند سر حوض وزیر آب حوض را زدند و قوطی را برداشتند. ملك محمد قوطی را باز کرد و مرغ سفید را سر برید و شیشه را در آورد و به زمین زد.

ناگهان هوا تیره و تار شد و لاشه دیو از آسمان به زمین افتاد. ملك محمد هر سه دختر را برداشت، آمدند ته چاه. آن وقت برادرش را صدا زد که طناب را پایین بیندازید. دخترها را یکی یکی بالا فرستاد. نوبت که به دختر سومی رسید گفت: ملك محمد به تر است تو خودت بالا بروی، و الا برادرهایت تورا بالا نمی کشند و برای همیشه ته چاه می مانی.

از دختر اصرار، از ملك محمد انکار. آخر سر دختر رفت بالا و پشت سرش ملك محمد طناب را به کمرش بست و تکان داد. برادرها طناب را بالا کشیدند اما وسط راه آن را بردند و ملك محمد افتاد به ته چاه. کمی در ته چاه ایستاد بعد یادش آمد که وقتی دختر از ته چاه بالا رفت به او گفته بود: «اگر تو را بالا نکشیدند، بایست ته چاه، دوتا قوچ سفید و سیاه می آیند از جلوت رد می شوند تو جست بزنی بنشین روی قوچ سیاه. قوچ سیاه تو را پرت می کند روی قوچ سفید. آن هم تورا می اندازد به دنیای روشنی.»

ملك محمد مدتی صبر کرد تا قوچها پیداایشان شد. ملك محمد به قول معروف از هول حلیم توی دیگ افتاد از دیدن قوچها آن قدر خوش حال شد که پشت قوچ سفید سوار شد. قوچ سفید پرش کرد روی قوچ سیاه و قوچ سیاه او را انداخت به دنیای سیاهی. ملك محمد چشم هایش

را مالاند و دور و دور و برش را نگاه کرد. همه جا سیاه سیاه بود. یکی دو ساعت چشم‌هایش را بست تا خوب به تاریکی عادت کرد بعد پاشد و راه افتاد. رفت و رفت و آخر سر پاهایش آن قدر خسته شدند که ملک محمد دیگر نمی‌توانست یک قدم هم جلوتر برود. از این رو زیر درختی گرفت خوابید. ناگهان به صدای جیغ و بیخ از خواب پرید و چشمش به اژدهای گنده‌ای افتاد که از درخت بالا می‌رفت تا بچه‌های سیمرغ را توی لانه‌شان بخورد. بچه‌های سیمرغ از ترس داد و فریاد راه انداخته بودند. ملک محمد زود شمشیرش را کشید و اژدها را دوشقه کرد. یک شقه‌اش را انداخت جلو بچه‌ها و شقه دیگرش را نگاه داشت برای سیمرغ و دوباره گرفت خوابید.

سیمرغ که به لانه‌اش برگشت چشمش به مردی افتاد که پای درخت خوابیده بود. با خود گفت: آهان، خوب گیرش آوردم. هر سال می‌آید بچه‌های مرا می‌خورد و درمی‌رود اما حالا دیگر نمی‌گذارم از دستم سالم دربرود. سیمرغ به کوه قاف برگشت و یک کوه درست و حسابی را برداشت و آورد تا بر سر ملک محمد بزند. بچه‌ها تا مادرشان را در آن حال دیدند فریاد زدند: دست‌نگاه‌دار مادر. این مرد جان ما را نجات داده اگر او نبود اژدها ما را می‌خورد. سیمرغ کوه را سر جایش برگرداند و برگشت بالش را پهن کرد روی ملک محمد که سرما نخورد. ملک محمد بیدار شد دید لحاف بزرگی رویش انداخته شده، بلند شد نشست. سیمرغ گفت: جوان، تو خدمت بزرگی به من کرده‌ای. حالا چیزی از من بخواه تا به تو بدهم.

ملك محمد گفت: مرا ببر به دنیای روشن.  
 سیمرغ گفت: چیز بسیار سختی ازم خواستی اما قبول می کنم. برو هفت شقه گوشت بخر و هفت مشگ آب، برویم. ملك محمد رفت و گوشت و آب را حاضر کرد.  
 سیمرغ گفت: چیز بسیار سختی ازم خواستی اما قبول «گوشت!»، آب بده و هر وقت گفتم «آب!» گوشت بده. ملك محمد نشست روی بال سیمرغ و راه افتادند.  
 سیمرغ از هفت دریای کوه و آتش گذشت سر راه هر وقت می گفت: «آب!»، ملك محمد گوشت می داد و هر وقت می گفت: «گوشت!»، آب می داد. از قضا زد و عوض آب گوشت داد و سیمرغ آن را پایین انداخت. نزدیک های دنیای روشن سیمرغ گفت: آب!

ملك محمد دید گوشت تمام شده است، ناچار شمشیرش را کشید ران خودش را برید و گذاشت توی دهان سیمرغ. سیمرغ دید گوشت شیرین است، توی دهانش نگاه داشت و نخورد.

عاقبت رسید به دنیای روشن. سیمرغ سر کوهی نشست و گفت: خوب، ملك محمد، حالا راه بیفت برو به ولایت خودت.

ملك محمد گفت: من این جا کمی استراحت می کنم بعد راه می افتم، تو برو. به امان خدا.  
 سیمرغ گفت: شوخی شوخی با ما هم شوخی! من می دانم چرا راه نمی افتی.

آن وقت گوشت ران محمد را از دهانش درآورد و سرجایش چسباند و یکی دوتا از پره های خود را به او

داد و گفت: هر وقت احتیاجی به من پیدا کردی، یکی از پرها را آتش بزن تا من بیایم.

ملك محمد از کوه پایین آمد، و آمد و آمد تا رسید به ولایت خودش و پیش زرگری شاگرد شد.

روزی از روزها پسر بزرگ شاه به دختر سومی گفت: تو باید زن من بشوی.

دختر گفت: حاضرم اما به دو شرط. شرط اولش این است که يك خروس طلایی برای من حاضر کنی که مثل خروس راست راستی آواز بخواند.

دختر وقتی توی چاه بود، يك همچین خروسی برای خودش داشت.

پسر پادشاه به تمام زرگرهای شهر خبر داد که کی می‌تواند چنین خروسی بسازد. همه گفتند ما بلد نیستیم. ملك محمد گفت: باشد مادرست می‌کنیم.

استاد زرگر گفت: ماشاالله چه زود زرگری یاد گرفتی. دو روز پیش‌تر نیست آمده‌ای این‌جا، حالا از کجا می‌توانی روی دست همه استادان شهر بلندشوی؟

ملك محمد گفت: تو کاریت نباشد. جواب پادشاه را خودم خواهم داد.

شب که استاد به خانه‌اش رفت، ملك محمد یکی از پرها را آتش زد و سیم‌رغ آمد. ملك محمد گفت فلان خروس را از فلان جا برای من بیاور این‌جا.

صبح ملك محمد جلو دکان را آب و جارو کرد و خروس را گذاشت وسط دکان. خروس بنا کرد به آواز خواندن و مردم برای تماشا جمع شدند. استاد از دور دید

جلو دكان خيلى شلوغ است. دلش هري ريخت تو. پيش خود گفت: حتماً قراولان شاه آمده اند مرا ببرند به زندان. جلو دكان كه رسيد مردم را کنار زد كه بابا بكشيدند کنار بينم چه خبر است، چه بلایي مي خواهند سر من دريياورند. اما وقتي چشمش به خروس افتاد، از ذوق و خوش حالي نفهميد چه طوري خروس را قايد و پيش پادشاه برد.

دختر خروس را كهديد يقين كرد كه ملك محمد برگشته است. اما باز براي اين كه كاملاً مطمئن شود به پسر پادشاه گفت: حالا ازت يك آسياب طلايي مي خواهم كه خود به خود گندم آرد كند. دختر توي چاه يك همچنين آسيابي براي خودش داشت.

باز آمدند سراغ استاد ملك محمد كه هيچ كسي بلد نيست، الا تو.

ملك محمد قبول كرد تا فردا آسياب را درست كند و استاد هر قدر اصرار كرد كه بابا و لشان كن، تو از كجا مي تواني آسياب اين جوري درست كني، ملك محمد قبول نكرد. شب دوباره پرسيمرغ را آتش زد و سيمرغ رفت آسياب را براي اش آورد. دو روز بعد آدم هاي شاه آمدند و استاد و شاگردش را به عروسي پسر پادشاه دعوت كردند. استاد لباس هاي نوش را پوشيد و به ملك محمد گفت: پاشو دست و صورت خود را بشور برويم به عروسي.

ملك محمد گفت: من دو شب پشت سر هم نخوابيده ام. بهتر است كمی بخوابم.

استاد که گذاشت رفت، ملك محمد پرسیمرغ را آتش زد. سیمرغ آمد. ملك محمد گفت: يك دست لباس قرمز و يك اسب قرمز برایم حاضر کن.  
سیمرغ لباس‌ها را حاضر کرد. ملك محمد جلدی آن‌ها را پوشید. و سوار اسب شد و رفت به دربار.

اورا با احترام به داخل قصر بردند. ملك محمد چنان رقصی کرد که همه حیران ماندند. بعد شمشیرش را کشید و گردن پسر بزرگ‌تر را زد و تا مردم دست و پای خودشان را جمع کنند و بفهمند چی شده، ملك محمد بیرون آمد و اسبش را سوار شد و رفت به دکان. وقتی استاد برگشت گفت: ملك محمد، تو خوب کاری کردی نیامدی. عروسی تبدیل به عزا شد. يك جوان قرمز پوشی آمد و رقص کرد و بعد پسر پادشاه را کشت و در رفت.

ملك محمد گفت: افسوس. جوان رعنايي بود.  
چند روزی گذشت. پسر میانی به پدرش گفت: حالا که برادرم مرد باید دختر را من به زنی بگیرم.  
باز شهر را آیین بستند و جشن عروسی شروع شد. شب عروسی استاد به ملك محمد گفت: پسر، پاشو برویم به عروسی.  
ملك محمد گفت: من حوصله ندارم. می‌خواهم کمی بخوابم.

استاد که رفت ملك محمد پرسیمرغ را آتش زد و يك دست لباس سبز و يك اسب سبز از او خواست. سیمرغ لباس و اسب را حاضر کرد. ملك محمد لباس‌ها را پوشید سوار اسب شد و راه افتاد به طرف قصر پادشاه. قراولان سوار سبزپوش را با احترام به داخل بردند. سوار سبزپوش آمد

وسط مجلس و شروع کرد به رقصیدن. مردم با خوش حالی و تعجب پایکوبی او را تماشا می کردند که ناگهان ملك محمد شمشیرش را کشید و گردن پسر پادشاه را زد. قراولان از هر طرف ریختند که او را بگیرند. ملك محمد فریاد کشید: جلو نیایید. من جایی نمی روم. همین جا می مانم. بعد رفت پیش پادشاه و سرگنشتش را گفت. پادشاه پیشانی پسرش را بوسید و گفت خوب کاری کردی حقشان بود.

هفت شبانه روز شهر را آیین بستند و همه جا را چراغانی کردند. ملك محمد با دختر عروسی کرد. پادشاه چون پیر شده بود و حوصله نداشت، ملك محمد را بر جای خود نشاند و از پادشاهی کناره کشید.

پندی ایشدی، مطلبینه یئتیشدی.





این قصه (یامتل؟) روایت‌های متفاوتی دارد که در این جا روایت ممقان را می‌خوانید. لطف این قصه در این است که به‌ترکی خوانده شود. از این رو از ترجمه آن چشم پوشیدیم.

روایت‌های دیگر این قصه را می‌توانید در کتاب «متل‌ها و چیستان‌های آذربایجان» (تاپماجالار، قوشما جالار)، که نویسندگان همین کتاب جمع‌آوری کرده‌اند، بخوانید.

بیر بیزووم واریندی.

پیه‌ده<sup>۱</sup> یئری واریندی.

آپاردیم سووارماغا

آیاغی بوزدان زوودو.

دئدیم: بوز، سن نندن گوژلی سن!

دئدی: من گوژلی اولسایدیم، گون منی ارتیمزدی.

دئدیم: گون، سن نندن گوژلی سن!

دئدی: من گوژلی اولسایدیم، بولود اوستومی آلماز  
یدی.

دئدیم: بولود، سن نندن گوژلی سن!

دئدی: من گوژلی اولسایدیم یاغیش مندن یاغمازیدی.

دئدیم: یاغیش، سن نندن گوژلی سن!

دئدی: من گوژلی اولسایدیم اوت مندن گوگر مزیدی.

دئدیم: اوت، سن نندن گوژلی سن!

دئدی: من گوژلی اولسایدیم قویون منی یئمزدی.

دئدیم: قویون، سن نندن گوژلی سن!

دئدی: من گوژلی اولسایدیم قورد منی بیر تمازدی.

دئدیم: قورد، سن نندن گوژلی سن!

دئدی: من گوژلی اولسایدیم، ایت منی قاومازدی.

دئدیم: ایت، سن نندن گوژلی سن!

رئدی: من گوژلی اولسایدیم قری<sup>۱</sup> منی اورمازدی.<sup>۲</sup>

دئدیم: قری سن نندن گوژلی سن!

دئدی: من گوژلی اولسایدیم سیچان بوغدامی آپاز

مازدی.

دئدیم: سیچان، سن نندن گوژلی سن!

دئدی: من گوژلی اولسایدیم پیشیک منی توتمازدی.

دئدیم: پیشیک، سن نندن گوژلی سن!

دئدی: گوژلی یم ها، گوژلی یم!

دمیر داراق دیشلی یم!

۱: قری ننه.

۲: وورمازدی.

کورسی آلتی قیشلاغیم دی،  
کورسی اوستولیاغیم دی.<sup>۱</sup>  
خانم نمنه پیشبرسه،  
اودامنیم قویماغیم دی.



## گرگ و گوسفند

روزی از روزها گوسفند سیاهی بود. روزی گوسفند همان طوری که سرش به زیر بود و داشت برای خودش می چرید، یکدفعه سرش را بلند کرد و دید، ای دل غافل! از چوپان و گله خبری نیست و گرگ گرسنه‌ای می آید به طرف او. چشم‌های گرگ دو کاسه خون بود.

گوسفند گفت: سلام علیکم.

گرگ دندان‌هایش را بهم سایید و گفت: سلام و زهر مارا تو این جا چه کار می کنی؟ مگر نمی دانی این کوه‌ها ارث بابای من است؟ الانه تو را می خورم.

گوسفند دید بدجوری گیر کرده و باید کلکی جور بکند و در برود. از این رو گفت: راستش من باور نمی کنم این کوه‌ها مال پدر تو باشند. آخر می دانی من خیلی دیر باورم. اگر راست می گویی برویم سر اجاق (زیارتگاه). تودست به قبر بزن و قسم بخور تا من باور کنم. البته آن موقع می توانی مرا بخوری.

گرگ پیش خود گفت: عجب گوسفند احمقی گیر آورده‌ام. می روم قسم می خورم بعد تکه یارهاش می کنم

و می‌خورم.

دو تایی آمدند و آمدند تا رسیدند زیر درختی که  
سگ گله در آن جا افتاده بود و خوابیده بود و خواب هفت  
تا پادشاه را می‌دید، گوسفند به گرگ گفت: اجاق این جاست.  
حالا می‌توانی قسم بخوری.

گرگ تا دستش را به درخت زد که قسم بخورد، سگ  
از خواب پرید و گلوی او را گرفت.

یکی بود یکی نبود. زن و شوهری بودند که دختری داشتند به اسم فاطمه خانم. فاطمه خانم هر وقت می رفت سرچشمه که کوزه آب را پر کند، صدایی از چشمه می آمد که: فاطمه خانم، وای بر تو، وای بر من!

فاطمه خانم دیگر طاقتش طاق شد و حال و احوال را به مادرش تعریف کرد. مادر به پدر گفت: مرد، دیگر نمی توانیم دست روی دست بگذاریم و تماشا کنیم. دخترمان دستی دستی دارد از بین می رود. بیابرویم به يك ولایت دیگری.

دارو ندارشان را فروختند و راه افتادند که بروند به جای دیگری. آفتاب غروب به باغی رسیدند. هر سه تشنه بودند. از شکاف دیوار نگاه کردند، دیدند آب زلالی در باغ روان است. پدر در باغ را تکان داد، باز نشد. مادر زورزد، باز نشد. آخر سر فاطمه خانم دستش را زد به در باغ، در باز شد. فاطمه خانم تو رفت و در پشت سرش بسته

---

۱: نام ترکی قصه: سن ده صبیر قولچاغیم، من ده صبیر قولچاغیم.

شد. مادر و پدر ماندند آن‌ور باغ، فاطمه خانم ماند این‌ور باغ. هر کاری کردند در باز نشد. گریه و زاری کردند اما بی‌فایده بود. آخر سر پدر و مادر گفتند: سرنوشت ما هم این بود! رفتیم به امان خدا!  
و گذاشتند رفتند.

از این طرف فاطمه خانم خوب که گریه‌هایش را کرد، بلند شد و آبی به صورتش زد و بنا کرد باغ را گشتن و دید زدن. ناگهان چشمش به اتاقی افتاد. به عجله خودش را به اتاق رساند. توی اتاق جوانی دراز کشیده بود، بدنش پوشیده از سوزن و سنجاق و روی سینه‌اش يك لوح. روی لوح نوشته بودند «هر کسی این لوح را بخواند و سوزن و سنجاق‌ها را در آورد، سر چهل روز این جوان زنده می‌شود.»

فاطمه خانم نشست کنار جوان و بنا کرد به دعا خواندن و سنجاق‌ها را در آوردن. شب و روز دعا می‌خواند، گریه می‌کرد و سنجاق‌ها را یکی یکی در می‌آورد.  
روز سی و نهم بود که صدایی از طرف کوچه شنید. کنیز سیاهی را می‌فروختند. فاطمه خانم پیش خود فکر کرد «اگر جوان بلند بشود و اتاق را این‌جوری ریخته و پاشیده ببیند از من بدش می‌آید به‌تر است که بروم کنیز سیاه را بخرم که زیر بالم را بگیرد و خانه را تر و تمیز کنم.»

با این نیت بلند شد و رفت پشت‌بام و کیسه پول را پایین انداخت و کنیز سیاه را خرید و بالا کشید و بهش گفت: من می‌روم سر و صورتم را بشویم. تو خانه را نظافت



کن تا من برگردم.

دده سیاه به اتاق آمد و چشمش به جوان افتاد شستش خبردار شد که حال و احوال چیست. فوری نشست کنار جوان و سوزن‌ها را تندتند درآورد. سنجاق‌ها که تمام شد، جوان عطسه‌ای کرد و بلند شد نشست و دده سیاه را بالای سرش دید. گفت قربان شکل ماهت بروم! تو چهل روز است که نشسته‌ای بالای سر من و سنجاق‌های تن مرا می‌کشی؟

دده سیاه گفت: آری، پس چی؟

جوان دده سیاه را به زنی گرفت.

از این طرف فاطمه خانم سروبرش را شست و تمیز کرد و آمد به اتاق که باقی سوزن‌ها را درآورد که دید جوان بلند شده و با دده سیاه خوش‌خوش صحبت می‌کند. فهمید که کار از کار گذشته و دیگر پایی آن‌ها نشد. از آن روز به بعد دده سیاه شد خانم خانه و فاطمه خانم شد کنیز زرخرید.

چند روز بعد پسر گفت: من می‌روم به شهر. هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید برایتان می‌خرم.

دده سیاه پشت چشمی نازک کرد و باقر و غمزه گفت: برای من یک انگشتری الماس بخر.

پسر از فاطمه پرسید برای توچی؟

فاطمه خانم جواب داد يك عروسك سنگ صبور.

پسر رفت به شهر و کارهایش را که جابه‌جا کرد برای زنش انگشتری الماس خرید و بعد رفت سراغ عروسك سنگ صبور. فروشنده گفت: داداش، هر کی عروسك ازت

خواسته، آدم دردمندی است. تو باید درجایی قایم بشوی به حرف‌هایش گوش بدهی و ببینی دردش چیست. آن وقت باید دریایی و او را بگیری که عروسک بترکد و الا خود او خواهد ترکید.

پسر عروسک را به‌خانه آورد و به فاطمه خانم داد. شب که شد فاطمه خانم عروسک را برداشت و رفت به اتاق خودش. پسر هم آهسته رفت و پشت پرده قایم شد. فاطمه خانم عروسک را جلوش گذاشت و بنا کرد به حرف زدن و درد دل کردن: «یکی بود یکی نبود. یک فاطمه خانمی بود که یکی یکدانه پدر و مادرش بود. عروسک سنگ صبور، عروسک سنگ صبور!.. فاطمه خانم هر وقت می‌رفت سرچشمه کوزه آب را پر کند صدایی می‌شنید: فاطمه خانم، وای بر تو وای بر من! عروسک سنگ صبور، عروسک سنگ صبور!.. پدر و مادرش گفتند که به‌تر است به ولایت دیگری کوچ بکنیم. سر راه به باغی رسیدند. تشنه‌شان شد. توی باغ آب روان بود اما هیچ کدام نتوانستند در را باز کنند. اما تا فاطمه خانم دستش را به در زد، در باز شد. عروسک سنگ صبور، عروسک سنگ صبور!.. فاطمه خانم رفت توی باغ، در پشت سرش بسته شد. پدر و مادر ماندند آن‌ور باغ، فاطمه خانم ماند این‌ور باغ. عروسک سنگ صبور، عروسک سنگ صبور!.. فاطمه خانم پاشد توی باغ گشتی بزند، اتاقی پیدا کرد. توی اتاق جوانی خوابیده بود، بدنش پوشیده از سوزن و سنجاق. عروسک سنگ صبور، عروسک سنگ صبور!.. روی سینه او لوحی بود که نوشته بود هر کسی تا چهل روز سوزن‌ها و سنجاق‌ها را دریباورد، جوان زنده می‌شود. عروسک سنگ

صبور، عروسك سنگ صبورا!... فاطمه خانم بالای سر جوان نشست و سنجاقها و سوزن‌ها را درآورد. چند تابه آخر مانده شنید که کنیز سیاهی توی کوچه می‌فروشند. پیش خود گفت که بروم کنیز را بخرم تا زیر بالم را بگیرد و خانه را ترو تمیز کنم. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبورا!... کنیز را به‌خانه آورد و بهش گفت: تو خانه را نظافت کن تا من بروم دست و صورت‌م را بشویم برگردم. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبورا!... دده سیاه فاطمه خانم را غافلگیر کرد و لوح را خواند و سوزن‌ها را کشید و جوان زنده شد. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبورا!... جوان خیال کرد که دده سیاه چهل روز بالای سرش نشسته و سوزن‌های تنش را کشیده است. از این‌رو او را به‌زنی گرفت و فاطمه خانم شد کنیز خانه. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبورا!... حالا باید یا تو بترکی یا من...»

جوان از پشت پرده بیرون آمد و فاطمه خانم را درآغوش گرفت و سنگ صبور ترکید بعد پسر دده سیاه را بیرون کرد و فاطمه خانم را به‌زنی گرفت.  
 یئدی‌لر ایچدی‌لر، مطلب‌رینه یئتیشدی‌لر.



روزی روزگاری خواهری بود و برادری، خواهر و برادر يك روزی با خود گفتند: پاشویم برویم به شهر دیگری. این جا دیگر چیزی گیر نمی آید.

خواهر و برادر راه افتادند و رفتند. توی راه برادر تشنه شد. در جای پای اسبی، آب بود. برادر گفت: خواهر من تشنه ام، از این آب می خورم.

خواهر گفت: نه برادر. دورت بگردم. از این آب نخور که اسب می شوی.

برادر آب نخورد و رفتند. خیلی که راه رفته بودند برادر بیش تر تشنه شد. در جای پای سگی، آب بود. برادر گفت: خواهر، من دیگر از تشنگی مردم. از این آب می خورم.

خواهر گفت: نه برادر. دورت بگردم. از این آب نخور که سگ می شوی.

برادر باز آب نخورد و راه افتادند. بعد رسیدند به جایی که در جای پای آهوئی، آب بود. برادر گفت: خواهر، من دیگر نمی توانم جلو خودم را بگیرم. باید از

این آب بخورم.

خواهر گفت: نه برادر. قربانت بروم. از این آب نخور که آهو می شوی.

برادر دیگر حرف خواهرش را گوش نکرد و آب را خورد و شد يك آهوی خوشگل و مامانی. خواهر بی چاره آهو را هم برداشت و رفت نشست سر کوه.

پادشاه به شکار بیرون آمده بود. سر کوه که رسید دید دختر زیبایی نشسته آنجا و آهوی زیبایی هم در دور و برش می چرد. گفت: ای دختر زیبا، تو کجا و اینجا کجا!

دختر از سیر تا پیاز سرگنشتش را به پادشاه گفت. پادشاه عاشق دختر شد و به قشونش خبر داد که: من شکارم را کردم. هر کی شکارش را کرده با من به شهر برگردد. دختر و آهو را هم برداشت و آورد به شهر و جشن شاهانه برپا کرد و با دختر عروسی کرد.

دختر کنیز سیاهی داشت. روزی دوتایی به حمام رفته بودند. لخت که شدند کنیز سیاه دختر را هل داد و انداخت توی چاله حوض. توی حوض يك وال زندگی می کرد. دختر را قورت داد. کنیز سیاه لباسها و زر و زیور او را به تن خودش کرد و به خانه برگشت. پادشاه گفت: دختر این چه وضعی است؟ سیاه سیاه شده ای. کنیز سیاه گفت: آب حمام این جوریم کرد.

\*\*\*

نگو که دختر حامله بود، زد و توی شکم وال زایید.  
یک پسر تپیل و مهل زایید و اسمش را اسماعیل گذاشت.

\*\*\*

از این طرف کنیز سیاه و بار کرد. گفت: آهو را  
بکشید گوشتش را من بخورم.

پادشاه گفت: دختر، این چه حرفی است؟ آدم که  
گوشت برادرش را نمی خورد.

کنیز سیاه گفت: الله بالله باید بخورم.

پادشاه ناچار امر کرد آهو را بکشند. آهو رویش  
را کرد به طرف پادشاه و به زبان خودش گفت: حالا که

مرا می کشند، اجازه بده بروم گشتی بزخم و برگردم.

پادشاه گفت: خوب، برو گشتت را بزخم و برگرد.

آهو رفت سرچاله حوض و گفت:

بی بی لی جان، ها بی بی لی جان!

بی بی لی جان قوربانین اولسون!

آسیلو، قازانلار آسیلیب.

ایتیلی پیچاقلار ایتیلیب.

قره قاراواش اتیمه یئریکله ییب.

صدای خواهرش از چاله حوض آمد که:

بی بی لی جان، ها بی بی لی جان!

بی بی لی جان قوربانین اولسون!

قره قاراواش آتیبیدی.

ناققا بالیق اوتوبیدی.

شاه اوغلو شاه اسماعیل.

قوجاغیمدا یاتیبیدی،

ساجی گردنیمی توتوبدی.<sup>۱</sup>

آهو بر گشت پیش پادشاه. خواستند که سرش را  
ببرند، باز آهو گفت: پادشاه، اجازه بده بروم گشتی بزخم  
برگردم مرا بکشند.

پادشاه گفت که بگذارند آهو برود. آهو راه افتاد  
رفت سر چاله حوض. پادشاه هم افتاد دنبالش که ببیند  
آهو کجا می‌رود و برمی‌گردد. رفت دید آهو ایستاده  
سر چاله حوض و می‌گوید:

بی‌بی لی جان، ها بی‌بی لی جان!  
بی‌بی لی جان قوربانین اولسون!  
آسیلی قازانلار آسیلیب.  
ایتیلی پیچاقلار ایتیلیب.  
قره قاراواش ائیمه یئریکله ییب.

۱: ترجمه فارسی:

بی‌بی لی جان، ها، بی‌بی لی جان!  
بی‌بی لی جان، واسهت قربان!  
دیگاروبیین رودبگدان  
چاقوهارو روی پیشخوان  
کنیز سیاهه ویار کرد  
گوشت منو اختیار کرد!..

کنیز سیاهه انداخته  
نهنگ سفید قاپیده  
شاهزاده، شاه اسماعیل  
تو بقلم خوابیده  
موهاش بلند و مشکگی  
دورگردنم تاپیده



بعد هم صدایی از چاله حوض جواب داد که.  
 بی بی لی جان، ها بی بی لی جان!  
 بی بی لی جان قوربانین اولسون!  
 قره قاراواش آتیبدی.  
 ناققا بالیق اوتوبدی.  
 شاه اوغلو شاه اسماعیل،  
 قوجاغیمدا یاتیبدی،  
 ساچی گردنیمی توتوبدی.

پادشاه که این حرف ها را شنید، امر کرد آب حوض را  
 خالی کردند و وال بیرون آمد. شکم وال را پاره کردند  
 و دختر را با اسماعیل بیرون آوردند. موی پسر دور گردن  
 دختر پیچیده شده بود.

پادشاه گفت: پس تو این جا چه کار می کنی.  
 دختر گفت: کنیز سیاه هلم داد، افتادم توی آب و  
 ماهی قورتم داد.

کنیز سیاه در خانه نشسته بود که پادشاه و دختر سر  
 رسیدند. دلش هری ریخت تو. پادشاه امر کرد کنیز سیاه  
 را به دم قاطر چموشی بستند و ول کردند به کوه و بیابان.  
 قاطر آن قدر دوید که فقط موهای کنیز به دمش ماند.



یکی بود یکی نبود. موشی در صحرا زندگی می کرد. روزی گرسنه شد و به باغی رفت. سه تا سیب گیر آورد و خورد. بادی وزید و برگ های درخت سیب کنده شد و بر سرش افتاد. موش عصبانی شد و برگ ها را هم خورد. از باغ بیرون آمد. دید مردی سطل آب در دست به خانه اش می رود. گفت: آهای مرد، توی باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ هایش را بر سرم ریخت، آن ها را هم خوردم. الانه تورا هم می خورم.

مرد گفت: با سطل می زنم تو سرت، جابه جا می میری. موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید به جایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می گردانند. موش گفت: آهای عروس خانم، رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم. مرد سطل به دست را خوردم. الان تو را هم می خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان می زنم تو سرت کباب نمی شوی.

موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می‌کردند. موش گفت: آهای دخترها، رفتم به باغ سه‌تا سیب خوردم. باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم. مرد سطل به‌دست را خوردم. عروس خانم را خوردم. الان شماها را هم می‌خورم.

دخترها گفتند با سوزن‌هایمان چشم‌هایت را درمی‌آوریم.

موش گرسنه آن‌ها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می‌کردند. گفت: آهای پسرها، رفتم به باغ سه‌تا سیب خوردم. باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم. مرد سطل به‌دست را خوردم. عروس خانم را خوردم. دخترهای گلدوز را خوردم. الان شما را هم می‌خورم. پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارافت می‌کنیم، ها!

موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت. آخر سر رسید به یک پیرزن. گفت: آهای پیرزن، رفتم به باغ سه‌تا سیب خوردم. باد آمد برگ‌ها را ریخت. آن‌ها را هم خوردم. مرد سطل به‌دست را خوردم. عروس خانم را خوردم. دخترهای گلدوز را خوردم. پسرهای تیله‌باز را خوردم. الان تو را هم می‌خورم: نوبت تست. پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه‌جان، من همه‌اش

پوست و استخوانم. تورا سیر نمی‌کنم. دیشب «دوبماج»<sup>۱</sup> روغن درست کرده‌ام. بگذار بروم بیاورم آن را بخور. موش گفت: خیلی خوب. برو اما زود برگرد. پیرزن گربه براق چاق و چله‌ای داشت بسیار زبر و زرنک. رفت به‌خانه‌اش و گربه‌اش را گذاشت توی دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش گفت: بیا فنه، بگیر بخور.

و گربه را ول داد به‌طرف موش. موش تا چشمش به گربه افتاد در رفت. گربه دنبالش گذاشت اما نتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قایم شد. گربه به‌دم سوراخ نشست و کمین کرد. مدتی گذشت و سرو صدا خواهید. موش این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد، گربه را ندید. خیال کرد خسته شده رفته است. یواش سرش را از سوراخ درآورد اما گربه دیگر مجال فرار کردن به او نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره کرد. آنوقت مرد سطل به‌دست بیرون آمد. عروس خانم بیرون آمد. دخترهای گلدوز و پسرهای تیل‌باز بیرون آمدند و هر کدام برای گربه چیزی آوردند که بخورد و نیش‌تر چاق و چله شود.

او خویانلارین آغزی - بورنو وارا اولسون!

۱: غذایی است که معمولا از نان بیات و پنیر یا روغن درست می‌شود. غذای سرد فقیرانه‌ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده‌مان‌های بیاتنی که ته سفره جمع می‌شود، درست می‌کنند.



یکی بود یکی نبود. پسری بود که مادری داشت و از آفتاب خیلی می ترسید. از این روز صبح تا شام توی اتاق کز می کرد و بیرون نمی آمد. دنبال کسب و کار هم نمی رفت. خودش هم خیلی شکمو بود و ننه اش نمی توانست او را سیر بکند.

عاقبت ننه اش نقشه ای کشید که چه طور او را دنبال کار و کاسبی بفرستد. سه تا سیب خرید، یکی را گذاشت جلو آستانه اتاق، یکی را توی حیاط و آخری را دم در. پسربواشکی رفت سیب اولی را برداشت و خورد بعد چشمش به سیب سومی افتاد. رفت آن را برداشت. در این وقت ننه اش دوید و او را توی کوچه هل داد و در را کیپ کرد. پسر تك و تنها توی کوچه ماند اما هرچه به مادرش التماس و زبان ریزی کرد، مادرش محل نگذاشت و پسر ناچار راه افتاد رفت به بیابان. کمی که راه رفت دید قورباغه ای لب آب ایستاده می خواهد شیرجه برود. آن را گرفت و گذاشت توی جیبش. بعد تخم پرنده ای پیدا کرد. آن را هم توی جیب دیگرش گذاشت. کمی دیگر که راه رفت مقداری

فخ پیدا کرد. آن را هم گذاشت توی جیب بغلش. حالا دیگه شب شده بود. از دورسوسوی چراغی دید. رفت به آن طرف. خانه‌ای بود. تو رفت. یك دیگ پلو دم کرده روی آتش بود. نشست به خوردن که صدای پایی شنیده شد و بعد دیوی خندان خندان سر رسید و گفت: چه کار داری می کنی، پسر؟

پسر گفت: دارم پلو می خورم. مگر چشم هایت کور است؟

دیو گفت: خوش باشد. بخور ببینم چه قدر می خوری. پسر بشقابش را پر کرد و تا خرخره خورد. دیو گفت: همین پس حالا خوردن مرا تماشا کن و خوردن یاد بگیر. دیو دیگ پلو را جلوش گذاشت و همه اش را خورد و تمام کرد. بعد گفت: بیا شپش هایمان را بجویم ببینیم شپش کدام یکیمان گنده تر است. پسر گفت: خوب.

دیو زیر بغلش، موهایش را جست و شپشی به کندگی خرچسونه پیدا کرد و نشان داد. پسر هم دست کرد به جیبش و قورباغه را در آورد. دیو از دیدن شپش به آن کندگی کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد. یك کمی از پسر ترسید و خواست امتحان دیگری بکند، گفت: حالا هر کدام سنگی برمی داریم و توی مشت خرد می کنیم تا ببینیم زور کی بیش تر است.

پسر گفت: خوب.

دیو سنگی از زمین برداشت و توی مشتش فشرد و خرد و خاکسترش کرد. پسر هم تخم پرنده را توی مشتش



گرفت و فشرده. تخم ترکید. پسر گفت: من آبش را هم در آوردم.

دیو پاك ترسیده بود. اما برای این که دلش قرص شود که پسر کلک نمی‌زند خواست امتحان دیگری هم بکند، از این رو گفت: حالا يك مشت مواز زیر بغلمان بکنیم ببینیم موی کدام یکی مان درازتر است. پسر گفت: خوب.

دیو مشت می‌مواز زیر بغلش کند. که طول هر تار مو نیم‌متر بود. پسر هم سرنخ را گرفت و از زیر بغلش بیرون کشید و کشید و باز کشید. دیو نگاه می‌کرد و می‌دید که هی مواست که دارد بیرون می‌آید و آن سرش معلوم نیست. گفت: بس است دیگر. حالا بیا یکدیگر را فوت کنیم ببینیم فوت کی پرزورتر است. پسر گفت: خوب. اول تو، بعد من. دیو دهانش را پر از باد کرد و فوت کرد به طرف پسر. درها به هم خورد، اتاق لرزید و پسر پرت شد افتاد به کنج ناقچه. دیو گفت: تو چرا رفتی نشستی آن‌جا؟ پسر داد زد: تکان نخور که آمدم پدرت را در بیاورم. د فرار نکن که آمدم.

دیو از ترس جان دوپا داشت دوپای دیگر هم قرض کرد و پا گذاشت به فرار. توی راه فکر کرد که بروم پیش روباه، او خیلی چیز سرش می‌شود.

روباه داشت با دمش بازی می‌کرد که دیو رسید و گفت: برادر، آدمی زادی آمد و مرا از خانه‌ام بیرون کرد. من زورم به او نرسید. تو روباه عاقلی هستی. فکری به حال من بی‌چاره بکن.

روباه قاه‌قاه خندید و گفت: تو چه قدر پخمه‌ای! آدمی زاد زورش کجا بود؟ بیا برویم من آشی برایش بپزم که خودش حظ کند.

دیو گفت: نه، برادر. این جوری نمی‌شود. بلکه تو وسط راه در رفتی و مرا تنها گذاشتی. اگر راست می‌گویی بیا پایت را به پای من ببند که بتوانی در بروی.

روباه قبول کرد. پاهایشان را بهم بستند و راه افتادند. پسر از دور دید که روباه دیو را برگردانده است. از همان دور داد زد: آهای روباه حيله‌گر! از بابت پدرت هفت دیو مقروض بودی، نیاوردی، حالا هم که داری یکیش را می‌آوری چرا پوستش را نکنده‌ای؟ الان می‌آیم می‌زنم مخت داغون شود.

دیو تا این حرف‌ها را شنید، باز در رفت و روباه را هم کشان‌کشان برد و کشت.

پسر آمد پیش ننه‌اش. در زد. ننه‌اش آمد پشت در گفت: پسر باز که برگشتی!

پسر گفت: آری، ننه بیا برویم به عمارت من، يك دم و دستگاهی برهم زده‌ام که نگو.

مادر گفت: باورم نمی‌شود که عرضه‌اش را داشته باشی. پسر گفت و آن قدر گفت که ننه‌اش در را باز کرد و بعد دوتایی رفتند خانه و زندگی دیو را صاحب شدند.

روزی روباهی گرسنه‌اش بود و دنبال حیوان پخمه‌ای می‌گشت که شکمش را سیر کند. ناگهان شیر از پیچ و خم جنگل پیدا شد. روباه با خود گفت: بروم قربان صدقه‌اش بروم بینم آخرش چه می‌شود.

بعد دوید به طرف شیر و دست‌هایش را انداخت دور گردن شیر و یال و کوپال و سرو صورتش را غرق بوسه کرد و گفت تو پسر دایی منی. از چشم‌هایت شناختم. چشم‌های مرحوم دایی بزرگوارم عین چشم‌های تو بود قربانت بروم، پسر دایی جان! تمام جنگل را دنبال تو زیر پا گذاشته‌ام. حالا کمی صحبت کن گوش بدهیم. خیلی وقت همدیگر را ندیده‌ایم. شیر باورش شد، شروع کرد از شجاعت و جنگ‌های خود گفتن. روباه برای این که آتش او را تیزتر کند گفت: مرحوم دایی‌ام هم قد تو بود، اما راستی راستی شیر بود. کارهایی می‌کرد که همه می‌گفتند راستی راستی دای و جرئت شیر یعنی این. چه هنرهایی داشت. هر چه بگویم کم گفته‌ام. راستی، پسر دائی‌جانم، بگو بینم تو هم از آن هنرها چیزی داری؟ حتماً که داری! بالاخره هر چه

نباشد فرزند چنان پدری هستی. می‌دانم خیلی شجاع هستی.  
من باید افتخار کنم که...

روباه آن قدر حرف زد و حرف زد که شیر از خود  
بی خود شد. در این میان به سر کوه بلندی رسیده بودند.  
روباه باز گفت: هیچ می‌دانی وقتی که مرحوم دایی‌ام به سر  
این کوه می‌رسید چه کار می‌کرد؟ فکر نمی‌کنم تو بلد باشی.  
شیر گفت: مگر پدرم چه کار می‌کرد که من بلد نباشم؟  
روباه گفت: نگاه کن این جوری خودش را عقب  
می‌کشید و یک دفعه خیز برمی‌داشت و می‌آمد خودش را  
پرت می‌کرد به ته دره. اما من باور نمی‌کنم که تو دل و  
جرئتت را داشته باشی. مرحوم دایی‌ام چیز دیگری بود.  
شیر گفت: تو پاک مرا یک پول سیاه کردی، نگاه کن  
بین من به تر خیز برمی‌دارم یا پدرم.

شیر این حرف‌ها را گفت و خود را عقب کشید،  
ناگهان خیز برداشت و خودش را از سر کوه پرت کرد  
به ته دره و افتاد و استخوان‌هایش خرد شد. روباه با احتیاط  
از دامنه کوه پائین آمد و بالای سر شیر رسید و شروع کرد  
به دریدن و خوردن یک‌ران شیر. شیر که نیمه‌جانی برایش  
مانده بود و نای جنبیدن نداشت، گفت: قوم و خویش گرامی،  
بیا از گوشت‌های پرچربی سینه‌ام بخور، آن جا را ول کن!  
روباه گفت: دیگر پدر دائی زاده را در آوردم، از  
این جا می‌خوریم، به وقت خود حساب آن جا را هم می‌رسیم.

## هفت جفت کفش آهنی، هفت تا عصای آهنی

یکی بود یکی نبود. پادشاهی بود که سه تادختر داشت. دخترها بزرگ شده بودند و وقت شوهر کردنشان بود. اما پادشاه هیچ کدام را به شوهر نمی داد. انگار یادش رفته بود که دختری هم دارد. روزی دخترها خوانچه قشنگی درست کردند و تویش سه تا خربزه گذاشتند: یکی لهیده، دیگری رسیده و سومی نورس. پرده ای انداختند روی خوانچه و دادند به دست یکی از نوکرها که ببرد پیش پادشاه. پادشاه روپوش را کنار زد و چشمش افتاد به سه تا خربزه. متحیر ماند. به وزیرش گفت: وزیر، اینها چیه؟ وزیر گفت: قربان، خربزه لهیده مال دختر بزرگ تر تو است. می گوید «مرا شوهر ندادی دیگر از من گذشت» خربزه رسیده مال دختر میانی است. می گوید «وقت شوهر کردن من رسیده». خربزه نورس هم مال کوچک تر است. می گوید «وقت شوهر کردن من هم رسیده».

پادشاه گفت: خوب، حالا چه کار کنیم، وزیر؟  
وزیر گفت: فردا میدان را آب و جاروب می کنند. همه جوان های شهر می آیند از آنجا می گذرند. دخترها

هم می‌ایستند يك جا و تماشا می‌کنند. از هر که خوششان آمد، سیبی به طرفش می‌اندازند. یعنی که من می‌خواهم زن او بشوم.

فردای آن روز دخترها در يك گوشه میدان ایستادند. هر کدام سیبی در دست گرفته بودند. دل توی دلشان نبود. دختر بزرگ تر سیبش را انداخت برای پسر وزیر. دختر میانی سیبش را انداخت برای پسر وکیل. دختر کوچک تر سیبش را الا بختکی انداخت به طرفی. سیب رفت و افتاد توی خرابه‌ای در کنار سنگ سیاهی. رفتند، این بر آن بر سنگ را کردند. ماری از زیرش درآمد.

دختر گفت: قسمت من هم همین بوده. من زن این مار می‌شوم.

پدر و مادرش و دیگران گذاشتند و رفتند. کمی که گذشت مار پوستش را انداخت و شد يك جوان رشید و زیبا. دختر يك دل‌نه، صددل عاشقش شد.

چند روز بعد، پادشاه دخترهایش را به مهمانی خواند. دو خواهر بزرگ تر باشوهرانشان زودتر آمدند و نشستند. پیش خود می‌گفتند که حالا خواهرمان با شوهر مارش خواهد آمد و پیش همه سرافکنده خواهد شد - که ناگهان دیدند خواهرشان همراه جوان زیبا ورشیدی از در درآمد. همه ماتشان برده بود. دختر سرگذشتش را برای خواهرانش گفت.

وقتی که مهمانی تمام شد و خواستند بروند، خواهرها به خواهر کوچک تر گفتند: ای خواهر، تا کی می‌خواهی شوهرت خودش را توی پوست مار بکند و پنهان بشود؟

به‌تر است پوستش را آتش بزنی تا دیگر نتواند خودش را شکل مار بکند.

به‌خانه که آمدند دختر از او پرسید: پوستت را باچه چیز می‌شود آتش زد؟

پسر چهار انگشتش را یکی کرد و چنان سیلی محکمی به‌صورت دختر زد که دهانش پر از خون شد. بعد دلش به‌حالش سوخت و او را به‌حیاط برد و دست و رویش را شست و گفت: اگر دلت می‌خواهد بدانی، بدان: با پوست سیر می‌شود پوست مرا آتش زد. اما این را هم بدان که اگر پوست مرا آتش بزنی دیگر مرا نمی‌بینی.

فردا پسر پوستش را در آورد و رفت به‌حمام. دختر زود مقداری پوست سیر گیر آورد و آتش زد و پوست مار را انداخت توی آن. همین‌که پوست آتش گرفت، پسر سراسیمه برگشت و دید پوستش سوخته و خاکستر شده. گفت: حالا که پوست مرا آتش زدی، من باید بروم. اگر بخواهی مرا پیدا کنی باید هفت جفت کفش آهنی بپوشی، هفت تا عصای آهنی برداری و راه بیفتی. هر جا ته کفش‌ها سوراخ شد و نوک عصاها ساییده شد من همان‌جا هستم.

پسر گذاشت و رفت و دختر تنها ماند. آن‌قدر گریه کرد که چشمانش باد کرد. آخر سر پاشد و هفت چارق آهنی و هفت تا عصای آهنی برداشت و راه افتاد. هفت‌سال پای پیاده راه رفت. آن‌قدر رفت تا سرعصاها ساییده شد و چارق‌ها سوراخ شد. اما از «ملک‌محمد» خبری نشد. دختر خیلی خسته شده بود. گرسنه بود و از آن بدتر تشنه. درجایی گرفت نشست. دید دختری آفتابه‌اش را پر از آب کرده

و می‌برد. گفت: آی دختر، يك جرعه از آن آب به من بده بخورم. خیلی تشنه‌ام.

دختر گفت: این رامی برم برای داداشم «ملك محمد»، وضو بگیرد. اگر بفهمد آبش را داده‌ام به یکی خورده، دعوایم می‌کند.

دل دختر پادشاه از شنیدن نام ملك محمد روشن شد و شروع کرد به التماس. بالاخره خواهر ملك محمد آفتابه‌اش را به دختر پادشاه داد که آب بخورد. دختر کمی خورد و یواشکی به طوری که خواهر ملك محمد نبیند انگشترش را انداخت توی آفتابه. بعد آن را داد به دست دختر و دختر به راه افتاد.

اما ملك محمد تاخواست وضو بگیرد دید ته آفتابه يك چیزی قل می‌خورد. آب آفتابه را روی زمین خالی کرد و انگشتر درآمد. به انگشتر نگاه کرد دید همان انگشتری است که خودش داده بود به زنش. گفت آهای خواهر، این آفتابه را به دست کی داده بودی؟

خواهرش ترسید که ملك محمد بدش بیاید، قسم خورد که به هیچ کس نداده. بالاخره گفت: دختری خیلی تشنه‌اش بود. به او دادم کمی آب بخورد.

ملك محمد گفت: زود برو صدایش کن بیاید این جا.

ملك محمد گفت: زود برو صدایش کن بیاید این جا.

زود دست و پایش را شست و برایش آب و غذا آورد و گفت: الان مادرم سر می‌رسد تو را که ببیند، درسته قورتت می‌دهد. باید تو را پنهان کنم.

آن وقت افسونی خواند و به صورت دختر فوت کرد.



دختر شد يك سیب سرخ و درشت. ملك محمد سیب را گذاشت  
سرطاقچه.

عصر که شد، همه جا را ابرهای سیاه پوشانید و از  
وسط ابرها غفرتی پایین آمد. به ملك محمد گفت: ملك  
محمد، بوی آدمی زادی چیزی می آید... بوی بادام بوده  
می آید!

ملك محمد گفت: مادر، حتماً سرکوه خورده ای،  
بویش لای دندان هایت مانده!

ننه اش گفت: پسر جان، راستش را بگو!  
ملك محمد گفت: به استخوان های پدرم قسم بخور  
که نمی خوریش تا نشانت بدهم.

ننه دیو قسم خورد. ملك محمد افسونی خواند و به سیب  
فوت کرد. سیب شد يك دختر زیبا و تماشایی. ننه دیو تا  
چشمش به دختر پادشاه افتاد از حرص و جوش دندان هایش  
را به هم سایید اما چون به استخوان های شوهرش قسم خورده  
بود، به رویش نیاورد. دنبال بهانه ای می گشت که دختر را  
سر به نیست کند.

روزی ننه دیو به دختر پادشاه گفت: خوب گوش هایت  
را باز کن! من می روم عروسی یکی از خویشانم. باید  
تا آمدن من، حیاط را با مژه هایت جاروب کنی و این طشت  
را هم با آب چشمت پر کنی و گرنه می خورمت.

دختر آن قدر اشک ریخت که چشم هایش باد کرد،  
اما طشت خیس هم نشد. عصر ملك محمد به خانه آمد دید  
که زنش گریه می کند. گفت: چه خبر شده؟

زن داستانش را گفت. ملك محمد وردی خواند.

باران ریزی آمد و باد ملایمی وزید و حیاط را آب و جاروب کرد. قدری هم نمک ریخت توی طشت و روی آن آب ریخت و به هم زد.

ننه دیو برگشت و دید حیاط تمیز است و آب و جاروب شده و طشت هم پر آب چشم است. پیش خود گفت: این‌ها همه زیر سر ملک محمد است.

روز دیگر به دختر گفت: عروسی ملک محمد با دختر خاله‌اش نزدیک شده. باید بروی پرم‌رغ جمع کنی بیاوری که می‌خواهم لحاف و تشک درست کنم.

دختر غمگین و گرفته آمد پیش ملک محمد که باز مادرش این جور می‌گفته. ملک محمد گفت: غصه نخور. برو بایست وسط جنگل بگو: «آهای پرنده‌ها، پرنده‌ها آهای!.. بیا بید، بیا بید!.. ملک محمد عروسی می‌کند!» آن وقت می‌بینی که همه مرغ‌ها و پرندگان جنگل جمع شدند. می‌گویی: «آهای پرنده‌ها، پرنده‌ها آهای!.. بریزید، بریزید!.. پرها را بریزید که ملک محمد مرده!» آن وقت می‌بینی که مرغ‌ها پرها را ریختند و رفتند. تو پرها را جمع می‌کنی و می‌آوری.

دختر رفت به جنگل و همان‌طور که ملک محمد گفته بود کرد. پرنده‌ها آمدند و جمع شدند و پرها را ریختند. دختر پرها را جمع کرد و آورد داد به ننه دیو. ننه دیو پیش خود گفت: این‌ها همه زیر سر ملک محمد است. باید دختره را به جایی بفرستم که برود و دیگر برنگردد. روز دیگر به دختر گفت: می‌روی از خواهرم «قو طی بگیر و بنشان» را می‌گیری و زود برمی‌گردی.

۱: به زبان آذربایجان «ماهان قوتوسو» گفته می‌شود.

دختر راه افتاد که برود. ملک محمد جلویش را گرفت و گفت: کجا می روی؟  
دختر گفت: می روم از خاله ات «قوطلی بگیر و بنشان» را بگیرم بیاورم.

ملک محمد گفت: تو عجب زود باوری. این قوطلی، بهانه است. تو را می فرستد که خاله ام بخوردت. خودش چون به استخوان های پدرم قسم خورده، نمی تواند قسمش را بشکند. حالا من به تو می گویم که چه طور بروی و برگردی: سرراحت آب گل آلود چرکی می بینی. وقتی که می خواهی از روی آن ردشوی بگو: «به به، چه آب زلالی! مثل گلاب است. اگر ظرف داشتی پر می کردم و می بردم به خانه... ای کره و عسل، راه بده من بروم.» بعد یک خارزار می بینی. بگو: «به به، چه سوزن و سنجاق های قشنگی! اگر عجله نداشتم مستی از این ها را بر می داشتم و به یقه پیرهنم می زدم... ای سوزن و سنجاق ها، راه بدهید بروم.» بعد می روی و می بینی سگی و اسبی را به جایی بسته اند. جلو سگ جو ریخته اند و جلو اسب استخوان. تو استخوان ها را بردار بریز جلو سگ و جو را بردار بریز جلو اسب. بعد می روی و می بینی که چندتا در بسته است، بازشان می کنی؛ چندتا در باز است، آن ها را می بندی. آن وقت می روی به خانه خاله ام و «قوطلی بگیر و بنشان» را بیاوشکی بر می داری و فرار می کنی پشت سرت هم نگاه نمی کنی که سنگ می شوی.

دختر رفت و همان طوری که ملک محمد یادش داد، بود از آب چرکین و خارزار و اسب و سگ و درهای باز

و بسته گذشت تا رسید به‌خانه خاله دیو. دست برد و «قوطی بگیر و بنشان» را از سر رف برداشت و پا گذاشت به فرار. خاله دیو تا بوی آدمی‌زاد شنید، دوید دنبال دختر که بگیردش و فریاد زد: آهای دربار، بگیردش!.. دربار گفت: چرا بگیرمش؟ تو مرا باز گذاشته بودی، او بست.

گفت: آهای در بسته، بگیرش!.. در بسته گفت: چرا بگیرمش؟ تو مرا بسته بودی، او باز کرد.

گفت: آهای سگ، بگیرش!.. سگ گفت: چرا بگیرمش؟ تو جلو من جو ریخته بودی، او استخوان ریخت.

گفت: آهای اسب، بگیرش!.. اسب گفت: چرا بگیرمش؟ تو جلو من استخوان ریخته بودی، او جو ریخت.

گفت: آهای خارزار، بگیرش!.. خارزار گفت: چرا بگیرمش؟ تو مرا خارزار می‌گویی، او سوزن و سنجاق گفت.

گفت: آهای آب گل آلود و چرك، بگیرش!.. آب گل آلود و چرك گفت: چرا بگیرمش؟ تو مرا آب گل آلود و چرك می‌گویی، او کره و عسل گفت، کلاب گفت.

بالاخره خاله دیو نتوانست دختر را بگیرد و دختر دوید آمد به‌خانه و قوطی را داد به دست مادرش. ننه دیو نگاهی به دختر و قوطی کرد و پیش خود گفت: این کارها

همه‌اش زیر سر ملك محمد است.

چند روز بعد عروسی ملك محمد با دختر خاله‌اش بود. ملك محمد از ترس نگفته بود که دختر پادشاه زنش است. شب عروسی ملك محمد به دختر گفت: يك ديگ پر آب داغ حاضر کن، کمی هم آب و نمک بردار و يك تيغ. خودت هم حاضر باش که امشب باید از این‌جا در برویم.

نصف شب که همه خوابیدند، ملك محمد دختر خاله‌اش را برداشت و چپاند توی ديگ آب داغ و درش را گذاشت. آن وقت دست دختر را گرفت، سوار اسب شدند و به طرف شهر آدمی‌زادها به راه افتادند.

از این طرف، ننه دیو و خاله دیو صبح رفتند توی اتاق ملك محمد که ببینند عروس و داماد در چه حالی هستند. دیدند کسی نیست. همه‌جا را دنبالشان گشتند. آخر سر به مطبخ رفتند و سردیگ را باز کردند دیدند دختره نشسته توی آب و نیشش را باز کرده. گفتند: دختر، حالا چه وقت خندیدن است؟ پاشو بیا بیرون!

دیدند نه، دختر بیرون بیا نیست. دستش را گرفتند که بکشندش بیرون، دیدند خیلی وقت است مرده. ننه دیو گفت: کار، کار ملك محمد حرام‌زاده است.

به دنبال آن‌ها به راه افتادند. از این طرف، ملك محمد و دختر در راه بودند که ملك محمد گفت: برگرد نگاه کن بین کی دارد می‌آید.

دختر برگشت و نگاه کرد، گفت: مادر و خالات الان می‌رسند.

ملك محمد گفت: تیغ را بینداز!..

دختر تیغ را انداخت. تیغ شد يك كوه شمشیر و خنجر. سر ویای ننه و خاله را برید و پر از خون کرد. کمی بعد ملك محمد گفت: برگرد نگاه کن بین کی دارد می آید.

دختر برگشت و نگاه کرد، گفت: ای وای، همین حال است که ننه و خاله‌ات برسند.

ملك محمد گفت: نمك را بریز!..

دختر نمك را ریخت. يك كوه نمك درست شد. نمك رفت لای زخم‌های ننه و خاله و پدرشان را درآورد. کمی بعد باز ملك محمد گفت: برگرد نگاه کن بین کی دارد می آید.

دختر برگشت و نگاه کرد، گفت: وای، باز پشت سرمان هستند!

ملك محمد گفت: آب را بریز!..

دختر آب را ریخت. آب شد يك دریای بزرگ. دختر و ملك محمد به تاخت دور شدند و خاله و ننه ماندند آن طرف آب.

کمی بعد باز دختر نگاه کرد و دید الان است که ننه دیو و خاله دیو برسند. به ملك محمد گفت. ملك محمد از اسب پایین آمد و افسونی خواند. دختر شد جالیز خیار و هندوانه و خودش شد جالیزبان. ننه و خاله او را از دور دیدند. هر دو از خستگی و کوفتگی روی پا بند نمی‌شدند. خاله گفت: خواهر، من این جا ایستاده‌ام، تو برو از آن جالیزبان پرس و جو کن بین از کدام طرف رفته‌اند.

ننه دیو رفت و از ملك محمد پرسید: تو ندیدی که يك پسر و دختر از اینجا رد شوند؟  
 ملك محمد گفت: من سی سال است که این جالیزبانی می کنم، همچو پسر و دختر که می گویی ندیده ام.

ننه دیو گفت: من گرسنه ام. يك چیزی بچینم بخورم...  
 آن وقت دست کرد و خیاری چید و راه افتاد، کور و پشیمان پیش خواهرش رفت.

ملك محمد باز افسونی خواند و جالیز شد دختر.  
 نگاه کرد دید انگشت کوچک پایش نیست.

از این طرف، ننه دیو آمد پیش خواهرش و گفت:  
 جالیزبان می گوید که سی سال است جالیزبان این جاست،  
 همچو پسر و دختری که ما می گوئیم ندیده.

خاله نگاه کرد دید نه جالیز است نه جالیزبان. گفت:  
 وای که او خود ملك محمد بود! تا درنرفته اند پاشویم برویم  
 دنبالشان.

افتادند دنبالشان. اما دیگر به شهر آدمی زاده نزدیک  
 شده بودند و کور و پشیمان برگشتند به شهر خودشان. ملك  
 محمد و دختر هم رفتند زندگی خوش و شیرینی را با هم  
 شروع کردند.





## رفیق خوب و رفیق بد

یکی بود یکی نبود. یک رفیق خوب بود و یک رفیق بد. روزی از روزها این دو رفیق هر قدر گشتند نتوانستند کاری گیر بیاورند. گفتند چه کار کنیم و چه کار نکنیم. آخر سر عقل‌هایشان را ریختند روی هم و گفتند برویم به شهر دیگری و آنجا کاری برای خودمان دست و پا کنیم. هر کدام قدری نان در دستمالش بست و باهم به راه افتادند به طرف شهر دیگر، ظهر رسیدند کنار چشمه‌ای. هر دو گرسنه‌شان بود. سروصورتی صفا دادند و نشستند که نهار بخورند.

رفیق بد گفت: رفیق، دستمالت را باز کن باهم بخوریم، سرشب هم من دستمالم را باز می‌کنم با هم می‌خوریم. رفیق خوب حرفی نزد. دستمالش را باز کرد و شروع کردند به خوردن. بعد که کمی خستگی در کردند باز بلند شدند و به راه افتادند. عصر خسته و کوفته رسیدند سرنهر آبی.

رفیق خوب گفت: رفیق، من گرسنه‌ام، دستمالت را باز کن بخوریم.

رفیق بد گفت: برویی کارت! این يك لقمه نان به زور می‌تواند شکم خود مرا سیر کند.

رفیق خوب گفت: مگر خودت سر ناهار ندگفتی «دستمالت را باز کن نان تو را بخوریم سرشب هم نان مرا می‌خوریم»؟

رفیق بد گفت: گرفتیم که گفتم؛ تو عقلت کجا بود؟ می‌خواستی نانت را به من ندهی.

این دو رفیق به هم پریدند و کتک کاری کردند. آخر سر رفیق خوب از راهی رفت و رفیق بد هم راهی را در پیش گرفت و رفت. رفیق خوب رفت و رفت تا رسید پای کوهی. دید غاری هست. پیش خود گفت: به‌تر است است شب را بخوابم این‌جا و صبح پاشوم راه بیفتم.

رفت توی غار. تا خواست بنشیند و به اطراف نگاهی بکند، دید صدای پایی می‌آید. زود رفت و در گوشه‌ای قایم شد. آن وقت خرس گنده‌ای گرومب گرومب آمد و نشست در يك گوشه. کمی که گذشت دید گرگی تاپ‌تاپ آمد تو و سلام کرد و گرفت در گوشه‌ای دیگر نشست. بعد روباهی پاورچین پاورچین آمد. او هم سلام کرد و نشست. گرگ گفت: برادر خرس، خیلی شنگولی. مگر خبر تازه‌ای شده؟

خرس گفت: پس چی! يك خرابه پیدا کرده‌ام که زیرش گنج بزرگی هست. هر روز می‌روم آنجا و چندلگد می‌زنم بزمین. گنج گرومب گرومب صدا می‌کند. بعد گوشم را می‌چسبانم بزمین و گوش می‌دهم. نمی‌دانید چه کیفی دارد! من بداین دلخوشم.

گرگ گفت: پس خبر نداری. دختر پادشاه مریض است، تمام حکیم‌های ولایت را برایش آورده‌اند ولی هیچ کدام نتوانسته‌اند او را معالجه کنند. پادشاه هم گفته که هر کی دخترش را معالجه کند او را داماد خودش خواهد کرد. دواي دختره پیش من است: توی فلان گله يك گوسفند سیاه هست که اگر مغزش را خشک کنند و توی دماغ دختره فوت کنند حالش خوب می‌شود. من هر روز می‌روم و دوروبر گله می‌پلکم که فرصتی دستم بیفتد گوسفنده را بردارم و در بروم، اما این چوپان لعنتی نمی‌گذارد.

روباہ گفت: اما بشنوید از من. پای فلان تپه موشی لانه دارد. هر روز اشرفی‌هایش را درمی‌آورد و جلو آفتاب پهن می‌کند، بعد روی آن‌ها غلت و واغلت می‌زند. می‌روم می‌نشینم بالای تپه و تماشايش می‌کنم. من هم به این دلخوشم. این‌ها کمی که حرف زدند بلند شدند و خوابیدند. پسر پیش خود گفت: اگر صبح صحیح و سالم از این‌جا در بروم می‌دانم چه کار بکنم. صبح زود خرس گرومب گرومب رفت پی‌کازش و پشت سرش گرگ تاپ تاپ و آخر سر روباره پاورچین پاورچین. پسر هم آمد بیرون و رفت سراغ تپه. دید روباه نشسته آن بالا و تماشا می‌کند. يك موش گنده هم روی طلاها و اشرفی‌هایش غلت و واغلت می‌زند. سنگی برداشت و پیراند بدروباہ. روباه پا گذاشت به‌دو و در رفت. پسر رفت و طلاها را ریخت توی جیبش. موش که این را دید از غصه دمش را به‌گردنش پیچید و خود را کشت.

پسر آمد پیش چوپان و گفت: آن گوسفند سیاهت را چند می‌فروشی؟

چوپان قیمتش را گفت و پسر گفت: سرش را ببر و بده به من، باقیش مال خودت.

آن وقت مغز گوسفند را در آورد و خشک کرد و ریخت توی شیشه‌ای و آمد به شهر. جلو خانه پادشاه شروع کرد که: حکیم!.. طیبیم!..

آدم‌های پادشاه آمدند بیرون و گفتند: بابا، بیاراهت را بگیر و برو. دختر پادشاه مریض است؛ پادشاه گفته هر کی بتواند معالجه‌اش کند، دختره را به او می‌دهد و اگر نتوانست کشته می‌شود. خیلی‌ها آمده‌اند که معالجه‌اش کنند، نتوانسته‌اند و سرخود را به باد داده‌اند.

پسر گفت: باشد. خون من از آن‌ها رنگین‌تر که نیست. مرا ببرید پیش پادشاه.

پسر را بردند پیش پادشاه.

پادشاه گفت: ها، حکیم، می‌توانی دخترم را معالجه

کنی؟

پسر گفت: شاید بتوانم.

پادشاه گفت: می‌دانی که اگر نتوانی معالجه‌اش کنی

کشته می‌شوی؟

پسر گفت: آره، می‌دانم.

پادشاه دستور داد ببرندش پیش دختر. پسر گفت:

همه بروند بیرون، کسی اتاق نماند.

اتاق که خالی شد، پسر سرشیشه را باز کرد و کمی

از مغز گوسفند را فوت کرد توی دماغ دختر. دختر عطسه

کرد و بلند شد نشست. پادشاه که شنید دخترش خوب شده، باشتاب خودش را رساند به اتاق دخترش. وقتی که دخترش را سر پا دید خیلی خوش حال شد و گفت: هر کی دوستم دارد، به حکیم انعام بدهد.

از چهار طرف مثل باران طلا و جواهر به سرش ریختند. بعد پادشاه گفت: حکیم، هر چه بخواهی به تومی دهم. پسر گفت: قربان، هیچ چیز نمی خواهم. همان طوری که وعده کرده بودی دخترت و فلان خرابه را اگر لازم نداری به من ببخش.

پادشاه گفت: باشد، این که چیزی نیست.

پسر آمد و داد خرابه را کردند و گنج را بیرون آوردند. بعد در همان جا قصری درست کرد صدمرتبه زیباتر از قصر پادشاه.

يك روز باز نش نشسته بود در کلاه فرنگی، دید رفیق بد با لباس شندرپندری، با صورت چرك و چروك و دست های کبره بسته دارد گدایی می کند. به غلام هایش گفت که صدایش بزنند. وقتی آمد تو، پرسید: خوب رفیق، تو اسمت چیست؟

رفیق بد گفت: بد.

رفیق خوب گفت: شنیده ام که تو دوستی هم داشتی

به اسم خوب. او کجاست؟

رفیق بد گفت: سر يك دوراهی از من جدا شد، هر قدر

التماس کردم به خرجش نرفت.

رفیق خوب گفت: بین مرا می شناسی؟

رفیق بد گفت: قربانت بروم، نمی شناسم.

رفیق خوب گفت: من همانم که سر يك لقمه نان با او دعوا کردی.

رفیق بد که درست‌نگاه کرد، رفیق قدیمیش را شناخت  
زبانش به تته‌پته افتاد و آخر سر پرسید: چه‌طور شد این  
همه ثروت به هم زدی؟

رفیق خوب از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای او  
گفت: رفیق بد گفت: اگر من هم بروم، چیزی گیر می‌آید؟  
رفیق خوب گفت: نمی‌دانم...

رفیق بد بلند شد آمد به غار و توی آن پنهان شد.  
کمی بعد خرس گرومب گرومب آمد و در گوشه‌ای نشست،  
اخم‌هاش توی هم. بعد گرگ تاپ تاپ آمد و سلام کرد  
و گرفته و پکر در گوشه دیگری نشست. و بعد روباه  
پاورچین پاورچین و بی‌حوصله آمد تو. هیچ کدام حرفی  
نزد. آخر روباه گفت: برادرها، آن شب یادتان هست چه  
صحبت‌هایی این‌جا می‌کردیم؟ حتماً آدمی زادی گوش  
ایستاده بوده. پاشویم این غار را بگردیم پیدایش کنیم.

آن وقت بلند شدند و گشتند و رفیق بد را پیدا کردند  
و به تلافی گنج و گوسفند و موشان پاره پاره‌اش کردند.

روزی روزگاری مردی بود، از آن بدبخت‌ها و فلک‌زده‌های روزگار. به‌هردری زده‌بود فایده‌ای نکرده بود. روزی با خودش گفت: این‌جوری که نمی‌شود دست روی دست بگذارم و بنشینم. باید بروم فلک را پیدا کنم و از آن بپرسم که سرنوشت من چیست، برای خودم. چاره‌ای بیندیشم.

باشد و به‌راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به یک گرگ. گرگ جلوش را گرفت و گفت: آدمی‌زاد، کجا می‌روی؟ مرد گفت: می‌روم فلک را پیدا کنم. گرگ گفت: تو را خدا، اگر پیدایش کردی به‌او بگو «گرگ سلام رساند و گفت: همیشه سرم درد می‌کند. دوایش چیست؟».

مرد گفت: باشد. و به‌راه افتاد. باز رفت و رفت تا رسید به شهری که پادشاه آن‌جا در جنگ شکست خورده بود و داشت فرار می‌کرد. پادشاه تا چشمش افتاد به‌مرد گفت: آهای مرد کجا می‌روی؟ مرد گفت: قربان، می‌روم فلک را پیدا کنم و سرنوشتم

را عوض کنم.

پادشاه گفت: حالا که تو این راه را می‌روی از قول من هم به او بگو «برای چه من در تمام جنگ‌ها شکست می‌خورم؟ تا حال يك دفعه هم دشمنم را شکست نداده‌ام». مرد به راه افتاد و رفت. کمی که رفت رسید به کنار دریا. دید که نه کشتی‌ای هست و نه راهی. حیران و سرگردان مانده بود که چه کار بکند و چه کار نکند که ناگهان ماهی گنده‌ای سرش را از آب درآورد و گفت: کجا می‌روی، آدمی زاد؟

مرد گفت: کارم زار شده، می‌روم فلک را پیدا کنم. اما مثل این که دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم. قایق ندارم. ماهی گنده گفت: من تور می‌برم به آن طرف به شرط آن که وقتی فلک را پیدا کردی از او پرسی که چرا همیشه دماغ من می‌خارد؟

مرد قبول کرد. ماهی گنده او را کول کرد و برد به آن طرف دریا. مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی، دید مردی پاچه‌های شلوارش را بالا زده و بیلی روی کولش گذاشته و دارد باغش را آب می‌دهد. توی باغ هزارها کرت بود، بزرگ و کوچک. خاک خیلی از کرت‌ها از بی‌آبی ترك برداشته بود. اما يك چندتایی هم بود که آب توی آن‌ها لب‌پر می‌زد و باغبان باز آب را توی آن‌ها ول می‌کرد.

باغبان تا چشمش به مرد افتاد پرسید: کجا می‌روی؟

مرد گفت: می‌روم فلک را پیدا کنم.

باغبان گفت: چه می‌خواهی به او بگویی؟



مرد گفت: اگر پیدایش کردم می دانم به او چه بگویم: هزار تا فحشش می دهم.

باغبان گفت: حرفت را بزن. فلک منم.

مرد گفت: اول بگو ببینم این کرت ها چیست؟

باغبان گفت: این ها مال آدم های روی زمین است.

مرد پرسید: مال من کو؟

باغبان کرت کوچک و تشنه ای را نشان داد که از

شدت عطش ترك برداشته بود. مرد باخشم زیاد بیل را از

دوش فلک قاپید و سر آب را برگرداند به کرت خودش.

حسابی که سیراب شد گفت: خوب، اینش درست شد. حالا

بگو ببینم چرا دماغ آن ماهی گنده همیشه می خارد؟

فلک گفت: توی دماغ او يك تکه لعل گیر کرده و

مانده. اگر با مشت روی سرش بزنند، لعل می افتد و حال

ماهی جا می آید.

مرد گفت: پادشاه فلان شهر چرا همیشه شکست می خورد

و تا حال اصلا دشمنش را شکست نداده؟

فلک جواب داد: آن پادشاه زن است، خود را به شکل

مردها در آورده. اگر نمی خواهد شکست بخورد باید شوهر

کند.

مرد گفت: خیلی خوب. آن گرگی که همیشه سرش

درد می کند دوايش چیست.

فلک جواب داد: اگر مغز سر آدم احمقی را بخورد،

سرش دیگر درد نمی گیرد.

مرد شاد و خندان از فلک جدا شد و برگشت. کنار

دریا ماهی گنده منتظرش بود. تا مرد را دید پرسید: پیدایش

کردی؟

مرد گفت: آره. اول مرا ببر آن طرف دریا بعد به تو بگویم.

ماهی‌گنده مرد را برد آن طرف دریا. مرد گفت: توی دماغت يك لعل گیر کرده و مانده. باید یکی بامشت توی سرت بزند تا لعل بیفتد و خلاص بشوی.

ماهی‌گنده گفت: پس بیا تو خودت بزنی، لعل را بردار.

مرد گفت: من دیگر به این چیزها احتیاج ندارم. کرت خودم را پر آب کرده‌ام.

هرچه ماهی‌گنده بی‌چاره التماس کرد، به خرج مرد نرفت. پادشاه چشم به راهش بود. مرد که پیشش رسید و قضیه را تعریف کرد، به او گفت: حالا که تو راز مرا دانستی، بیا و بدون این که کسی بفهمد مرا بگیر و بنشین به جای من پادشاهی کن.

مرد قبول نکرد. گفت: نه. من پادشاهی را می‌خواهم چه کار؟ کرت خودم را پر آب کرده‌ام.

هر قدر دختر خواهش و التماس کرد مرد قبول نکرد. آمد و آمد تا رسید پیش گرگ. گرگ گفت آدمی زاده انگار سرحالی! پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. دواي سردرد تو مغز سر يك آدم احمق است.

گرگ گفت: خوب. سر راه چه اتفاقی برایت افتاد؟ مرد از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای گرگ تعریف کرد که چه طور لعل ماهی‌گنده و پادشاهی را قبول نکرده

است، چون کت خودش را پر آب کرده و دیگر احتیاجی  
به آن چیزها ندارد.

گرگ ناگهان پرید و گردن مرد را به دندان گرفت  
و مغز سرش را در آورد و گفت: از تو احمق تر کجایم تو انم  
گیر بیاورم؟



در روزگاران قدیم دختری بود به نام فاطمه خانم. مادر فاطمه خانم مرده بود و پدرش زن دیگری گرفته بود. این زن با فاطمه خانم بدرفتاری می کرد. همیشه سرکوفتش می زد و می گفت: فاطمه خانم، چشم دیدن سگ را دارم، گربه را دارم، اما چشم دیدن تو را ندارم.

همان طور که مار از پونه بدش می آید، این زن هم از فاطمه خانم بدش می آمد. از صبح تا شام هزار جور امر و نهی به او می کرد، و فحشش می داد. اما به دختر خودش از گل نازک تر چیزی نمی گفت و نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزند. سرشام قدری نان خشک جلو فاطمه خانم می ریخت و خودش و مرد و دخترش در اتاق دیگر شیرین پلو می خوردند.

پدر فاطمه خانم مرد پخمه ای بود و از ترس زنش نمی توانست چیزی بگوید.

روزی زن يك من پنبه داد به فاطمه خانم که: برو سر کوه بنشین؛ تا عصر باید این ها را بریسی. بعد هم گاو را از طویله در آورد که: این را هم ببر

آن‌جا بچران. بگیر، این هم ناهارت.  
 قدری نان کپک‌زده داد به‌دستش و راهش انداخت.  
 گاو فاطمه‌خانم از این گاوهای معمولی نبود. زبان  
 آدم‌ها سرش می‌شد. مادر فاطمه خانم وقتی که می‌مرد  
 سفارش دخترش را به‌گاو کرده بود که خوب مواظبش  
 باشد.

فاطمه‌خانم پنبه‌را گذاشت پشت گاو و به‌راه افتاد.  
 سرکوه که رسید پنبه‌ها را گذاشت جلوش و مشغول‌رشتن  
 شد. ناگهان باد سختی آمد و پنبه‌ها را برداشت و برد.  
 فاطمه‌خانم دنبال باد دوید و فریاد زد: آی، قربان بالت‌باد،  
 پنبه‌ مرا دورتر نبر، زن پدرم دعوایم می‌کند!

باد پنبه‌ها را برد و انداخت به‌آلونک یک پیرزن.  
 فاطمه‌خانم رسید به‌در آلونک و گفت: ننه‌جان، باد پنبه‌های  
 مرا آورد این‌جا. اجازه می‌دهی آن‌ها را بردارم؟  
 پیرزن گفت: جان ننه، بیا نگاه کن ببین موهای من  
 تمیزتر است یا مال مادرت.

فاطمه‌خانم رفت جلو و موهای پیرزن را زیر و رو  
 کرد، دید پر از شپش و رشک است. گفت: البته که موهای  
 تو تمیزتر است!

پیرزن گفت: خوب. برو گوشه‌ گلیم را بلندکن ببین  
 خانه‌ من تمیزتر است یا خانه‌مادرت.

فاطمه‌خانم رفت یک گوشه‌ گلیم را بلند کرد، دید  
 صدها سوسک و خرچسونه و هزارپا آن‌جا وول می‌خورند.  
 گفت: اصلاً این خانه چه‌دخلی دارد به‌خانه‌ مادر من؟ خانه  
 تو صدمرتبه از مال او تمیزتر است.

پیرزن گفت: بیا ننه، این هم پنبهٔ تو. بگیر برو. سر  
راحت سه تا چشمهٔ آب می‌بینی: توی چشمهٔ سفید آب تنی  
کن، آب چشمهٔ سیاه را به موها و ابروها ت بزنی و آب چشمهٔ  
قرمز را به لب‌ها و گونه‌ها.

فاطمه خانم پنبه‌ها را برداشت و آورد گذاشت کنار  
گاو و برگشت به چشمهٔ سفید و سیاه و قرمز. وقتی که دوباره  
پیش گاوش آمد، دید گاو همهٔ پنبه‌ها را خورده و کلاف  
کرده.

آفتاب غروب زن آمد سر کوچه که ببیند فاطمه خانم  
آتش به‌جان گرفته چرا دیر کرده. ناگهان دید ماه از ته  
کوچه در آمد و همه‌جا را روشن کرد. به آسمان نگاه کرد،  
دید ماه همیشگی سر جای خودش است. خوب که به‌ته کوچه  
نگاه کرد، دید فاطمه خانم است که دارد می‌آید، و يك  
ماه بزرگ وسط پیشانی‌ش می‌درخشد. از شدت غضب کم  
مانده بود که دیوانه بشود. زد توی سر فاطمه خانم که: تا  
حالا کدام گوری بودی؟

فاطمه خانم سر گذشتش را گفت. زن که این را شنید  
رفت توی فکر که: فردا باید دختر خودم را بفرستم.

فردا آفتاب تزرده بلند شد. پلو خوبی پخت و بانان  
تازه در دستمالی پیچید و داد به دخترش و يك «پونزا»<sup>۱</sup> هم  
پنبه داد که: ببر سر کوه برپس.

دختر تا سر کوه برسد خسته شده بود. سر کوه دراز

کشید و خوابید. بعد بیدار شد، یکی دو ساعت کش و قوس رفت و ناهارش را خورد. آن وقت پنبه را درآورد که بریسد. ناگهان بادی آمد و پنبه را برداشت و برد. دختر داد و فریاد به راه انداخت که: بالت بشکنند، بادا پنبه مرا کجا داری می‌بری؟

باد پنبه را برد و انداخت به آلونک پیرزن و راهش را کشید و رفت. دختر رسید به در آلونک و با خشم زیاد در را باز کرد و فریاد کشید: آهای پیرزن هففهو، زودباش پنبه مرا بده و الا هرچه دیدی از چشم خودت دیدی!

پیرزن گفت: ننه‌جان، جوش ترن! بیاتو بین موهای من تمیزتر است یا مال مادرت؟

دختر موهای پیرزن را زیر و رو کرد، دید پر از شپش و رشک است. گفت: وا، خاک عالم، چه قدر کثیف است!

پیرزن گفت: خیلی خوب. بین زیر گلیم چه جور است.

دختر يك گوشه گلیم را بلند کرد، دید پر از خرچسونه و سوسک و هزار پاست. گفت: وای که آدم دلش بهم می‌خورد! خانه مادر من از گل تمیزتر است.

پیرزن گفت: حالا بیا پنبه‌ات را بگیر. سر راحت سه‌تا چشمه آب هست. در چشمه سیاه آب تنی می‌کنی، آب چشمه قرمز را به موها و ابروها می‌زنی و آب چشمه سفید را به لب‌ها و گونه‌ها.

دختر بیرون آمد و در چشمه سیاه آبتنی کرد، آب چشمه قرمز را به موها و ابروهایش زد و آب چشمه سفید



را به لب‌ها و گونه‌هایش.

عصر، زن آمد سر کوچه که دخترش را پیشواز کند. اما به جای ماه چشمش افتاد به یک برزنگی که موها و ابروهایش قرمز بود و لب‌ها و گونه‌هاش سفید سفید؛ و یک چیز بدهم از پیشانی‌اش آویزان شده و توی دهنش رفته بود و دختر داشت می‌جویدش. زن دو دستی زرد به سر خودش و از هوش رفت.

وقتی که به‌خود آمد، دخترش را برداشت و برگشت به‌خانه و فاطمه‌خانم را تا می‌خورد کتک زد. خسته که شد رفت بنخوابد. اما مگر خواب به‌سراغش می‌آمد؟ مثل مار زده‌ها می‌به‌خودش می‌پیچید. فکر برش داشته بود. هیچ از این کارها سردر نمی‌آورد. آخر سر پیش خود گفت: همه این چیزها زیر سر گاو است، باید کلکش را بکنم. روز دیگر سر و رویش را زعفران مالید و به‌کمرش نان خشک بست و خود را به‌ناخوشی زد و خوابید. مرد که به‌خانه آمد و رنگ زرد زنش را دید، پرسید: چه‌ات‌است؟ زن حرکتی کرد و کمرش را پیچاند. نان خشک خرد شد، انگار استخوان‌های کمرش از شدت درد صدا می‌کرد. بعد به‌شوهرش گفت: مگر نمی‌بینی؟ تمام اعضای بدنم درد می‌کند. امروز رفتم پیش طبیب، گفت «دوایت گوشت گاو زرد است».

مرد گفت: خیلی خوب، این که کاری ندارد. قصاب سرگذر یک گاو زرد سربریده، می‌روم برایت می‌خرم. زن گفت: نه. گوشت هر گاو زردی که دوا درمان نمی‌شود. گفته گاو زرد خودمان باید باشد.

فاطمه خانم هر چه گریه‌وزاری و التماس کرد بی‌فایده بود. پدرش هم دیگر پایی نشد که طیب از کجا گاو زرد ما را می‌شناسد.

فاطمه خانم دوید رفت به طویله و دست‌هایش را انداخت به دور گردن گاو و‌های‌های گریه کرد. گاو گفت گریه نکن. من کاری می‌کنم که گوشتم توی دهن همه‌شان تلخ بشود اما توی دهن توشیرین. تو فقط استخوان‌های مرا به‌دقت جمع می‌کنی و زیر آخورم چال می‌کنی، هر وقت حرفی، مشکلی داشتی می‌آیی به‌من می‌گویی.

گاو را که کشتند، زن حالش جا آمد. بلندشد چادرش را زد به کمرش و دیگری بار گذاشت که گوشت گاو را برای شام بپزد.

شب همه نشستند سر سفره که گوشت گاو را بخورند. لقمه اول را که توی دهانشان گذاشتند در آوردند. تلخ بود، مثل زهر. زن نان و پنیر برای خودش آورد و گوشت‌ها را ریخت جلو فاطمه خانم که بخورد و بمیرد. فاطمه خانم گوشت را چنان با لذت و اشتها می‌خورد که دیگران حسودیشان می‌شد.

چند روزی گذشت. عروسی پسر پادشاه بود. زن لباس‌های نوش را پوشید و دختر خودش را هم بزک و دوزک کرد که با خود ببرد. فاطمه خانم هر چه کرد که او را هم با خود ببرند، زن گفت: تو و عروسی پسر پادشاه؟ حرفش را هم نزن که نمی‌توانم آبروی خودم را ببرم.

آن وقت دو تایی رفتند به عروسی. فاطمه خانم آن قدر گریه کرد که چشم‌هایش باد کرد. کمی گلدوزی کرده بود

که ناگهان حرف‌های گاو یادش آمد. بلند شد رفت کنار آخور گاو. استخوان‌ها را درآورد و حال و قضیه را گفت. زود يك اسب سفید و يك دست لباس سفید حاضر شد. فاطمه خانم لباس‌ها را پوشید و سوار اسب شد. يك جیب لباس سفیدش پر طلا و اشرفی بود و يك جیبش پر خاکستر. فاطمه خانم به اسب هی زد و راه افتاد به طرف قصر پادشاه. قراول‌ها از دیدن چنین شاهزاده خانم زیبایی مات و مبهوت و انگشت به دهان ماندند و نتوانستند جلوش را بگیرند.

فاطمه خانم رفت تو و شروع کرد به رقصیدن. همه زن‌ها و دخترها دو چشم داشتند، دو چشم دیگر هم قرض کردند و محو تماشای زیبایی و پایکوبی فاطمه خانم شدند. فاطمه خانم رقصش تمام که شد، اشرفی‌ها را انداخت به طرف حاضران و خاکستر را ریخت توی چشم نامادری و دخترش و آمد بیرون. نامادری و دخترش داد زدند: وای، چشم‌هایم کور شد!.. بگیر یدش!..

زن‌ها و دخترها تا آمدند به خود بجنبند و ببینند چه شده، فاطمه خانم به خانه‌شان هم رسیده بود. تا برگشتن نامادری و دخترش لباس‌ها را کند و استخوان‌ها را دوباره چال کرد و پرداخت به رفت و روب اتاق‌ها و حیاط. عصر ننه و دخترش آمدند. مثل ابرزمستان گرفته بودند. فاطمه خانم گفت: ننه، آن چه خوردی مال خودت، از آن چه دیدی برایم تعریف کن.

زن ناگهان به حرف آمد و نفرین‌هایی کرد که اگر یکی مستجاب می‌شد، گوشت به تن دختره رقاص نمی‌ماند. گفت: يك دختر آمد مثل ماه. طوری رقصید که همه انگشت

به‌دهن ماندند. اما آخرسری، جوانمرگ شده برای دیگران طلا و اشرفی انداخت و برای ما خاکستر. کم مانده بود هر دو مان کور بشویم.

فاطمه خانم پرسید: دختره را چه کارش کردند؟ زن گفت: تا آمدند بگیرندش، دلیل شده دررفت... فردا باز زن و دخترش خواستند به عروسی بروند. فاطمه خانم التماس کرد: ننه، امروز مرا هم با خود ببر ببینم عروسی پسر پادشاه چه‌طور می‌شود.

زن به‌سرش داد زد: برو گم‌شو! روت باز نشود! من نمی‌توانم تو را همراه خودم ببرم که آبرویم پیش در و همسایه بریزد.

وقتی زن و دخترش رفتند، فاطمه باز رفت به سراغ استخوان‌های گاو. این دفعه یک اسب زرد و یک دست‌لباس زرد برایش حاضر شد. فاطمه خانم لباس‌ها را پوشید و سوار اسب شد و رفت به عروسی. باز مثل دیروز طلا و اشرفی را به طرف حاضران انداخت و خاکستر را ریخت توی چشم نامادری و دخترش و بیرون آمد. عصری که ننه و دخترش برگشتند گفت: ننه، آن‌چه خوردی مال خودت، از آن‌چه دیدی برایم تعریف کن.

نامادری باز شروع کرد به نفرین و ناسزا و گفت: امروز هم باز همان دختر آمده بود. لباس زرد پوشیده بود. رقصید و رقصید و آخر سر باز قسمت ما خاکستر شد و قسمت دیگران طلا و اشرفی.

فردا باز خواستند به عروسی بروند. فاطمه خانم گفت: ننه، یک دفعه هم مرا با خودت ببر. دلم می‌خواهد عروسی

پسر پادشاه را تماشا کنم.

زن تشر زد: به خیالت کسی هستی که بتوانم تو را با خودم ببرم به عروسی پسر پادشاه؟ دیگر حرفش را هم نرنی!..

این دفعه فاطمه خانم يك دست لباس سرخ پوشید و اسب سرخی سوار شد و رفت به خانه پادشاه. باز رقصید و رقصید و اشرفی‌ها را انداخت به طرف حاضران و خاکستر را ریخت توی چشم نامادری و دخترش و بیرون آمد. سر راه پایش لغزید و يك لنگه کفش طلائیش افتاد در چشمه آب. تا نامادری و دخترش بیایند لباس‌ها را کند و نشست و پرداخت به گلدوزی.

وقتی که زن و دخترش برگشتند مثل هر روز يك چیزی این پرسید و يك چیزی آن‌ها جواب دادند. چند روز بعد پسر کوچک‌تر پادشاه رفت سر چشمه، اسبش را آب بدهد. اسب نگاه کرد توی چشمه و رم کرد. پسر پادشاه گفت: ببینید توی چشمه چه هست.

غلامان گشتند و يك لنگه کفش طلائی زنانه پیدا کردند. پسر پادشاه تا لنگه کفش را دید دهنش آب افتاد. پیش خود گفت: صاحب چنین کفشی باید خیلی زیبا باشد، حتماً پیدايش می‌کنم و می‌گیرمش.

لنگه کفش را داد به کنیزها و گفت: بروید تمام شهر را بگردید و صاحب این کفش را پیدا کنید.

کنیزها به راه افتادند و يك يك خانه‌ها را گشتند. هر جا زنی، دختری بود لنگه کفش را به پایش کردند. اما بی‌هوده بود. یا گشاد بود یا تنگ. آخر سر رسیدند به در

خانه فاطمه خانم. زن، تا خبر شد فوراً فاطمه خانم را توی تنور کرد و دهانه‌اش را بست و رویش ارزن ریخت که مرغ‌ها بخورند.

کنیزهای پسر پادشاه در زدند و آمدند تو، گفتند: دخترت را بیاور این‌جا.

زن دختر خودش را جلو آورد. کنیزها لنگه کفش را در آوردند که به‌پایش بکنند، دیدند پای این دختر آن‌قدر گنده است که لنگه کفش تا پنجه‌اش هم تو نمی‌رود. گفتند: دختر دیگری نداری؟

زن قسم خورد که ندارد. کنیزها بلند شدند که بروند. ناگهان خروس بانگ‌زد:

قو قولی، قو... قو

فاطمه خانوم، تو تنوره

اما صورتش چه پر نوره

سوزن می‌زنه تو خاکستر

نقشه می‌دوزه از گل به‌تر.

کنیزها به صدای خروس برگشتند، گفتند: این خروس چه دارد می‌گوید؟

زن لگدی به بال خروس زد و گفت: کیش!..

کنیزها به صدای خروس برگشتند، گفتند: این خروس

قو قولی، قو... قو

فاطمه خانوم، تو تنوره

اما صورتش چه پر نوره

سوزن می‌زنه تو خاکستر

نقشه می‌دوزه از گل به‌تر.

این دفعه کنیزها برگشتند، دهانه تنور را برداشتند و دیدند دختر زیبایی مثل پنجه آفتاب توی خاکسترها نشسته و گلدوزی می‌کند. لنگه کفش را به‌پایش کردند، دیدند درست به اندازه پای اوست. شاد و خندان برگشتند پیش پسر پادشاه و حال و احوال را گفتند. پسر پادشاه شاد شد و گفت که خروس را هم باید بیاورید پیش ما بماند. هفت شبانه‌روز جشن گرفتند و شهر را آذین بستند. شب هفتم که می‌خواستند عروس را به‌خانه داماد ببرند، زن گفت: دخترم را خودم به‌خانه داماد می‌برم.

اما عوض این که فاطمه خانم را برد، دختر خودش را برد. سرو صورت فاطمه خانم را هم خاک سیاه مالید و باز توی تنور کرد. پسر پادشاه نگاهی به عروس کرد و فهمید که عروس عوضی است. گفت که لنگه کفش را بیاورند. آوردند و دید که به‌پای این نخورد.

در این موقع خروس باز بانگ زد که:

قوقولی قو ... قو

فاطمه خانوم، تو تنوره

اما صورتش چه پرنوره

سوزن می‌زنه تو خاکستر

نقشه می‌دوزه از گل به‌تر.

پسر پادشاه امر کرد، رفتند فاطمه خانم را آوردند و نامادری و دخترش را هم بستند به‌دم قاطر چموش و ول کردند به کوه و صحرا.





## پیراهن عروسی از سنگ آسیا

روزی بود و روزگاری،

پادشاهی بود که دختری داشت خیلی زیبا. يك «نازنین صنم» حسابی. اگر دنیا را زیر پا می گذاشتی مثل و مانندش را پیدا نمی کردی. تمام شاهزاده گان از مملکت های گوناگون به خواستگاری او می آمدند اما پدرش رضا نمی داد.

يك پسر فقیری هم بود، عاشق دختر پادشاه؛ دختر هم عاشق او. اما پدر دختر باز رضا نمی داد و می گفت که این کار اصلا شدنی نیست، مردم چه می گویند اگر من دخترم را به يك پسر فقیر بدهم؟

روزی باز خواستگاری از يك مملکت دیگر رسید و پیغام فرستاد که چندتا مسأله خواهم گفت، اگر جواب آنها را ندادید، باید دختر را به من بدهید.

اول چهارده اسب فرستاد همه شان به يك قد و به يك رنگ که باید بگویند و معلوم کنید که چندتای این ها يك ساله است، چندتا شان دوساله و چندتا شان سه ساله.

پادشاه دستور داد میدان را آب و جارو کردند و

همه جمع شدند تا اگر کسی جواب مسأله را می‌داند بگوید. همه مات و معطل ایستاده بودند به اسب‌ها نگاه می‌کردند که پسر فقیر به پادشاه نزدیک شد و گفت: پادشاه، من جواب مسأله را می‌دانم.

پادشاه گفت: اگر بدانی، هر چه بخواهی می‌دهم. پسر گفت: پادشاه به سلامت باد، دخترت را به من بده، تا جواب مسأله را بدهم.

پادشاه گفت: حالا جواب مسأله را بگو، بعد... پسر گفت که قدری ینجه بیاورند و چندمن جو و چند بادیه شیر. وقتی ینجه و جو و شیر حاضر شد، هر کدام را گذاشت به طرفی. خواستگار انگشتش را به دندان گزید که عجب هوش و فراستی دارد این پسر جلنبر. پسر گفت: حالا اسب‌ها را ول کنید.

اسب‌ها را ول کردند. يك ساله‌ها رفتند طرف ظرف شیر، دوساله‌ها رفتند طرف ینجه و سه‌ساله‌ها رفتند طرف جو. پادشاه خوش حال شد و پول زیادی به پسر داد اما دخترش را نداد.

يك هفته بعد چهل صندوق در بسته از طرف خواستگار دختر آمد که اگر نتوانید بگویید توی کدام يك از صندوق‌ها مرداست و توی کدام يك زن، دختر را باید به من بدهید.

پادشاه، کس دنبال پسر فرستاد که غیر از او کسی جواب این مسأله را نمی‌توانست بدهد. باز میدان را آب و جاروب کردند و مردم جمع شدند و صندوق‌ها را گذاشتند وسط میدان. پسر به صندوق‌ها نزدیک شد و آن‌ها را یکی یکی برداشت و سبک و سنگین کرد و گذاشت به زمین و

انگار که درشان را خودش قفل کرده باشد، گفت: توی این یکی زن است توی آن یکی مرد... سر صندوق‌ها را باز کردند دیدند درست گفته.

پادشاه خوش حال شد و باز انعام داد، بی حساب؛ اما دخترش را نداد. خواستگار هم واله هوش و زیرکی پسر شده بود و کم مانده بود که او را جزو ملازمان خودش بکند. دفعه سوم سنگ آسیاب بزرگی فرستاد که باید یک پیرهن عروسی از این ببرید، والا دختر را باید به من بدهید. باز پسر را صدا کردند که جواب این یکی مسأله هم با توست. میدان را هم آب و جاروب کردند. پسر آستین‌ها را بالا زد و رفت وسط میدان کنار سنگ آسیاب. جیب‌هایش را پر شن کرده بود. آن‌هایی هم که سنگ را آورده بودند، ایستاده بودند کنار سنگ.

پسر اول به پادشاه گفت: بگو عقد دخترت را به نام من بخوانند بعد شروع به کار کنیم. من چیز دیگری از تو نمی‌خواهم.

پادشاه دید که پسر این دفعه دست بردار نخواهد شد، قبول کرد و گفت که عقد دخترش را به نام پسر خوانند. آن وقت پسر دور سنگ چرخ زد، این طرف و آن طرف رفت، خم و راست شد و ادای خیاط‌ها را درآورد که مثلاً دارد پارچه را می‌برد و داد و فریاد کرد که زود باشید قیچی را بیاورید و از این حرف‌ها. آخرش مستی شن، ریخت کف دست یکی از آدم‌های شاه‌زاده خواستگار، که زودباش سوزن را فنج کن.

او که پاك ماتش برده بود گفت: تو عقلت کم شده.

مگر می‌شود شن را نخی کرد؟  
پسر زود جواب داد: پس چه‌طور می‌شود از سنگ  
آسیاب پیرهن عروسی دوخت؟  
خواستگار و آدم‌هایش شرمنده شدند و برگشتند  
به مملکت خودشان.  
پادشاه امر کرد هفت شبانه‌روز جشن گرفتند و مجلس  
شادی برپا کردند و دخترش را به دست پسر سپرد.  
همان‌طور که آنها به مرادشان رسیدند، شاهم به مرادتان  
برسید.

## پسر زرنگ و دختر تنیل پادشاه

یکی بود یکی نبود. مادری بود و پسری. روزی مادر به پسرش گفت: پسر جان، چه طور است که یکی از گاو هامان را سر ببریم و نان هم بپزیم و همه اهل ده را مهمان کنیم. برای فصل بهار، خدا کریم است، گاو دیگری می فرستد. زمستان راهم مهمان این و آن می شویم.

پسر گفت: من حرفی ندارم، اما اگر در فصل بهار خدا گاو نفرستد، خودت را به گاو آهن خواهم بست. مادرش گفت: باشد...

آن وقت گاو را سر بردند و همه اهل ده را مهمان کردند. اهل ده تا خرخره خوردند و سیر شدند و وقت رفتن گفتند: خدا عوضتان بدهد.

سه چهار روزی گذشت. دیدند کسی اینهارا به مهمانی نخواند. آخرش بهار هم رسید و خدا گاو را نفرستاد. پسر مادرش را برداشت و برد بست به گاو آهن.

سه چهار دور رفته و برگشته بود که دید دو تا مرد دارند به طرف او می آیند. وقتی که نزدیک او رسیدند، یکی شان گفت: پسر، چه کرداری می کنی؟ این زن بی چاره

را چرا به جای گاو بستی؟

پسر گفت: مگر تو کی هستی که سؤال و جواب می کنی؟  
مرد گفت: من پادشاهم و این هم وزیر است. من توی  
گله ام يك گوساله چموش دارم، این زن را ول کن، برو آن  
را بگیر بیاور و ببند به گاو آهن.

پسر شاد شد و رفت سر چوپان پادشاه که فلان گوساله  
را بده به من، پادشاه خودش امر کرده.

چوپان گفت: پسر جان، برو پی کارت! این گوساله  
از آنهایی نیست که تو خیال کرده ای، نفله ات می کند.  
پسر گفت: تو کاری نداشته باش. گوساله را به من  
نشان بده.

چوپان نشانی گوساله را داد و پسر را فرستاد میان  
گله. پسر رفت گوساله را پیدا کرد. اما تاخواست بگیردش،  
گوساله به طرفش حمله کرد. پسر مجالی به او نداد و  
شاخ هاش را محکم گرفت و آورد بست به گاو آهن، پهلوی  
آن یکی گاو.

فردا پادشاه باز از آن جا می گذشت، دید پسر گوساله  
را قشنگ ادب کرده و از حیوان کار می کشد. گفت: پسر،  
راهش ندادند. پادشاه هیاهو را شنید و گفت که بگذارید  
فردا بیا پیش من يك بار گندم به تو می دهم بیاور بکار.

فردا پسر جوال به دوش رفت پیش پادشاه. قراولها  
بیاید. پادشاه دختر بسیار زیبایی داشت اما خیلی تنبل بود.  
او را تپاند توی يك گونی و بار پسر کرد و راهش انداخت  
پسر گونی را آورد به خانه. سرش را که باز کرد دختر  
پادشاه را دید. زود ننه اش را صدا زد که: ننه، بیا نگاه کن!

به جای گندم، پادشاه دخترش را داده.

بعد دختر را همان جا رها کرد و رفت سرکارش. عصر که برگشت، دید دختر اصلاً جنب نخورده. همان جا که صبح افتاده بود مانده. سه چهار روز همین جوری گذشت. دختر از گرسنگی داشت می مرد. کسی به او غذایی نمی داد. يك روز عصر باز پسر از سرکار برگشت و از مادرش پرسید: ننه، کی حق دارد نان بخورد؟

ننه اش گفت: هر کس کار بکند،

پسر گفت: ننه، دختر پادشاه باز کار نکرده؟

ننه اش گفت: چرا. دور و بر خودش را جاروب

کرده.

پسر گفت: يك کف دست نان بهش بده.

دختر پس که گرسنه بود، نان را قاپید و خورد. فردا باشد و تمام خانه را جاروب کرد. عصر پسر از صحرا برگشت و از ننه اش پرسید: ننه کی حق دارد نان بخورد؟ ننه اش گفت: هر کس کار بکند.

بعد پسر پرسید: ننه، دختر پادشاه امروز چه کار

کرده؟

ننه اش گفت: خانه را آب و جاروب کرده.

پسر گفت: پس بگو بیاید سر سفره.

دختر آمد و سر سفره نشست و شکمش را سیر کرد.

از آن وقت به بعد دیگر دست از تنبلی کشید.

روزی باز پسر رفته بود به صحرا و دختر نشسته بود در خانه پشم می رشت، دید که در زدند. رفت در را باز کرد. پادشاه و وزیر بود. دختر گفت: پدر، من این پسر را خوب

می‌شناسم. يك لقمه نان خالی هم به‌شما نمی‌دهد، مگر این که کار بکنید.

پادشاه گفت: چه کاری بکنیم؟

دختر جلو هر کدامشان مقداری پشم گذاشت که تا پسر نیامده برسند.

پادشاه و وزیر مشغول پشم ریسی بودند که پسر آمد. گفت: پادشاه قدمت مبارك باد! به‌خانه ما خوش آمدی؟ پادشاه گفت: پسر جان، آمدم دخترم را زن تو بکنم راضی هستی؟

چه در دسر بدهم، پسر دختر پادشاه را به‌زنی گرفت. هفت شبانه‌روز عروسی و شادی کردند و پادشاه و وزیر هم گذاشتند و رفتند به‌خانه‌های خودشان. دختر و پسر شدند زن و شوهر و زندگی خوش و شیرینی را شروع کردند.



شنیدم که در همین ده خودمان روزی بز حاجی مهدی آقا گر شد و آن را ول کردند توی صحرا، بعد بره خل میرزا کدخدای ده دیگر، بعد سگ حاجی قاسم خودمان و بعد هم گوساله مشهدی محمدحسن. این چهار تا وسط بیابان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند؛ این جا و آن جا خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند. گری هم رفت پی کارش.

شب توی مزرعه «داشلو» نشسته بودند حرف می زدند. دیدند از دور روشنایی می آید. بز که ریش سفیدشان شده بود گفت: آخ!.. کاشکی قلیانی چاق می کردیم!.. دیگران گفتند: این که کار سختی نیست. آقا سگ آب می آورد، آقا گوساله تنباکو، آقا بره آتش و قلیان را چاق می کنیم.

آقا بره باشد رفت دنبال آتش. رفت و رفت و نزدیک به روشنایی که شد، دید او هو، دوازده تا گرگ دوره زده اند و نشسته اند خودشان را گرم می کنند. ترس برش داشت. سلام، عليك السلام! گفتند: رفیق بره، تو کجا و این جا کجا؟

بره ترسان ترسان گفت: آدمم از شما آتش بگیرم  
تا برای رفیق بز قلیان چاق کنیم.  
گرگ‌ها گفتند: حالا بیا بنشین، خستگی درکن...  
بره رفت و نشست. یکی گفت که معطل چه هستیم؟  
دیگران گفتند که صبر کن، یکی دیگر هم می‌آید.  
آقا بز هرچه صبر کرد دید آقا بره نیامد. گفت: آقا  
گوساله تو پاشو برو ببین آقا بره چه بلایی به سرش آمده.  
آقا گوساله پاشد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگ‌ها  
که رسید دید دوازده تا گرگ بی‌چاره آقا بره را وسطشان  
گرفته‌اند و نشسته‌اند. از ترس شروع به لرزیدن کرد. اما  
به روی خودش بیاورد و سر بره تشر زد: پدرسگ، آمدی  
این جا چه کار! آتش بیاوری یا با این آقایان بنشینی و حرف  
بزنی؟ یا الله، پاشو بیفت جلو، برویم. وقت قلیان رفیق بز  
می‌گذرد.

گرگ‌ها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا  
بیا کمی بنشین خستگی درکن...  
گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط  
گرگ‌ها. یکی گفت که حالا دیگر معطل چه هستیم؟ دیگران  
گفتند که عجله نکن، رفیق، الان یکی دیگر هم پیدایش  
می‌شود.

آقا بز باز هرچه صبر کرد از بره و گوساله خبری  
نشد. گفت: آقا سگ، پاشو برو دنبالشان.  
سگ پاشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا گرگ  
آقا بره و آقا گوساله را دوره کرده‌اند و نشسته‌اند حرف  
می‌زنند. از ترس لرزید و کنده زانوهایش به هم خورد. اما

به روی خودش نیاورد و تشرزد: آهای باشما هستم، بره،  
گوساله! مگر رفیق بز شما را برای شب نشینی آقایان فرستاده  
که نشسته اید و خوش خوش بگو و بخند می کنید؟ هیچ  
حیا نمی کنید؟ پاشوید بیفتید جلو برویم. وقت قلیان رفیق  
بز می گذرد.

گرگ ها گفتند: رفیق سگ، بی خودی عصبانی  
می شوی. این بی چاره ها گناهی ندارند. حالا توهم بیا کمی  
بنشین خستگی در کن...

آقاسگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار  
رفیق هایش.

آقا بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش  
پاشد راه افتاد به طرف روشنایی گرگ ها. سر راه لاشه  
گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به لاشه و آن را روی  
سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری به راه افتاد.  
تزدیک به روشنایی که رسید، دید دوازده تا گرگ رفیق های  
بی چاره اش را دوره کرده اند و نشسته اند و آب از لب و  
لوچه هایشان می ریزد. به سر رفیق هایش تشر زد: آهای  
احمق ها، شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا این که گفته  
بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟

گرگ ها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز. حالا بیا بنشین  
کمی خستگی در کن...

بز دید که بدجایی گیر افتاده، رو کرد به گرگ ها  
و همه شان را به فحش و ناسزا بست که: پدر سوخته های  
کتیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ  
به من مقروض بود. هفت تایش را خورده ام، یکی هم سر

شاخ‌هایم است، باقیش هم شما. جنب نخورید که گرفت بخورمتان!.. آقا سگ بگیرشان!.. فرار نکنید، ترسوها!.. گرگ‌ها تا این حرف‌ها را شنیدند، دویا داشتند دو پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان فرار کردند که باد به گردشان نمی‌رسید. سگ‌هم از این طرف شروع کرد به عوعو که مثلاً حالا می‌گیرمتان و پاره پاره‌تان می‌کنم.

بز رفیق‌هایش را برداشت و آمدند سر جایشان. بعد گفت: رفیق‌ها، گرگ‌ها امشب دست از سر ما برنخواهند داشت، بیاید برویم يك جا پنهان بشویم.

يك درخت سنجد کج و معوج بود. بز بالا رفت و نشست آن بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیر پای سگ و گوساله هرچه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه‌ای بند کرد.

گرگ‌ها پس از مدتی دویدن ایستادند. یکیشان گفت: نگاه کنید ببینید چه می‌گویم: بز کجا و گرگ‌ها را ترساندن و فرار دادن کجا؟ کی تا حال چنین چیزی شنیده؟ برگردیم پدرشان را دریاوریم.

همه گرگ‌ها حرف او را قبول کردند و برگشتند اما هرچه جست و جو کردند بز و رفیق‌هایش را نتوانستند پیدا کنند. آمدند نشستند پای درخت سنجد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند. یکی‌شان فالگیر هم بود. خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیق‌هایش را پیدا کند که يك دفعه آقا گوساله لرزید و لرزید و وول شد و افتاد روی سر گرگ‌ها. بز تادید کار دارد خراب می‌شود، داد زد:

رفیق گوساله، اول آن فالگیر پدرسوخته را بگیر که فرار نکند! زود باشید بجنید رفیق‌ها! بگیریدشان!..  
گرگ‌ها باز چنان فرار کردند که بادهم به گردشان نمی‌رسید.

بز گفت: من می‌دانم که گرگ‌ها باز هم خواهند آمد. بیا پید کاری بکنیم.

آن وقت زمین را چال کرد و آقاسگ را خاک کرد و گفت که فلان وقت فلان جور می‌کنی. رویش هم چند تایی آجر سوخته و شکسته چید و گفت که: رفیق‌ها، این جا را ما می‌گوییم «پیر مقدس قاقالا».

از این طرف گرگ‌ها در حال فرار به روباه برخوردند. روباه گفت: کجا با این عجله؟

گفتند: از دست بز فرار می‌کنیم. می‌خواست ما را بخورد.

روباه گفت: سرتان کلاه گذاشته. بز کجا و خوردن گرگ کجا؟ برگردید برویم. می‌دانم چه کارش بکنم.

روباه آن قدر گفت که گرگ‌ها دل و جرأت پیدا کردند و برگشتند. بز از دور دید که روباه افتاده جلو و گرگ‌ها را می‌آورد. از همان دور فریاد زد: آهای روباه، الباقی قرضت را می‌آوری؟ مرحوم بابات بیست و چهار گرگ به من مقروض بود. یکی دو هفته پیش دوازده تایش را آوردی خوردم، مثل این که حالا هم دوازده‌تای دیگر را آورده‌ای. آفرین!.. آفرین!..

گرگ‌ها گفتند: روباه نکند ما را به پای مرگ می‌کشانی؟

روباه گفت: ابلهی گفت و احمقی باور کرد. مگر نمی‌بینید این حقه‌باز دروغ سرهم می‌کند؟

بز گفت: روباه، اگر تو راست می‌گویی بیا به این «پیر مقدس قاقالا» قسم بخور، تا قبول کنم که به من مقروض نیستی و از تو دست بردارم.

روباه یگراست رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگویم این «پیر» مرا غضب کند.

روباه تا این حرف را زد، آقاسگک از توی چاله جست زد و بیخ گلوی روباه را گرفت و خفه‌اش کرد. گرگ‌ها باز فرار کردند و رفتند به جای خیلی دوری.

در این وقت دیگر داشت صبح می‌شد. بز گفت: رفیق‌ها، نظر من این است که هر کی برگردد به خانه خودش والا جک و جانورها راحت‌مان نمی‌گذارند.

همه حرف بز را پسندیدند و برگشتند سرخانه و زندگی اولشان.

روزی روزگاری مادری بود و دختری. دختر اسمش «انار خاتون» بود. مادر عاشق يك ديو شده بود و او را آورده توی اتاقی قايم کرده بود. يك روزی کلید اتاق را نفهمیده گذاشته بود سر تاقچه و انار خاتون آن را برداشت و در اتاق را باز کرد که ببیند توی اتاق چه هست و ديو را دید. ديو هم دختر را دید. انار خاتون کلید را آورد گذاشت سر جایش و به ننه اش چیزی نگفت. این انار خاتون هم در زیبایی مثل و مانند نداشت.

عصر ننه اش آمد و رفت که سری به ديو بزند. به او گفت: نه تو زیبایی، نه من زیباییم، فقط آقا ديو زیباست! ديو هم گفت: نه تو زیبایی، نه من زیباییم، فقط انار خاتون زیباست!

زن گفت: تو انار خاتون را کجا دیدی؟  
ديو گفت: خودش آمده بود این جا.  
زن برگشت، دست دخترش را گرفت و بیرونش کرد.  
دختر رفت و رفت، عصر رسید به يك در باز. رفت تو تمام خانه را گشت، کسی نبود.

در گوشه‌ای نشست که مگر کسی بیاید. کمی بعد هفت تا پسر صحبت کنان آمدند. نگو که این‌ها هفت برادرند. به انارخاتون گفتند: دختر، تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ انارخاتون گفت: حال و احوال من این است که ننه‌ام عاشق یک دیو شده، دیو مرا دیده و ننه‌ام بیرونم کرده. من هم دیدم که جایی را ندارم بروم، آمدم این‌جا نشستم. گفتند: چه بهتر. ما تو را به خواهری خودمان قبول می‌کنیم.

از آن به بعد پسرها می‌رفتند دنبال کسب و کارشان و عصر برمی‌گشتند پهلوی خواهرشان انارخاتون، شام می‌خوردند و بگو و بخند می‌کردند. روزی باز ننه انارخاتون رفت پیش دیو به او گفت: نه تو زیبایی نهنم زیبایم، فقط آقا دیو زیباست! دیو گفت: نه تو زیبایی، نهنم زیبایم فقط انارخاتون زیباست!

زن گفت: وای از دست تو، من انارخاتون را بیرونش کردم، تو باز هم دست بردار نیستی؟ دیو گفت: انارخاتون رفته خواهر هفت برادران شده...

زن بیرون آمد و پیش خود خط و نشان کشید. کمی سقز خرید و زهر به آن زد و آمد خانه هفت برادران را پیدا کرد. انارخاتون هم سقز را خیلی دوست می‌داشت. نشسته بود لب حوض که دید در زدند. رفت دم‌در. صدای ننه‌اش را که شنید گفت: برو، من در را به روی تو باز نمی‌کنم!



فناهش هرچه کرد، انارخاتون گوش نداد. آخر سر فناهش گفت: انارخاتون، حالا که نمی‌خواهی در را باز کنی، برایت سقز خریده‌ام، از زیر در آن را بگیر تا من بروم.

انارخاتون سقز را از زیر در گرفت و آمد نشست لب حوض و شروع کرد به سقز جویدن. نه اینکه سقز زهر آلود بود، انارخاتون همان لب حوض بی‌هوش افتاد و ماند.

عصر برادرها آمدند و در زدند، کسی نیامد دم در. به یکدیگر گفتند: برای ما خواهر که نشد هیچ، دار و ندارمان را هم جمع کرد و برد.

از دیوار بالا رفتند و آمدند دیدند خواهرشان لب حوض دراز کشیده و خوابیده. دست به‌او زدند و فهمیدند که خیلی وقت است مرده. حکیم آوردند. گفت که دیگر علاجی ندارد. به‌او زهر داده‌اند.

برادرها حیفشان آمد که انارخاتون را زیر خاک بگذارند يك خورجین پیدا کردند و يك طرفش را پر طلا کردند و انارخاتون را نشانند در طرف دیگرش و بار اسبی کردند و اسب را در صحرا رها کردند که هر کس علاج این دختر را بداند، طلاها را هم بردارد و علاجش کند.

پادشاه به‌شکار می‌رفت، اسب و خورجین و انارخاتون را پیدا کرد. يك دل نه صددل عاشق مرده انارخاتون شد. امر کرد جار زدند که هر حکیمی علاجش بکند از مال دنیا بی‌نیازش خواهد کرد. حکیم‌ها گفتند: پادشاه، بده هفت

حوض را پرشیر بکنند.

وقتی که حوض‌ها پرشیر شد، دختر را انداختند توی حوض اول، بعد درآوردند و انداختند توی حوض دوم. در حوض هفتم انارخاتون حالش جا آمد و زنده شد. پادشاه به حکیم‌ها انعام داد و انارخاتون را به‌زنی گرفت. بعد از یک‌سال، انارخاتون دوتا پسر زایید. پسرها کمی که بزرگ شدند، هر روز صبح می‌رفتند پیش پدرشان برای سلام.

پادشاه و انارخاتون و پسرها را این‌جا داشته باشید، حالا از ننه انارخاتون بگویم.

ننه انارخاتون باز روزی رفت پیش دیو و گفت: نه تو زیبایی، نه من زیبایم، فقط آقا دیو زیباست! دیو هم گفت: نه تو زیبایی، نه من زیبایم، فقط انارخاتون زیباست!

زن گفت: وای از دست تو، من او را کشتم، باز تو دست بردار نیستی؟

دیو گفت: انارخاتون نمرده. حالا دیگر زن پادشاه شده و دوتا پسر هم دارد.

ننه باز خط و نشان کشید و پاشد آمد خانه پادشاه را پیدا کرد و گفت که من ننه انارخاتون هستم، آمده‌ام دخترم را ببینم.

زن چند روزی پیش انارخاتون ماند. روزی انارخاتون به پادشاه گفت: من از ننه‌ام می‌ترسم. دیگر بس‌اش است. بگوبرود.

پادشاه گفت: مگر ننه خودت نیست؟ چرا از او

می ترسی؟ بگذار چند روز دیگر بماند، خودش می رود.  
 همان شب ننه انارخاتون بیدار ماند تا همه به خواب  
 رفتند آن وقت پاشد سر هر دو پسر انارخاتون را برید و  
 کارد خون آلود را هم آورد گذاشت توی جیب مادرشان.  
 صبح که شد پادشاه دید بچه ها نیامدند پیش اش. کسی فرستاد  
 دنبالشان که چرا بچه ها نیامده اند. رفتند دیدند هر دو بچه  
 را سر بریده اند. انارخاتون هم هیچ خبر نداشت که چه  
 شده و چه نشده. ننه اش گفت: جیب همه را بگردیم معلوم  
 می شود که کار کار کیست.

جیب همه را گشتند، چیزی پیدا نشد. ننه انارخاتون  
 گفت: جیب انارخاتون را هم بگردید.

انارخاتون گفت: مگر مادر هم بچه های خودش را

سر می برد؟

پادشاه گفت: باید بگردند.

جیب های انارخاتون را گشتند و کارد خون آلود  
 درآمد. پادشاه غضبناک شد و امر کرد چشم های انارخاتون  
 را در آوردند و مرده بچه هایش را دادند به بغلش و از شهر  
 بیرونش کردند.

انارخاتون تك و تنها و زار و بی چاره آن قدر راه  
 رفت تا به خرابه ای رسید. رفت نشست توی خرابه و آن قدر  
 گریه کرد که بی هوش افتاد و خوابش برد. خواب دید  
 کسی آمد بالای سرش گفت: انارخاتون برای چه گریه  
 می کنی؟

انارخاتون گفت: برای چه گریه می کنم؟! نگاه کن،  
 برای همین که می بینی. بچه هایم را سر بریده اند و چشم های

خودم را هم پادشاه درآورده و از شهر بیرونم کرده.  
آن مرد دست به چشم‌های انار خاتون کشید و دستی  
هم به سرو گردن بچه‌ها و مشتی ریگ بدامنش ریخت و  
گفت: پاشو، تو و بچه‌هایت صحیح و سالم هستید. پاشو  
نگاه کن!

انار خاتون بیدار شد و دید که پسرهایش توی  
خرابه دنبال یکدیگر می‌دوند و بازی می‌کنند، چشم‌های  
خودش بینا شده و دامنش پر طلا و جواهرات است. شاد شد  
و دست بچه‌هایش را هم گرفت و رفت توی صحراخانه‌ای  
ساخت و نشست. از طلا و جواهر هم هر قدر برمی‌داشت  
و خرج می‌کرد، کم نمی‌شد.

انار خاتون بچه‌هایش را به مکتب فرستاد. کمی که  
بزرگ شدند، درس خواندند، در همان صحرا قصری درست  
کرد که صد دفعه قشنگ‌تر از قصر پادشاه بود. یک آجرش  
از طلا بود و یک آجرش از نقره.

بچه‌ها همیشه جلو خانه‌شان توی صحرا بازی می‌کردند.  
پادشاه هر وقت که به شکار می‌رفت از این‌جا می‌گذشت و  
بچه‌ها و قصر انار خاتون را می‌دید و هر روز به وزیرش  
می‌گفت: وزیر، ببین قصر به این قشنگی مال کیست؟  
پادشاه بچه‌ها را هم خیلی دوست می‌داشت. هر وقت  
که گذارش به آن‌جا می‌افتاد مدتی با بچه‌ها حرف می‌زد  
و می‌گذشت.

روزی انار خاتون به پسرها گفت که هر وقت پادشاه  
را دیدید دستش را بگیرید و بیاورید به خانه.  
روز دیگر پادشاه می‌رفت به شکار. بچه‌ها دستش را

گرفتند که حتماً باید بیایی به خانه ما.  
 پادشاه گفت: آخر، خانه شما کجاست؟  
 بچه‌ها گفتند: همین قصری که می‌بینی!  
 بچه‌ها خیلی اصرار کردند اما پادشاه نرفت. رفتند  
 دنبال شکار. وزیر به پادشاه گفت: قبله عالم به سلامت باد،  
 بهتر بود می‌رفتید، بچه‌ها را مایوس نمی‌کردید. این دفعه  
 می‌رویم.

چند روز بعد باز بچه‌ها دست پادشاه را گرفتند که  
 این دفعه دیگر ولت نمی‌کنیم. باید بیایی برویم به خانه ما.  
 وزیر گفت: قبله عالم به سلامت باد، خوب نیست  
 دعوتشان را رد کنید. برویم يك تك پا بنشینیم و برگردیم.  
 پادشاه قبول کرد. رفتند و دیدند عجب خانه‌ای است،  
 عجب دم و دستگاهی است! کمی که نشستند بلند شدند بروند.  
 انارخاتون به بچه‌هایش یاد داده بود که قاشق طلایی چای  
 را توی کفش پادشاه بگذارند و وقت رفتن همه را بگردند.  
 پادشاه و وزیر که خواستند بروند، بچه‌ها گفتند:  
 پادشاه، صبر کن قاشق طلایمان گم شده همه را می‌گردیم.  
 همه را گشتند و قاشق را از کفش پادشاه درآوردند.  
 پادشاه دستپاچه شد و وزیر گفت: خیال بدنکنید بچه‌ها!  
 مگر پادشاه هم دزدی می‌کند؟

انارخاتون که پشت پرده ایستاده بود و گوش می‌داد  
 گفت: پس در این صورت، مگر مادر هم بچه‌اش را  
 سر می‌برد؟

وزیر گفت: این چه حرفی است، خانم؟  
 آن وقت مادر بچه‌ها از پشت پرده درآمد و گفت:

پادشاه، این‌ها همان پسران تو اند و من هم انارخاتون زن توام.

پادشاه انگشت بدهان حیران ماند. انارخاتون از سیر تا پیاز سرگشتش را گفت و پادشاه امر کرد مادر انارخاتون و دیو را پیدا کردند و کشتند.

روزی روزگاری پادشاهی بود که دختری داشت. پادشاه دخترش را در پرده نگه داشته بود و دختر حتی روی آفتاب را هم ندیده بود. فقط دایه اش را می دید و بس.

يك روز داشت بازی می کرد، چیزی از دستش در رفت و شیشه پنجره شکست و چشم دختر به خورشید افتاد. برف تازه باریده بود و آفتاب هم بود. دختر دوپایش را کرد توی يك کفشش و به دایه اش گفت: من آن چیز را می خواهم! باید آن را به من بدهی!..

دختر خورشید را ندیده بود و نمی دانست که چیست. دایه اش گفت که جانم، خورشید را نمی شود گرفت. دختر دست برداشت و آخر سر دایه مجبور شد که او را بلند کند تا از پنجره به بیرون نگاه کند شاید دست بردارد. دختر دید که برف باریده و روی برف هم دو تا پرندۀ نشسته اند و آن طرف تر دو قطره خون روی برف ریخته. یکی از پرندۀ ها به دیگری گفت: خواهر، بین توی دنیا چیزی زیباتر از برف و خون پیدا می شود؟

دیگری جواب داد: چرا پیدا نمی‌شود. «محمد گل بادام» از هر چیزی زیباتر است.

دختر پادشاه ندیده و نشناخته عاشق محمد گل بادام شد و مریض شد و روز به روز رنگ رخس زرد و پریده شد و کسی درد و مرض او را نفهمید. پادشاه وزیرش را خواند و گفت: وزیر، چهل روز مهلت به تو می‌دهم که علت بیماری دخترم را پیدا کنی والا می‌دهم سرب داغ در گلویت بریزند.

سی و نه روز گذشت و وزیر کاری نکرد. شب سی و نهم گرفته و غمگین به‌خانه آمد. دختر کوچکش گفت: پدر، باید به من بگویی. که چه شده و چرا گرفته‌ای!.. وزیر گفت: دختر جان، تو چه کاری از دست برمی‌آیید؟ قضیه این است که دختر پادشاه مریض شده و حکیم‌ها نمی‌دانند مرضش چیست و پادشاه به من گفته که اگر تا چهل روز فکری به حال دخترش نکنم سرب داغ در گلویم می‌ریزد. فردا روز آخر است و من از آن می‌ترسم و گرفته‌ام.

دختر وزیر گفت: پدر، این که کاری ندارد! بگو پادشاه يك مهمانی بدهد و دخترش را هم آن‌جا بفرستد؛ باقیش بامن.

وزیر صبح زود رفت و موضوع را به پادشاه گفت. پادشاه همان روز در باغ خود مهمانی داد. زن و دختران همه وزیرها و وکیل‌ها را به باغ خواندند. دختر وزیر به پدرش گفت: پدر بگو يك قلب گوسفند، را چاک‌چاک بکنند و توی باغ از جایی بیاویزند.



بعدش دختر پادشاه را با خودش برداشت و به گردش برد. وقتی که چشم دختر پادشاه به قلب چاك چاك افتاد، آهی کشید و گفت: ای قلب، قلب من از عشق محمد گل بادام چاك چاك شده، تو برای خاطر کی چاك چاك شده ای؟ دختر وزیر آمد و قضیه را به پدرش گفت. وزیر هم رفت پیش پادشاه و گفت: پادشاه، دختری عاشق محمد گل بادام شده. من دردش را پیدا کردم، درماتش را خودت بکن. پادشاه غضبناك شد و گفت: من دیگر دختری به این نام و نشان ندارم. این دختر آبروی مرا برد. هنوز در پرده بوده که عاشق محمد گل بادام شده ... صندوقی بیاورید!

صندوقی آوردند. پادشاه دخترش را گذاشت توی صندوق و انداخت به رودی که از جلو قصر می گذشت. محمد گل بادام داشت باغ خودش را آبیاری می کرد که دید آب بند آمد. رفت دید صندوقی جلو آب را گرفته. صندوق را در آورد باز کرد، دید دختری توی صندوق نشسته است. دختر را ول کرد و آمد به خانه. ننه اش پرسید: محمد گل بادام، چه بود؟ گفت: هیچ چیز، يك قوطی وتوش يك دختر. درش آوردم و ولش کردم که برود پی کار خودش. گفت: می خواستی بیاوریش پیش ما بماند. گفت: ول کن ننه! يك دختر بود دیگر، همین! ... دختری ایستاده بود پشت در و فهمید که محمد گل بادام همین خودش است.

ننه اش دست بر نمی داشت و هی می گفت که، آخر

پسرجان، من هم تك و تنه‌ایم. برو او را بیاور همدم و همصحبت می‌شویم.

آخر سر محمد گل‌بادام رفت دست دختر را گرفت و آورد سپرد به دست ننه‌اش. يك ماه و دو ماهی با هم زندگی کردند. ننه محمد گل‌بادام دختر را خوب پائید و دید که رفتار و حرکت او به دختر های معمولی نمی‌ماند. روزی از او زیرپاکشی کرد و دختر تمام سرگشتن را برای ننه محمد گل‌بادام گفت. گفت که از عشق پسر ت شب و روز ندارم.

ننه هر روز که محمد گل‌بادام به خانه می‌آمد، به او می‌گفت: محمد گل‌بادام، بیا این دختر را بگیر...

محمد گل‌بادام هم می‌گفت: ول کن ننه! اگر دختر خوبی بود چرا روی آب می‌آمد پیش ما؟  
يك روز صبح وقتی که محمد گل‌بادام می‌خواست بیرون برود، ننه‌اش گفت: محمد گل‌بادام امروز به کدام باغ می‌روی؟

محمد گل‌بادام گفت: به باغ گل سفید...

بعد از رفتن او: ننه‌اش يك اسب سفید و يك دست لباس سفید به دختر داد و گفتنی‌ها را گفت و راهش انداخت که برود به باغ گل سفید. از در که وارد می‌شد، دید محمد گل‌بادام دارد می‌آید. گفت:

گل بچینم، غنچه بچینم

از گل و غنچه خو بچه بچینم

ای گل‌بادام

ناز مکن برام

درد آوردم و درمان می‌خوام.  
 صندلی آوردند. خانم نشست کمی از این‌جا و آن‌جا  
 صحبت کردند. دختر به دور و برش نگاه کرد. محمد گل  
 بادام گفت: خانم، چه می‌خواهید؟  
 دختر گفت: آب می‌خواستم.  
 گفت: برای خانم، در ظرف طلا آب بیاورید!  
 گفت: خیر، ما از ظرف طلا آب نمی‌خوریم. در  
 ظرف نقره بیاورند.

آب را خورد و پاشد که برود. از هر گل يك دسته  
 برایش چیدند و او برگشت به‌خانه. عصر هم محمد گل  
 بادام آمد. ننه‌اش گفت: محمد گل بادام، بیا این دختر را  
 بگیر...

محمد گل بادام گفت: خبر نداری ننه. امروز دختری  
 آمده بود به‌باغمان، چه دختری!.. يك زیباصنم!.. آدم  
 می‌خواست صبح تا شام بنشیند تماشایش کند.

صبح باز وقتی که گل بادام می‌خواست سر کار برود،  
 ننه‌اش گفت: محمد گل بادام، امروز به‌کدام باغ می‌روی؟  
 محمد گل بادام گفت: به‌باغ گل زرد.

وقتی که گل بادام بیرون رفت، ننه‌اش يك اسب‌زرد  
 و يك دست لباس زرد به‌دختر داد و گفتنی‌ها را گفت و  
 راهش انداخت که برود به‌باغ گل زرد. از در که وارد  
 می‌شد، دید گل بادام دارد می‌آید. گفت:

گل بچینم، غنچه بچینم  
 از گل و غنچه خونچه بچینم  
 ای گل بادام

ناز مکن برام

درد آوردم و درمان می‌خوام.  
 باز صندلی آوردند. خانم نشست. گل بادیام هم نشست.  
 کمی از این جا و آن جا صحبت کردند. دختر به دور و برش  
 نگاه کرد. محمد گل بادیام پرسید: خانم، چه می‌خواهید؟  
 گفت: آب می‌خواستم.

گفت: برای خانم در ظرف طلا آب بیاورید!  
 آب را گرفت و خورد، ظرفش را پس داد. باز از  
 هر گل یک دسته برایش چیدند و او برگشت به‌خانه. عصر  
 هم گل بادیام آمد. ننه‌اش گفت: محمد گل بادیام، بیا این  
 دختر را بگیر...

محمد گل بادیام گفت: ننه، دختر ندیدی و خیال  
 می‌کنی این آش دهن سوزی است. امروز دختری آمده  
 بود به باغمان، چه دختری!.. صد بار زیباتر از دختر دیروزی.  
 ماه بود، ماه!

ننه‌اش چیزی نگفت. صبح باز به پسرش گفت: محمد  
 گل بادیام امروز به کدام باغ می‌روی؟  
 گل بادیام گفت: به باغ گل سرخ.  
 ننه‌اش باز یک اسب سرخ و یک دست لباس سرخ  
 به دختر داد و گفتی‌ها را گفت و راهش را انداخت به طرف  
 باغ گل سرخ. دختر از در که وارد می‌شد دید محمد گل  
 بادیام دارد می‌آید. گفت:

گل بچینم، غنچه بچینم  
 از گل و غنچه خونچه بچینم  
 ای گل بادیام

ناز مکن برام

درد آوردم و درمان می‌خوام.

باز صندلی آوردند خانم نشست و کمی با گل بادم از این‌جا و آن‌جا صحبت کرد. بعد به دور و برش نگاه کرد. گل بادم پرسید: خانم، چه می‌خواهید؟

دختر گفت: آب می‌خواستم.

گل بادم گفت: برای خانم در ظرف طلا آب بیاورید!..

دختر گفت: خیر، ما از ظرف طلا آب نمی‌خوریم؛

در ظرف بلوری بیاورند.

در ظرف بلوری آب آوردند. آب را که خورد، ظرف را از دستش انداخت و ظرف افتاد روی پایش و شکست و پایش زخمی شد. محمد گل بادم دست کرد و دستمالش را از جیبش در آورد و زخم پای دختر را بست. باز از هر گل یک دسته برایش چیدند و او برگشت به‌خانه. عصر هم محمد گل بادم آمد. ننه‌اش گفت: محمد گل بادم، بیا این دختر را بگیر!..

گل بادم گفت: آحر ننه، توجه دیده‌ای! امروز هم دختری آمده بود به‌باغمان، چه دختری!.. صدبار زیباتر از دخترهای روزهای پیش. آدم از تماشایش سیر نمی‌شد. ننه به‌دختر یاد داده بود که برود لب حوض جایش را بیندازد و بخوابد.

گل بادم رفت وضو بگیرد، دید دختر پشت سرهم ناله می‌کند و می‌گوید:

به‌عشق تو، ای جام طلا

جان و دل من افتاد تو بلا

بسوزی، ای باغ گل سرخ  
همه‌ش خار شدی برای من  
آخ پای من!...  
آخ پای من!...

گل بادام این طرف و آن طرف نگاه کرد که ببیند  
کس دیگری آن طرف‌ها هست یا نه. وقتی که یقین کرد  
که صدا از کس دیگری نیست، رفت پای دختر را نگاه  
کرد، دستمال خودش را دید که به پای دختر سرخ‌پوش  
بسته بود. آمد پیش ننه‌اش و گفت: ننه، این دفعه می‌خواهم  
این دختر را بگیرم...

ننه‌اش گفت: پسر، این دختر فلان پادشاه است. پی  
عشق تو آمده این‌جا. همان دختری است که سه‌روز است  
می‌آید پیش تو.

محمد گل بادام دختر را گرفت و هفت شبانه‌روز  
جشن گرفتند و شادی کردند.

روزی از روزها روباهی سر راه دراز کشیده بود و خودش را به موش مردگی زده بود. آن روزها پوست روباه خیلی گران بود. درست یکی هشتصد تومن می‌ارزید. بگنریم.

از يك ده بدهه دیگر عروس می‌بردند. روباه را دیدند و آن را برداشتند و گذاشتند به ترك اسب عروس. هر کس سرش گرم کار خودش بود. یکدفعه عروس تلنگش در رفت. روباه شنید و گفت: عروس خانم، خوب است که آبرویت را پیش همه بریزم؟

عروس دستپاچه شد و گفت: دورت بگردم آقا روباه، به کسی نکو. گردنبندم را به تو می‌دهم.

روباه گردنبند را گرفت و گفت: من نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم، خواهم گفت.

عروس التماس کرد و گفت: النگویم مال تو، دیگر نکو.

روباه النگوی عروس خانم را هم گرفت و گفت که نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. آخر سر روباه آن قدر

سربه‌سر عروس خانم گذاشت که دیگر چیزی برای عروس خانم نماند. آن وقت روباه جست‌زد و خودش را انداخت به زمین و بلند بلند گفت: آی مردم همه‌تان بدانید که عروس خانم تلنگش در رفت!...

این را گفت و پا گذاشت به دو. رفت و برخورد به گرگ. گرگ دید که روباه عجب جلالی دارد! از همه جایش زر و جواهر آویزان کرده. گفت: رفیق روباه، این‌ها دیگر چیست؟

روباه گفت: يك مشت خرده‌ریز و این جور چیزها. آخر من دیگر دست از بی‌کارگی و ولگردی برداشته‌ام و دوره گردی می‌کنم، خرید و فروش می‌کنم. گرگ گفت: عاقبت به‌خیر شدی، رفیق! حالا بگو ببینم سرمایه‌ات را از کجا پیدا کردی؟

روباه گفت: از همین بغل گوش خودمان. از این رودخانه. عصر برودمت را توی آب کن و تا صبح بنشین. صبح که دمت را درمی‌آوری می‌بینی آن قدر زر و جواهر به آن چسبیده که نمی‌توانی خودت را تکان بدهی. آن وقت توهم می‌توانی مثل من خرید و فروش کنی و دست از ولگردی برداری.

گرگ باورش شد و باخود گفت: ما عجب غافل بودیم!

عصر رفت دمش را فرو کرد توی آب رودخانه و به انتظار نشست. زمستان بود و سوز سرما آدم‌رامی خشکاند. آب رودخانه یخ بست و دم گرگ گیر کرد. صبح زود آفتاب تیغ نزده گرگ به دمش تکانی داد، دید سنگین شده.



با خودش گفت: به‌تر است عجله نکنم، زرو جواهر بیش‌تری به‌دمم بچسبد.

درشکه‌چی‌ها وقتی که به‌سر کارشان می‌رفتند گرگ را دیدند که نشسته لب رودخانه و جنب نمی‌خورد. به‌خیال این‌که در کمین گوسفندان نشسته، چوب به‌دست هجوم بردند به‌طرف او. گرگ ناگهان خیز برداشت و دمش از بیخ کنده شد. خون از جای دمش می‌رفت و او می‌دوید و با خود می‌گفت: ای روباه مکار، اگر به‌چنگم بیفتی می‌دانم چه بلائی به‌سرت بیاورم.

گرگ تا روباه را پیدا کرد گفت: بیا جلو که یک لقمه چپت می‌کنم. حوصله بگو مگو هم ندارم. تو گفتی که دمم را بگذارم توی بیخ تا از بیخ کنده بشود.

روباه لاشه مرغی را به‌دندان گرفته بود و به‌حرف‌های گرگ گوش می‌داد. وقتی که حرف‌هایش تمام شد، خندید و گفت: رفیق، دری وری نگو. تو خودت هوش و فراست نداری تقصیر من چیست؟ می‌خواستی زودتر دریاوری زر و جواهرات سنگینی نکند که دمت کنده شود. حالا دیگر گذشته‌ها گذشته، من هم دیگر دوره گردی را ول کرده‌ام و قصابی می‌کنم. اگر می‌خواهی یادت به‌دم برو دست به‌کار شو، پول و پله به‌هم بزن و عیش و نوش کن.

گرگ گفت: سرمایه‌اش را از کجا بیاورم؟  
روباه گفت: فلانی خانه‌اش پر است از مرغ و خروس.  
برو چندتاشان را بگیر...

شب گرگ رفت و تپید توی لانه مرغ و خروس‌ها صاحبخانه به‌سر و صدای مرغ‌ها بیدار شد. دگنگ را به‌دست

گرفت و گرگ را تا می‌خورد کتک زد و بیرون انداخت. گرگ بس که دگنک خورده بود نا داشت که بجنبد. باخودش گفت: ای روباه‌مکار، این دفعه دیگر نمی‌توانی بهانه بیاوری و از دستم در بروی! پدرت را درخواهم آورد. روباه دید که گرگ بدجوری کفرش بالا آمده. رفت توی آسیاب سر و صورتش را آرد مالید و بیرون آمد و رفت نشست سر ناو آب. گرگ به آسیاب نزدیک شد و داد زد: نابکار، این دفعه دیگر می‌خورمت و حسرت روز روشن را به دلت می‌گذارم.

روباه گفت: این رف‌های احمقانه را از کی یاد گرفته‌ای؟ تقصیر حماقت خودت است که هر کار و صنعتی یادت می‌دهم عرضه‌اش را نداری که یک لقمه نان برای خودت در بیاوری، آن وقت روهم داری که سر من بی‌چاره داد بزنی. حالا ببین اگر مایل هستی، من این آسیاب را اجاره کرده‌ام، تو را هم شریک می‌کنم.

گرگ گفت: من گرسنه‌ام. چند روز است که چیزی نخورده‌ام. یک چیزی بده بخورم بعد بنشینیم قرارداد بنویسیم.

روباه گفت: برو تو، روی سنگ‌های آسیاب آرد هست، لیس بزن.

گرگ تاخواست سنگ‌ها را لیس بزند، روباه آب را به آسیاب ول کرد. آسیاب به کار افتاد و زد سر و صورت گرگ را حسابی زخم کرد. روباه فرار کرد و رفت از این جا و آن جا مقداری شاخه‌های نازک تبریزی و از این جور چیزها جمع کرد و رفت نشست سر کوه و شروع کرد

بهسبد بافتن. گرگ با دهن خونین سر رسید. فریاد زد: ای روباه کثیف، این دفعه دیگر نمی توانی سر من کلاه بگذاری. دست کم مشتت پیش من یکی باز شده. بیا جلو! معطل نکن! می خواهم شکمی از عزا در بیاورم.

روباه سرش را تکان داد و گفت: اصلاً تقصیر بد اقبالی خود من است. دست هر کس را گرفتم، نمک خورد و نمکدان شکست. حالا دیگر خودت را به حماقت تزن. بیا جلو تا به تو سبد بافتن یاد بدهم برو کار کن و برای خودت خانه و زندگی درست کن. ریختش را باش!... بیا جلو، یاد بگیر.

گرگ جلو رفت و گفت: چه جوری یاد بگیرم؟  
روباه گفت: بیا بنشین توی سبد، خوب نگاه کن یاد بگیر. حواست را هم جمع کن

گرگ توی سبد چمباتمه زد. روباه شروع به بافتن کرد. گرگ گفت: رفیق، من چیزی یاد نمی گیرم.  
روباه گفت: تو که همه اش حرف می زنی! خوب نگاه کن یاد بگیر.

گرگ تا آمد ببیند سبد را چه جور می بافند، روباه سروته سبد را به هم آورد و گرگ را توی آن زندانی کرد. چوپانی از پای کوه می گذشت. روباه گفت: برادر، يك كندوی عسل نمی خواهی به تو بدهم؟ من خودم دوست ندارم.

روباه سبد را قل داد. چوپان آن را برداشت و برد به خانه. به ننه اش گفت: ننه، يك كندوی عسل آورده ام. اما به برادرهایم نگویی، که می خواهم خودم آن را صبحها

بخورم و قوت بگیرم.

صبح ننه‌اش باشد و رفت دستش را از سوراخ ته‌سبد تو برد و چیزی درآورد گذاشت به‌دهنش. دید مزهٔ بدی دارد. آمد به‌پسرش گفت که عسل بوی بدی می‌دهد. چوپان هم عصبانی شد و به‌مادرش گفت: تو عسل کجا دیدی که بویش را بدانی؟ تو اصلاً مزهٔ دهنش را نمی‌فهمی.

آن وقت خودش باشد و رفت دستش را از سوراخ بالای سبد تو برد. نگو که گرگ دهنش را برای دهندره باز کرده بود و دست چوپان فرو رفت به‌گلوی گرگ. ننهٔ چوپان یک دفعه دید که پسرش از ته‌دل فریاد کشید و دوید چوبدستی را آورد و زد سبد را شکست و گرگ بیرون آمد. خلاصه، گرگ را آن قدر کتک زدند که مو بر بدنش نماند. هر طور که بود خودش را از چنگ چوپان و برادرهایش رها کرد و افتان و خیزان گریخت. سر راه برای روباه خط و نشان می‌کشید که فلان می‌کنم، بهمان می‌کنم، پدرش را در می‌آورم. آمد دید روباه نشسته بالای دیوار گفت: لعنتی، بیا پایین حقت را کف دستت بگذارم. مو بر تنم نگذاشته‌اند. نیمه‌جانی هم برایم نمانده.

روباه دست بردست زد و گفت: مرا باش که همین حالا داشتم برایت فکر یک شکم غذای حسابی می‌کردم. نگاه کن ببین چه باغی خریده‌ام. همه‌جا دنبه زیر پا ریخته. بیا تو، بیا!...

گرگ گفت: بگو باغبانت بیاید در را باز کند تا من بیایم تو.

روباه گفت: باغبانم سرش خیلی شلوغ است. ته‌باغ

دارد انگور می‌چیند. خودت جست بزنی و بیا توی باغ.  
گرگ از دیوار بالا رفت و خودش را توی باغ  
انداخت.

باغبان برای روباه تله گذاشته بود. يك تکه دنبه هم  
به‌نوك تله چسبانده بود که روباه به‌بوی آن بیاید و در  
تله بیفتد.

روباه به‌گرگ گفت: رفیق، بفرما میل کن، جای  
کلایه نماند.

گرگ گفت: تو خودت چرا میل نمی‌کنی؟  
روباه گفت: من روزه‌ام. نذر داشتم.

گرگ تا پوزه‌اش خورد به‌دنبه، به‌تله افتاد و دنبه  
هم پرت شد افتاد پیش روباه. روباه صلواتی فرستاد و  
شروع کرد به‌خوردن دنبه.

گرگ گفت: روباه، پس تو می‌گفتی روزه هستی؟  
روباه گفت: بله، اما هلال ماه را که دیدم، روزه‌ام  
را شکستم.

گرگ گفت: عید فطر کی می‌رسد؟

روباه گفت: وقتی که صاحب باغ سر برسد.

از این طرف، باغبان پسرش را فرستاد که سری به  
تله بزند. پسر آمد و گرگ را گرفتار دید و پدرش را  
صدا زد. پدر و پسر با چوب افتادند به‌جان گرگ نیمه‌جان.  
آن‌قدر زدند که خودشان خسته شدند.

روباه نشسته بود بالای دیوار، تماشا می‌کرد. گرگ  
به‌زبان حیوانات داد زد که: تو که می‌گفتی باغ را خریده‌ای،  
پس کو قبالات که بیایی نشان بدهی، تا مرا ول کنند؟

روباه گفت: در این گیر و دار که سگ صاحبش را نمی‌شناسد، کی می‌آید قباله بخواند! بهتر است سرت را پایین بیندازی و کتکت را نوش جان کنی.

وقتی که باغبان و پسرش رفتند، روباه به گرگ نزدیک شد. گرگ گفت: دارم می‌میرم. خلاص کن.

روباه گفت: من کاری از دستم ساخته نیست؛ اگر می‌خواهی خلاص بشوی، دراز بکش خودت را به مردن بزنی، بیایند و لت کنند.

گرگ خود را به مردن زد. باغبان آمد تله را باز کرد. گرگ پا گذاشت به دو و روبه‌روباه داد زد: موجود پست، این دفعه اگر گیرت بیاورم، می‌خورمت.

شیر پیری در جنگل زندگی می‌کرد. روباه که می‌دانست این دفعه رهایی نخواهد داشت، با خود گفت: به‌ترین کار این است که بروم خدمتکار شیر بشوم. گرگ زورش به او نمی‌رسد. از شیر می‌ترسد.

آمد سلام کرد و گفت: آقا، اگر اجازه بدهید می‌خواهم در خدمت شما باشم. شما می‌نشینید در خانه و من می‌روم برای شما خورد و خوراک تهیه می‌کنم.

شیر قبول کرد و روباه به خدمت او درآمد.

گرگ از دست روباه هیچ دلخوشی نداشت. می‌خواست بگیرد پاره‌اش کند و بخوردش. این طرف و آن طرف دنبالش گشت، آخر سر فهمید که خدمتکار شیر شده. گرگ هم آمد پیش شیر و گفت: آقا، اگر اجازه بدهید من هم می‌خواهم افتخار خدمتکاری شما را داشته باشم. شیر او را هم قبول کرد. هر روز یکی از آن‌ها

می رفت خورد و خوراك شیر را تهیه می کرد و می آورد.  
روزی زد و شیر سرش درد گرفت. گرگ نشسته بود پهلوی  
شیر، روباه رفته بود بیرون. وقتی که برگشت گرگ میدان  
به دستش افتاد و سر روباه داد زد: احمق، مگر نمی دانستی  
آقا مریض است که گذاشته ای رفته ای پی ولگردی و  
خوش گذرانی؟

روباه گفت: رفته بودم پیش حکیم.

گرگ گفت: خوب، چه گفت؟

روباه گفت: باید به خود آقا بگویم.

شیر اشاره کرد و گرگ بیرون رفت. روباه به گوش  
شیر گفت: حکیم گفت که دواي سردرد شما گوشت سينه  
گرگ است.

شیر خوش حال شد و گفت: خوب شد که دواي کميابی  
نگفته. توی خانه هم داریم.

روباه رفت و به گرگ گفت: برو بين آقا چه کارت  
دارد. گرگ تا به شیر نزدیک شد، شیر با دندان هایش تکه ای  
از سينه گرگ را کند. گرگ زوزه ای کشید و سر به دشت  
و بیابان گذاشت. در حالی که همه جایش خونین شده بود،  
می دوید و زوزه می کشید.

روباه دنبالش دوید و گفت: آهای رفیق سرخ پوش،  
کجا داری می دوی؟

گرگ گفت: برو پست حقه باز! برو دعا کن که دیگر  
حال ندارم و موقعی گیرم افتاده ای که دیگر کاری از من  
ساخته نیست.

گرگ این حرفها را زد و دراز کشید و جان داد.





یکی بود یکی نبود. در روزگار قدیم پادشاهی بود که اجاقش کور بود، یعنی فرزند نداشت. روزی آینه را به دست گرفت و به صورتش نگاه کرد دید ریشش سفید شده. آهی کشید و آینه را به زمین زد. در این موقع در صدا کرد و درویشی آمد تو و گفت: قبله عالم به سلامت، چرا افسرده حالی؟

گفت: بابا درویش، ریشم سفید شده ولی هنوز صاحب فرزندى نشده‌ام.

درویش سیبی درآورد و به پادشاه داد و گفت: این را بگیر، نصفش را خودت بخور و نصف دیگرش را به زنت بده. فرزندان که به دنیا آمد باید تا شش ماه در بغل نگهش داری. اگر يك لحظه به زمین بگذاریش، دیگر رویش را نمی بینید.

پادشاه گفت: حالا من صاحب بچه بشوم، شش ماه سهل است شش سال نمی گذارم پایش به زمین برسد. نه‌ماه و نه‌روز و نه‌ساعت بعد زن پادشاه پسری زاید که اسمش را «حسن یوسف» گذاشتند.

پادشاه دایه‌ای گرفت و بچه‌را به‌دستش داد و به‌او سپرد که مثل تخم چشم مواظبش باشد و هیچ‌وقت به‌زمین نگذاردش.

بچه که دوماهه شد ختنه‌سوران برایش راه‌انداختند و شهر را چراغان کردند. در میان هیاهو و جشن و شادی دایه تنگس گرفت. به‌این یکی گفت: «يك دقیقه این بچه را بگیر!» اعتنایی نکرد، به‌آن یکی گفت: «این بچه را يك دقیقه بگیر!» نشنید. همه سرگرم بزن و بشکن بودند و کاری به‌کار دیگری نداشتند. دایه این‌بر نگاه کرد، آن‌بر نگاه کرد، دید کسی نیست. پیش خودش گفت: هیچ‌طوری نمی‌شود، بچه را می‌گذارم همین‌جا و زودبرمی‌گردم.

این را گفت و بچه را به‌زمین گذاشت و رفت به‌گوشه حیاط. وقتی که برگشت دید جا تر است و بچه نیست. دو دستی به‌سرش زد و شروع کرد به‌های‌های گریه. از این طرف و آن طرف روی سرش ریختند و تامی‌خورد کتکش زدند، ولی چه می‌شد کرد؟

پادشاه ماتم گرفت و داد همه جای شهر را پارچه سیاه کشیدند.



در شهر دیگری پادشاهی بود و این پادشاه دختری داشت. دختر هر روز کنار پنجره می‌نشست و برای چهل پرنده‌اش دانه می‌ریخت. روزی همان‌طوری که نشسته بود و دانه خوردن پرنده‌ها را تماشا می‌کرد، دید که يك پرنده آبی هم میان آن‌ها هست. يك دل نه، صد دل عاشق پرنده آبی شد. از قضا همین که خواست مشتی دانه برای پرنده‌ها

بریزد، انگویش لیز خورد و افتاد. پرندۀ آبی انگور را بهمنقار گرفت و برد. دختر باحسرت به پرندۀ آبی نگاه کرد که پر زد و رفت و از چشم ناپدید شد.

دختر مریض و بستری شد. پادشاه همه طبیب‌های شهر را جمع کرد ولی هیچ کدام نتوانست علاجش کند. بالاخره یکی گفت که: پادشاه بده حمامی درست بکنند و مردم که بر ای شست و شو می آیند، به جای پول قصه بگویند تا دخترت سرگرم بشود و غم و غصه از یادش برود.

پیرزنی بود که پسر کچلی داشت. کچل روزی به خانه آمد و گفت: ننه، من گرسنه‌ام. کمی نان بده.

ننه اش گفت: زهرمار بخور! چند ماه است که حمام نرفته‌ام. تو هم برو مثل بچه‌های دیگران قصه‌ای، چیزی یاد بگیر، به من بگو تا بروم حمام. کچل گفت: باشد.

با ابروهای درهم به کوچۀ آمد و پای دیواری گرفت و نشست. دید قطار شتری با بار طلا دارد می‌آید. جست زد و سوار یکی از شترها شد. شترها رفتند و رفتند تا به دره باغی رسیدند. درباغ خود به خود باز شد و شترها رفتند تو و بارهایشان را خالی کردند و برگشتند. کچل به اتاقی رفت. دید هر نوع خوردنی آن جا هست. کمی خورد و در جایی پنهان شد. مدتی که گذشت دید چهل و یک پرندۀ بال‌زنان از راه رسیدند و بال یکی از آن‌ها آبی بود. پرندۀها پیرهنشان را درآوردند و شدند چهل دختر زیبا. به استخر پریدند و شروع کردند به شنا. پرندۀ آبی پیرهنش را که درآورد پسر رعنائی شد، به اتاق آمد. انگویی از

جیبش درآورد و کنار جانمازش گذاشت. پس از نماز دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا، صاحب این النگو را به من برسان!» بعد النگو را دوباره به جیبش گذاشت و پیره‌نش را پوشید. دختران هم از استخر درآمدند، پیره‌ن‌هایشان را پوشیدند، پرنده‌آبی را برداشتند و پر کشیدند و رفتند.

کچل به‌خانه آمد و به پیرزن گفت: ننه، قصه‌ای یاد گرفته‌ام. تو برو حمام، بگو قصه را پسر من خواهد گفت. من می‌آیم قصه‌ام را می‌گویم.

پیرزن خوش حال شد و رفت به حمام و شست و شو کرد. کنیزها گفتند: حالا بیا قصه‌ات را نقل کن.

گفت: الان پسر من را صدا می‌زنم برای‌تان نقل کند.

کچل را صدا زد: کچل آمد و شروع کرد به نقل آنچه که صبح دیده بود. تا رسید به‌جایی که یک پرنده‌آبی هم میان چهل پرنده بود، دختر از هوش رفت و افتاد. کنیزها به‌سر کچل ریختند و تا می‌خورد کتکش زدند که: چه کارش کردی که غش کرد؟

گلاب به‌رویش پاشیدند، شانه‌هایش را مالیدند تا حالش سرجا آمد. همین که چشم باز کرد گفت: این کچل کجا رفت؟

گفتند: کتکش زدیم و بیرونش کردیم.

گفت: زود بیدایش کنید و بیاوریدش پیش من. کنیزها رفتند و توی کوچه کچل را گیر آوردند. دختر پادشاه گفت: خوب، بگو ببینم بعد چه شد؟ کچل گفت: خانم، من دیگر نمی‌گویم. تو بی‌هوش

می شوی و اینها خرد و خمیرم می کنند.  
 دختر گفت: هر بلایی به سر من بیاید با این سرکاری  
 نداشته باشید.  
 کچل همه قصه اش را که گفت دختر به حرف آمد که:  
 حالا می توانی مرا به آن باغ ببری؟  
 کچل گفت: اگر شترها برگشتند، بله.  
 دختر گفت: حالا برو سر کوچه بایست، هر وقت  
 آمدند مرا خبر کن.  
 کچل سر کوچه ایستاده بود و منتظر شترها بود که  
 دید دارند می آیند. با شتاب دوید به حمام و گفت: خانم،  
 زود باش که آمدند.  
 خانم دوید بیرون و هر کدام سوار شتری شدند و  
 رفتند. شترها به درباغ رسیدند. در خود به خود باز شد و  
 رفتند. تو. بارشان را خالی کردند و برگشتند.  
 کچل دختر را درجایی پنهان کرد. کمی بعد پرنده ها  
 آمدند و شروع کردند به شنا. پرنده آبی هم در اتاق نمازش  
 را خواند و گفت: خدایا، صاحب این النگو را زود برسان.  
 کچل درآمد و گفت: اگر من صاحب النگورا بیاورم،  
 به من چه می دهی؟  
 گفت: از مال دنیا بی نیازت می کنم.  
 کچل دختر را صدا زد. همین که دختر و پسریکدیگر  
 را دیدند، بی هوش شدند و افتادند. کچل گلاب به رویشان  
 پاشید و به حالشان آورد.  
 پسر دختر را به زنی گرفت.  
 مدتی گذشت، دختر آبتن شد. پسر گفت: این چهل

تا پرنده عاشق منند. حالا اگر تو بچه‌ای زاییدی و این بچه گریه کرد، سروصدا راه انداخت، پرنده‌ها خبردار می‌شوند، هم تو را می‌کشند هم بچه‌ات را. باید فکری به‌حالت بکنم. فردا باهم راه می‌افتیم، من پرواز کنان و تو پای پیاده. سردیوار هرخانه‌ای نشستیم تو دربرن و بگو: «شما را به‌جان حسن یوسف، بگذارید چند روزی در این‌جا بمانم.» تا بعد ببینم چه کار باید بکنیم.

روز بعد پسر پرواز کرد و دختر پای پیاده به‌راه افتاد. پسر سردیوار خانه‌ای نشست. دختر در زد. کنیزی به‌دم در آمد. دختر گفت: شما را به‌جان حسن یوسف، بگذارید چند روزی این‌جا بمانم.

کنیز آمد و به‌خانمش گفت: زن غریبه‌ای دم در ایستاده و می‌گوید شما را به‌جان حسن یوسف، بگذارید چند روزی این‌جا بمانم.

خانم آهی کشید و گفت: الهی که داغ به‌دلت بنشیند، داغم را تازه کردی! باز حسن یوسف را به‌یادم انداختی. برو بگو بیاید تو.

دختر را در اتاق تاریکی جا دادند. چند روز بعد زایید. خانم دلش به‌حال او سوخت و به‌کنیز گفت که شب برود پهلویش بخوابد، چون زانو را نمی‌شود تنها گذاشت. نصف شب کنیز دید کسی شیشه پنجره را زد و گفت: هماغان!

دختر جواب داد: بفرما، تاج سرم!

— شاه ولی در چه حال است؟

— خوابیده، تاج سرم!

— مادر کم آمد و بچه‌ام را مثل بچه‌خودش بغل کرد؟

— نه، تاج سرم!

بعد گذاشت و رفت. صبح کنیز پیش خانمش آمد و گفت: خانم، امشب چیز عجیبی دیدم. جوانی آمد و این‌طور گفت و برگشت.

زن گفت: انگار پسر م حسن یوسف برگشته امشب خودم پهلوی زائومی خوابم.

بعد هم غذاهای خوبی برای دختر پخت، بچه را ترو خشک کرد، لحاف و تشکش را عوض کرد و شب پهلویش خوابید. نصف شب باز کسی شیشه پنجره را زد و آمد تو. — هماغان!

— بفرما، تاج سرم!

— شاه ولی در چه حال است؟

— خوابیده، تاج سرم!

— مادر کم آمد و بچه‌ام را مثل بچه‌خودش بغل

کرد؟

— بله، تاج سرم!

آن وقت خواست برگردد و برود که زن بلند شد و بغلش کرد. گفت: پسر جان، دیگر نمی‌گذارم از پیشم بروی. حسن یوسف گفت: مادر جان، چهل پرنده عاشق‌منند. درویش گفته بود که نباید تا شش ماه مرا زمین بگذارید. تادایه مرا زمین گذاشت پرنده‌ها از کمین درآمدند و مرا برداشتند بردند.

مادرش گفت: حالا چه کار باید بکنیم؟

پسر گفت: در حیاطمان تنوری درست کنید، در یک

طرفش راه فراری بگذارید. من به پرنده‌ها می‌گویم که خودم را به آتش خواهم زد. می‌گویند: «نه، نزن!» می‌گویم: «نه، حتماً باید بزنم.» می‌گویند: «اگر تو خودت را به آتش بزنی، ماهم می‌زنیم.» من اعتنایی نمی‌کنم و خودم را به آتش می‌زنم و از سوراخ در می‌روم و آن‌ها می‌سوزند و خاکستر می‌شوند.

فردا صبح زن دستور داد در حیاط تنور بزرگی درست کردند و در یک طرفش سوراخی گذاشتند. تنور را آتش کردند.

حسن یوسف به چهل پرنده گفت: می‌خواهم خودم را به آتش بزنم.

پرنده‌ها گفتند: نه، نزن!  
گفت: نه، حتماً باید بزنم.

گفتند: اگر تو خودت را به آتش بزنی، ما هم می‌زنیم. حسن یوسف اعتنایی نکرد و خودش را انداخت توی آتش و از سوراخ در رفت. چهل پرنده به دنبالش به تنور افتادند سوختند و خاکستر شدند.

حسن یوسف پیراهن پرندهٔ آبی را درآورد. پادشاه فرمان داد شهر را آذین بستند. هفت شبانه روز در خانه‌ها شمع روشن کردند و سرکوه‌ها گون افروختند و به مراد دل رسیدند.

حسن یوسف پیراهن پرندهٔ آبی را درآورد. پادشاه فرمان داد شهر را آذین بستند. هفت شبانه روز در خانه‌ها شمع روشن کردند و سرکوه‌ها گون افروختند و به مراد دل رسیدند.



## درویش و میومیو خانم و دختر غازچران

یکی بود یکی نبود. درویشی بود که با پادشاهی دوست بود. روزی پادشاه به درویش گفت: من سه دختر دارم. وصیت می‌کنم که بعد از مردن من هر کدام را پسندیدی به‌زنی بگیری. به‌پسرها هم سفارشت را می‌کنم.

زد و پادشاه مرد. مدت‌ها گذشت. پسرها وصیت پدرشان را فراموش کردند. روزی درویش آمد به‌دم در و قصیده‌ای خواند. گفتند: چیزی به‌او بدهید که برود.

به‌درویش پول دادند، رد کرد. طلا دادند، رد کرد. آخر گفت که: من می‌خواهم وصیت پادشاه را عمل کنید. دختر بزرگ را گرفت و رفت. بابا درویش مال و دولت فراوان داشت، و صاحب یک موش هم بود.

دست دختر را گرفت و همه‌جای خانه را نشان داد. دختر دید عجب خانه‌ای است. همه چیز در آن حاضر و آماده است. یک طرف نجار کار می‌کند طرف دیگر زرگر و خیاط و...

درویش گفت: دختر اگر موش مرا بخوری همه این چیزها مال تو می‌شود والا می‌کشمت.

دختر گفت: تو برو بیرون تا من آن را بخورم. این که چیزی نیست.

درویش بیرون آمد. دختر پردهٔ جلو بخاری را کنار زد و موش را زیر خاکسترها پنهان کرد.

درویش آمد و پرسید: ای موش هوشیار من، کجائی؟ حرف بزن!

موش گفت: فدایت شوم ای آقا، توی جابخاری زیر یک مشت خاکستر!

درویش گفت: دختر، چرا موش را نخوردی؟ بعد موش را درآورد و سر دختر را برید. یک قطره

از خون دختر جهید و کبوتری شد و پر کشید و رفت. بعد از یک ماه درویش باز آمد به خانهٔ پادشاه و به دختر

وسطی گفت: خواهرت خیلی دلتنگی می‌کند. گفت که بیایم تو را ببرم پیش او. هر چه کردم که خودش بیاید، قبول نکرد.

خواهر وسطی پا شد و با درویش آمد به خانهٔ او. درویش گفت: دختر، من یک موشی دارم اگر تو بتوانی آن

را بخوری، همهٔ مال و ثروت من مال تو می‌شود والا تو را هم مثل خواهرت می‌کشم.

دختر گفت: تو برو بیرون تا من آن را بخورم، این که چیزی نیست.

درویش بیرون رفت. دختر یخدان را بلند کرد و موش را زیر قالی ول کرد و یخدان را سر جایش گذاشت.

درویش آمد و پرسید: ای موش هوشیار من، کجائی؟ حرف بزن!

موش از زیر قالی داد زد: فدایت شوم ای آقا، زیر قالی دارم له می‌شوم.

درویش موش را در آورد و سر دختر وسطی را هم برید. یک قطره از خون دختر جهید و کبوتری شد و پر کشید و رفت.

بعد از یک ماه درویش باز آمد به خانه پادشاه و به دختر کوچک تر گفت: خواهرهایت دلشان برای تو تنگ شده. پاشو ببرمت پیش آنها. من هر چه کردم که خودشان بیایند، قبول نکردند.

دختر کوچک تر گفت: باشد، برویم. اما من باید گربه‌ام را هم با خودم ببرم. با آن انس گرفته‌ام. اگر پیشم نباشد به من بد می‌گذرد.

آمدند و رسیدند به خانه درویش. درویش گفت: من یک موشی دارم. اگر آن را بخوری همه دولتت مال تو می‌شود والا تو را هم مثل خواهرهایت می‌کشم.

دختر گفت: خاک بر سر خواهرهایم بکنند که برای هیچ و پوچ خودشان را به کشتن داده‌اند. تو برو بیرون من آن را بخورم. این که چیزی نیست.

درویش بیرون رفت. دختر موش را گرفت و زورکی توی شکم گربه‌اش تپاند. درویش آمد و پرسید: ای موش هوشیار من، کجایی؟ حرف بزن!

موش از شکم گربه داد زد: فدایت شوم ای آقا، توی شکم میومیو خانم!

درویش خیال کرد که میومیو خانم همان دختر است. گفت: آفرین، موش را خوردی، پس حالا صاحب خانه و

زندگی من می‌شوی.

بعد از يك ماه درویش به‌دختر گفت: من به‌يك سفر  
چهل روزه می‌روم. تو باید تا آمدن من روی بام بنشینی  
که من سیاهی‌ات را ببینم و دلم قرص شود و کارم را بکنم.  
اگر جنب بخوری می‌آیم می‌کشمت.

دختر پیش از رفتن درویش چندتا چوب‌برد و گذاشت  
روی بام. وقتی که درویش از خانه دور شد، چادرش را  
بر سر چوب‌ها انداخت و خودش پایین آمد. درویش  
گاه‌گاهی به‌پشت سرش نگاه می‌کرد و سیاهی را می‌دید و  
با خود می‌گفت: عجب دختر باوفایی! اصلاً تکان نمی‌خورد.  
دختر هم با خودش می‌گفت: درویش بی‌رحم برایت  
آشی بیزم که خودت حظ کنی.

آن‌وقت رفت پیش زرگر و گفت که برایش انگو،  
گوشواره، سینه‌ریز و از این جور چیزها درست کند.  
بعد رفت پیش خیاط، گفت: برای من يك دست لباس  
زیبا بدوز.

بعد رفت پیش نجار، گفت: زود برای من يك درشکه  
درست کن.

گوسفندی هم از بازار خرید و پوستش را کند و  
شکم‌ش را به‌سرش کشید. آن‌وقت زر و جواهر را به‌خودش  
بند کرد، لباس‌ها را پوشید و پوست گوسفند را روی همه  
پوشید و سوار درشکه شد و به‌راه افتاد. رفت و رفت تا رسید  
به‌يك شهر. توی خرابه‌ای جلو خانه پادشاه با زباله‌ها ور  
می‌رفت که پسر پادشاه بیرون آمد و دید که یکی دارد توی  
خرابه خرت و پرت‌ها را زیر و رو می‌کند، دنبال چیز

به درد خوری می گردد. دلش به حال او سوخت و گفت: بلدی  
غاز بچرانی؟

دختر با سرش اشاره کرد که بله.

پسر آمد و قضیه را برای مادرش تعریف کرد. غازها  
را سپردند به او که صبح ببرد توی باغ بچراند و عصر  
بزرگرداند. دختر هر روز صبح زود غازها را برمی داشت  
و می برد و ل می کرد توی باغ، خودش هم لخت می شد و  
توی آب شنامی کرد. غازها هم دست از چریدن برمی داشتند  
و جمع می شدند دور استخر و دختر را تماشا می کردند.  
مدتی به این ترتیب گذشت. روزی پسر پادشاه دید  
که غازها روز به روز لاغر و لاغرتر می شوند. به مادرش  
گفت که زیر کاسه نیم کاسه ای هست. باید ته و توی کار را  
در بیاورم.

فردای آن روز دنبال دختر رفت به باغ. دید که دختر  
پوستش را کند و لباس های قشنگ و براقش آشکار شد، با  
زر و جواهری که مثل و مانند آنها در خزانه پدرش پیدا  
نمی شد. وقتی که دختر لخت شد و رفت توی آب، غازها  
هم جمع شدند و دیگر چیزی نخوردند.

پسر در طبقه چهارم شام می خورد. شب به مادرش گفت:  
مادر، شام مرا بده کنیزها تا طبقه سی و نهم بیاورند، از  
آن جا به بعد آن را غازچران بیاورد.

مادرش گفت: پسر این چه حرفی است؟ آن اکبیری  
چه ریختی می تواند برایت شام بیاورد؟

پسر گفت: همین است که گفتم. باید شامم را غازچران

بیاورد.

دختر مثل خل‌ها سی و نه طبقه را افتان و خیز بالا رفت. آن‌جا سینی شام را روی سرش گذاشتند و رفت پیش پسر پادشاه. سینی را گذاشت دم در و خواست برگردد. پسر گفت: دختر، شام را بیاور جلو.

دختر حرفی نزد و با سرش اشاره کرد که بیا شامت را بردار. پسر دست بردار نشد. دختر را ترس برداشت که نکند او مرا شناخته است. خواست در برود که پسر پادشاه دست او را گرفت و گفت: کجا؟ پوستت را در بیاور. دختر به حرف آمد و گفت: ولم کن.

پسر گفت: پوستت را در بیاور، تا ولت کنم. دختر ناچار پوست را از تنش درآورد و شد یک دختر زیبا. آن وقت دو تایی نشستند به خوردن و صحبت کردن.

کنیزهای دیگر پایین ایستاده بودند و حسودیشان می‌شد که: ما را یک دقیقه اجازه نمی‌دهد توی اتاقش باشیم، اما این اکبیری را ول نمی‌کند. تازه این دختر یک غازچران هم بیش‌تر نیست.

مادر پسر هم نگران شد و برخاست و رفت به اتاق پسرش. دختر پشت پرده قایم شد. مادر گفت: پسر، غازچران چه شد؟ کجا رفت؟

پسر گفت: مادر، غازچران دیگر نیست. پرده را کنار بزن و ببین کی آن‌جاست.

مادر پرده را کنار زد و چشمش افتاد به دختر و کم ماند که بی‌هوش بر زمین بیفتد.

پسر همه‌چیز را برایش گفت.

صبح عقد دختر و پسر را بستند و عروسی سر گرفت. دختر گفت: شرط من این است که کس ناشناسی به این خانه نیاید. من ناراحت می شوم. پسر گفت: این دیگر نمی شود، خانه پادشاه است و مردم می آیند و می روند.

\*\*\*

حالا به شما بگویم از بابا درویش. درویش از سفر برگشت. از دور که چشمش به سیاهی افتاد با خود گفت: چه دختر باوفایی! اصلا تکان نخورده. دیگر خبر نداشت که دختر رفته عروس پادشاه شده است. وقتی که نزدیک شد نگاهی کرد و با خود گفت: وای، بی چاره دختر پاك لاغر شده، پوست و استخوانی بیش تر برایش نمانده. آمد رسید به خانه و رفت به پشت بام. وقتی که دید دختر نیست، از زرگر و خیاط و نجار سراغش را گرفت. گفتند: ما چیزی نمی دانیم. يك روز آمد پیش ما، چیزهایی گفت برایش درست کردیم و گذاشت رفت... درویش فهمید که سرش کلاه رفته است. دنبال دختر به راه افتاد. منزل به منزل آمد تا رسید به همان شهر. توی کوچه به پادشاه برخورد. پادشاهان از درویش ها خوششان می آید. درویش را برداشت و به خانه برد. دختر تادرویش را دید دلش تو ریخت. درویش هم چشم غره ای رفت که: صبر کن، به حسابت می رسم.

شب هر کس رفت و در اتاق خودش خوابید. پسر پادشاه و دختر هم رفتند به اتاق خودشان. نصف شب درویش پاشد و هوش همه را گرفت و توی جعبه ای گذاشت و آمد

بالای سر دختر. دختر داد و فریاد راه انداخت. کسی بیدار نشد. پسر پادشاه پهلویش خوابیده بود، از او هم صدایی درنیامد. درویش گفت: بی‌هوده خودت را خسته نکن حالا می‌کشمت تا بفهمی که سر من کلاه گذاشتن یعنی چه. دختر باز داد و فریاد راه انداخت. اما کسی بیدار نشد. آخر بلند بلند گفت:

خداوندا، مرا دریاب، دریاب،  
به دست مرد خونخواری اسپرم  
مرا آزاد کن از دام درویش  
به ناکامی نمی‌خواهم بمیرم

ناگهان دو تا کبوتر لب پنجره نشستند و گفتند:

مترس ای دختر زیبای معصوم  
بیاو این نصیحت بشنو از من  
اگر خواهی نجات از دست درویش  
برو آن جعبه را بردار و بشکن

دختر اول نفهمید که خواهرهایش چه گفتند. کبوترها يك دفعه دیگر حرفشان را تکرار کردند. آن وقت دختر جعبه را از دست درویش قاپید و بر زمین زد. جعبه باز شد و هوش همه به سر جایش برگشت و بیدار شدند. پسر برخواست دید که درویش می‌خواهد دختر را بکشد. درویش را گرفت و دست و پایش را بست. دختر از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای پسر گفت.

صبح درویش را به زندان انداختند و دختر نفسی به راحتی کشید و گفت: برای همین بود که من می‌گفتم نباید کس ناشناسی به این خانه بیاید.



یکی بود و یکی نبود. مردی بود که اسمش حاتم بود. این حاتم بسیار دست و دل باز و بخشنده بود. بچه که بود دهانش را از پستان مادرش می کشید و می گذاشت که بچه های دیگر شیر مادرش را بخورند. حاتم قصری داشت با چهل در. هر روز مردم می آمدند به خانه اش، می خوردند و می نوشیدند و موقع رفتن غلام ها يك بشقاب پر از طلا به آن ها می دادند و به راهشان می انداختند.

روزی درویشی آمد تو و غذا خورد و پاشد رفت بیرون. يك بشقاب طلایش را گرفت، از در دوم آمد تو. غذایش را خورد و آمد بیرون. باز خواست از در سوم برود تو، که جلوش را گرفتند و گفتند: چه آدم طمع کاری! بابا، تو دوبار رفتی تو و خوردی. دو بشقاب هم طلا گرفتی. باز چه می خواهی؟

درویش طلاها را به زمین پرت کرد و گفت: واه واه، عجب حاتمی! دختر پادشاه ما قصری دارد با چهل در. از هر چهل تایش می توانی بروی تو و غذا بخوری و يك بشقاب طلا بگیری. هیچ کس هم کاری ندارد که چند دفعه رفته ای

و چند بشقاب طلا گرفته‌ای.

حاتم این حرف‌ها را که شنید حیرت کرد. با خودش گفت: باید بروم این دختر را ببینم و او را بگیرم. باشد و آمد به شهر. سراغ پادشاه را گرفت و رفت تو. غذایش را که خورد و آمد بیرون یک بشقاب پر از طلا به او دادند. از در دوم رفت تو. باز به همان ترتیب. خلاصه از چهل در رفت تو و چهل دفعه طلا گرفت. هیچ کس هم کاری نداشت که چند دفعه تو رفتی است. آخر سر آمد پیش دختر و گفت: تو باید زن من بشوی.

دختر گفت: شیربهای من خیلی سنگین است. تو نمی‌توانی از عهده‌اش بریائی.

حاتم گفت: تو کارت نباشد. هر چه هست بگو. دختر گفت: در فلان شهر اذان گوئی هست. عصر با شوق و ذوق و خندان خندان می‌رود پشت بام و اذانش را می‌گوید. اذانش را که تمام کرد می‌زند توسر و صورتش و از هوش می‌رود. تو اگر ته‌وتوی کارش را در آوردی و قصه‌اش را شنیدی من زنت می‌شوم.

حاتم پاشد و به طرف شهر مرد اذان گو به راه افتاد. پرس وجو کرد و به خانه او رفت. دید مرد باشوق و ذوق و خندان خندان رفت به پشت بام و شروع کرد به اذان گفتن. تمام که کرد زد توسر و صورتش و از هوش رفت. وقتی که حالش به جا آمد حاتم پیش او رفت و گفت: امشب مهمانت هستم.

اذان گو گفت: باشد. بیا برویم. سر شام حاتم خودش را از سفره کنار کشید و گفت:

با راز این کار را بهمن نکوئی، دست به غذا نمی‌زنم.  
 اذان گو گفت: برادر، شامت را بخور. من رازم را  
 به هیچ کس بروز نمی‌دهم. اما حالا که تو خیلی اصرار داری،  
 بدان در فلان شهر گدای کوری هست. هر قدر پول به او  
 بدهی می‌گوید: «انصاف نگه‌دار.» هر کارش بکنی می‌گوید:  
 «انصاف نگه‌دار.» اگر ته و توی کارش را در آوری و بهمن  
 بگوئی من هم قصه‌ام را به تو می‌گویم.

صبح زود حاتم پاشد و به راه افتاد. رفت و رفت تا  
 رسید به آن شهر. دید سر بازار گدای کوری نشسته. يك  
 سکه طلا توی دستش گذاشت. گدا گفت: انصاف نگه‌دار!  
 يك سکه دیگر توی دستش گذاشت. باز گدا گفت:  
 انصاف نگه‌دار! حاتم هر قدر به او پول داد؛ باز مرد گفت:  
 انصاف نگه‌دار!

آخر سر پرسید: برادر، برای چه این قدر می‌گوئی  
 انصاف نگه‌دار؟

گدا گفت: من رازم را به هیچ کس بروز نمی‌دهم.  
 حالا که تو اصرار داری بگو ببینم گل چه بلائی به سر  
 «سیناور» آورد و «سیناور» چه بلائی به سر گل، تا من  
 قصه‌ام را برایت بگویم. این راهم بدان که سیناور راز را  
 به هیچ کس بروز نمی‌دهد اگر هم به یکی بروز بدهد بعد او  
 را می‌کشد.

حاتم نشانی‌های سیناور را گرفت. شب خوابید و صبح  
 پاشد و به طرف گل و سیناور به راه افتاد. همان طور که از  
 صحرا می‌گذشت هیاهوئی شنید. نگاه کرد دید سه دیو  
 دارند با هم دعوا می‌کنند. حاتم را که دیدند گفتند: آهان

آدمی زاد آمد. او از ما عاقل‌تر است. ارث پدرمان را به‌تر تقسیم می‌کند.

حاتم گفت: چه خبر شده؟ دیوها گفتند: پدرمان مرده و يك قالیچه حضرت سلیمان برایمان گذاشته که اگر رویش بنشینى و بگوئى: «به‌عشق حضرت سلیمان مرا ببر فلان جا.» می‌برد. و يك انگشتری هم گذاشته که هر کس به‌انگشتش بکند غیب می‌شود، او همه را می‌بیند اما هیچ کس او را نمی‌بیند. بعد هم سفره‌ای که هر وقت بازش کنى توى آن پر از خوراکی است. حالا اگر خوب تقسیم کردى خام‌خام می‌خوریمت و گرنه کبابت می‌کنیم و می‌خوریم.

حاتم گفت: این خرت و پرت‌ها را بگذارید زمین و گوش کنید ببینید چه می‌گویم. سه‌تا تیر می‌اندازم. هر کدام زودتر رفت و یکی از آن‌ها را آورد قالیچه مال او. دومی هم انگشتر را برمی‌دارد، آخرى هم سفره را.

دیوها خیلی خوش حال شدند و گفتند: دیدید آدمی زاد عاقل‌تر است و می‌داند ارثیه را چه‌طوری تقسیم کند!

حاتم سه‌تیر درآورد و هر قدر که زور داشت کمان را کشید تیرها را انداخت. دیوها هجوم بردند طرف تیرها. حاتم زود انگشتر را برداشت و به‌انگشتش کرد و نشست روی قالیچه، سفره را هم زد زیر بغلش و گفت: به‌عشق حضرت سلیمان، مرا ببر به خانه گل و سيناور.

در يك چشم به‌هم‌زدن به‌شهر رسید. دید خانه بزرگی است. در زد و گفت: مهمان‌خدایم، امشب را بگذارید این جا بخوابم.

گفتند: باشد. بیا تو.

حاتم رفت تو. دید در گوشه اتاق قفس بزرگی است و توی قفس يك قاطر گنده. از طرف اتاق هم سگی را بسته‌اند.

حاتم چیزی نگفت و گرفت نشست. سرشام مرد بشقاب را پر کرد و گذاشت جلو سگ. سگ که خورد و سیر شد، ته‌مانده‌اش را برد پیش قاطر گذاشت. قاطر لب به غذا نزد. مرد رفت و کله خشکیده‌ای آورد و جلو چشم قاطر چندتا چوب به آن زد. قاطر شروع کرد به خوردن. بعد مرد به حاتم گفت: برادر، بسم الله...:

حاتم گفت: من تا قصه این قاطر و سگ را نگوئی، دست به غذا نمی‌زنم.

مرد گفت: تا حال هیچ کس از راز من با خبر نشده به هر کس هم قصه‌ام را بگویم می‌کشمش. تو هم اگر می‌خواهی سر سلامت بمانی غذایت را بخور، هر چند روز هم که می‌خواهی پیش من بمان، بعد راحت را بگیر و برو پی کار و کاسبی خودت.

حاتم گفت: تا نگوئی نمی‌خورم.

مرد دست حاتم را گرفت و به قبرستانی برد و گفت: این‌ها را که می‌بینی همه‌شان مثل تو اصرار کردند که قصه‌ام را بشنوند. من هم قصه‌ام را گفتم و بعد سرشان را بریدم.

حاتم گفت: خون من از خون این‌ها رنگین‌تر نیست. به من هم بگو و بعد هر کاری دلت می‌خواهد با من بکن. مرد گفت: خیلی خوب. حالا بیا شامت را بخور، قصه‌ام را برایت بگویم.

پس از شام مرد گفت: خوب گوش کن. اسم من سیناور

است. يك دختر عمو داشتیم اسمش گل بود. او را برایم عقد کردند. این دختر عمو نصف شب می آمد و می تپید به زیر لحاف. بلند می شدم می دیدم بدنش مثل یخ سرد است. می گفتم: دختر عمو جان، کجا بودی؟ می گفت: پسر عمو، بیرون روش گرفته‌ام. تو هم که اصلا عین خیالت نیست. نه طیب، نه دوا.

روزی رفتم سرطویله که اسب را سوار شوم و بروم يك جائی، دیدم اسب تکیده شده و از لاغری روی پابند نمی شود.

گفتم: مهتر، از جو این حیوان چرا می بری؟ من که مدتی است سوارش نمی شوم و این اسب همه اش می خورد و می خوابد چرا باید این جور لاغر شود؟ مهتر گفت: ای آقا، تو که هر شب می آئی و سوارش می شوی.

دیدم زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست. گفتم: اگر امشب آمدم واسب را خواستم، به من نده.

آن شب خودم را به خواب زدم. پاسی از شب گذشته دیدم دختر عمویم بلند شد، لباس های مرا پوشید و شمشیرم را کشید و گفت: بیداری؟ اگر بیداری بزنم!..

ساکت ماندم. دختر عمو رفت به طویله و به مهتر گفت: اسب را بیاور بیرون.

مهتر گفت: آخر صبح گفتمی که اگر خودم هم آمدم اسب را خواستم به من نده.

پس از بگو و مگو آخر سر دختر عمو سوار اسب شد و رفت. من هم سوار اسب دیگری شدم و دنبالش به راه افتادم. رفت و رفت تا به غاری رسید. رفت تو، من هم به دنبالش. دیدم چهل راهزن دور تادور نشسته‌اند. بزرگ راهزنان تا چشمش به دختر عمو افتاد فریاد کشید: ببینم، تا حالا کجا بودی؟

دختر عمو گفت: او به‌مهتر سپرده بود که اسب را ندهد. بگو و مگو کردیم، کمی دیر شد. بزرگ راهزنان گفت: آخر می‌گوییم بگذار بکشمش، می‌گوئی نه. فردا حتماً می‌کشمش.

دختر عمو ساقی شد و همد شروع کردند به شراب خواری. دیدم حریف همه‌شان نمی‌شوم، کمی گرد بی‌هوشی توی شرابشان ریختم، همگی بی‌هوش شدند. رفتم سرشان را بریدم، بعد سر بزرگ راهزنان را انداختم توی توبره دختر عمو را گذاشتم روی اسب و آوردم به‌خانه.

صبح دختر عمو به‌هوش آمد. گفتم: دختر عمو جان، خواب دیدم که پاسی از شب گذشته تو پاشدی، لباس‌های مرا پوشیدی، شمشیرم را کشیدی و گفتی: بیداری؟ اگر بیداری بزنم! من جواب ندادم. رفتی بیرون و به‌مهتر گفتی اسب را بیاورد بیرون. مهتر گفت: صبح خودت گفتی نده. آخرش به‌زور اسب را گرفتی و سوار شدی و به‌راه افتادی. من هم به دنبالت. رسیدی به غاری و رفتی تو؛ دیدم چهل راهزن دور تادور نشسته‌اند. بزرگ راهزنان گفت: ببینم، تا حالا کجا بودی؟ گفتی: او به‌مهتر سپرده بود که اسب را ندهد. بگو و مگو کردیم کمی دیر شد. بزرگ راهزنان گفت:

آخر می‌گویم بگذار بکشمش، می‌گوئی نه. فردا حتماً می‌کشمش. دیدم حریفشان نمی‌شوم، کمی گرد بی‌هوشی توی شرابشان ریختم، همه‌شان بی‌هوش شدند. بعد رفتم سرشان را بریدم. سر بزرگ‌راهزنان را هم تو تو بره‌انداختم و آوردم.

دختر عمو گفت: این که خواب نیست. سر بزرگ‌راهزنان کو؟

من سر تو بره را باز کردم و سر بریده را در آوردم. همن که چشم دختر عمو به آن افتاد افسونی خواند و به من فوت کرد. گفت: «برو نره خرا!» شدم يك الاغ. کتکم زدند و از خانه بیرون کردند. یکی مرا گرفت و به خانه‌اش برد. هر روز خاک و خل و سنگ بارم می‌کرد. بالاخره پشتم زخم شد. چنان زق‌زق می‌کرد که امانم را می‌برید. گاه و جو هم نمی‌خوردم. این بود که برایم نان می‌آوردند. مرد به‌زنش می‌گفت: زن، این الاغ هیچ شبیه الاغ‌های دیگر نیست. انگار آدمی‌زاد است.

روزی نشسته بودم در حیاط. پشتم درد می‌کرد، نای حرکت هم نداشتم. دو تا پرنده آمدند و روی درخت نشستند. یکی گفت: خواهر!.. دیگری گفت: جان خواهر!.. گفت: می‌دانی این کیست؟ گفت: نه. گفت: این سیناور است. دختر عمویش افسون خوانده و الاغش کرده. ای کاش صاحب‌خانه بیدار باشد و حرف ما را بشنود. ما که پریدیم از زیر پایمان دو برگ‌کنده می‌شوند. برگ‌ها را بکوبد و در آب بریزد. آب را گرم کند. آب که داغ شد روی سر الاغ بریزد.



از قضا صاحب‌خانه بیدار بود. برگ‌ها را برداشت و در هاون کوبید و توی آب ریخت. آب که داغ شد ریخت روی سرم.

من دوباره آدم شدم و آمدم به‌خانه‌مان. همین‌که پایم را به‌اتاق گذاشتم باز دختر عمویم افسونی خواند و به‌من فوت کرد و گفت: «برو توله‌سگ!» شدم يك توله‌سگ. کنکم زدند مرا انداختند بیرون. رفتم به‌دکان قصابی؛ قصاب استخوانی جلوم انداخت نخوردم؛ يك تکه گوشت انداخت نخوردم. از کبابی که می‌خورد برداشت و به‌من داد. گرفتم و به دهانم گذاشتم. قصاب به‌رفیقش گفت: بین، هیچ به‌سگ‌های دیگر نرفته. انگار آدمی زاد است.

چند روزی آن‌جا ماندم. باز روزی آن دوتا پرنده آمدند و نشستند روی درخت. یکی گفت: خواهر! ... دیگری گفت: ... جان خواهر! ... گفت: می‌دانی این کیست؟ گفت: نه. گفت: این همان سیناور است که دختر عمو الاغش کرده بود و حالا سگش کرده. ای کاش این قصاب بیدار باشد و حرف‌های ما را بشنود. سگ را ببرد حمام. این دعا را بخواند و او را توی خزینه فرو ببرد تا پوست سگی را بیندازد و آدم بشود. بعد خودش هم دعا را ازبر کند و بخواند. پیش دختر عمویش که رسید به‌او فوت کند تا افسونش کارگر نشود.

از قضا قصاب بیدار بود. مرا به‌حمام برد و دعا را خواند و مرا توی آب‌خزینه فرو برد. باز آدم شدم. دعای پرنده‌ها را چند دفعه تکرار کردم و آن‌را از برشدم. بعد آمدم به‌طرف خانه. در راه دعا را همان‌طور می‌خواندم تا

در باز شد و گل آمد بیرون. زود دعا را به او فوت کردم و گفتم: «بروقاطرا!» دختر عمویم شد قاطر. او را گرفتم و در گوشه اتاق بستم. از آن به بعد تهمانده سگم را می‌ریزم جلوش. لب به آن نمی‌زند. کله بزرگ راهزنان رامی آورم و جلو چشمش چند چوب به آن می‌زنم. شروع می‌کند به خوردن.

این بود قصه من. حالا که از رازم باخبر شدی باید سرت را ببرم.

حاتم گفت: باشد، اجازه بده دو رکعت نماز بخوانم

بعد.

قالیچه را روی زمین پهن کرد و نشست روی آن. بعد انگشتر را به انگشتش کرد و گفت: به عشق حضرت سلیمان، مرا ببر به خانه «گدای انصاف نگه‌دار.»

تا سیناور شستش خبردار شود حاتم به خانه گدای کور رسیده بود. کور تافهمید حاتم برگشته است گفت: برگشتی! حاتم گفت: البته که برگشتم.

بعد سرگنشتش را برای کور نقل کرد. کور گفت: پس قصه مرا بشنو:

زمانی ما دو تا رفیق بودیم، به‌تر از دو تا برادر. هر دو چوپان بودیم. گوسفند های مردم را می‌بردیم و می‌چرانیم.

روزی توی کاسه شیر دوشیده بودیم که سرد شود، قاشق را هم گذاشته بودیم روی کاسه. رفیقم دراز کشید و گفت: «شیر که سرد شد بیدارم کن بخوریم.» گرفت و خوابید. من بالای سرش نشسته بودم و تماشایش می‌کردم.

دیدم مگس کوچکی از بینی اش آمد بیرون و روی قاشق نشست. یواش یواش رفت و از آن طرف پائین آمد و رفت تا به یک سنگ چین رسید. شیر که سرد شد رفیقم را صدا زد که پاشو. دیدم مگس كوچك هولکی آمد و باز از روی قاشق رد شد و توی بینی رفیقم رفت. رفیقم بلند شد نشست. گفت: چرا بیدارم کردی، برادر؟ داشتم خواب قشنگی می دیدم. خواب دیدم از روی دریای شیر گذشتم و به قلعه ای رسیدم. رفتم توی قلعه. آن جا چه دیدم! هزارها خم طلائی پر از زر و جواهر. خواستم جیب و بگلم را پر کنم که تو بیدارم کردی.

گفتم: برادر این خواب نیست. پاشو برویم که من چیزهایی دیدم که تو ندیدی.

آمدیم کنار سنگ چین. سنگ ها را برداشتیم و زمین را کندیم دیدیم سرپوش خم ها پیدا شد. دوباره سنگ ها را گذاشتیم سر جای شان و آمدیم به ده. گوسفندهای مردم را به دست شان سپردیم و گفتیم که دیگر نمی خواهیم چوپان باشیم. چند توبره و مقداری طناب برداشتیم آمدیم سر گنج. رفیقم رفت تو. من هم بالا ایستادم و طناب را ول دادم. سر خم ها را یکی یکی می بست به سر طناب و من می کشیدم بیرون. خم آخری را که داشت می بست شیطان و سوسه ام کرد که: سنگی بزن به سرش تا بمیرد و همه طلاها مال خودم بشود.

سنگی به پائین ول کردم که افتاد به سر رفیقم بادی وزید و طوفانی به پاشد. هوا چنان تیره و تار شد که چشم چشم را نمی دید. من دمر و افتادم روی زمین. کمی بعد که

به هوش آمدم و بلند شدم دیدم همه جا سیاه است و هیچ جا را نمی بینم. چشم هایم کور شده بود و اثری هم از گنج نبود. از آن به بعد ورد زبانم است که: «انصاف نگهدار!» منظورم اینست که اگر آن وقت برادرم رانکشته بودم حالا هر دویمان صاحب همه چیز بودیم.

صبح حاتم سوار قالیچه حضرت سلیمان شد و به خانه اذان گو آمد و هر چه از گدای کورشنیده بود برایش تعریف کرد. اذان گو گفت: من هم قصه ام را برایت می گویم: - روزی از روزها رفتم به پشت بام که اذان بگویم. دیدم دختر زیبایی آن جا ایستاده است و مرا نگاه می کند. اذان که تمام شد پر زد و رفت. فردا و پس فردا هم آن دختر آمد، اذان را شنید و بعد پرید و رفت. یک روز گفتم: تورا قسم می دهم به خالق من و تو، بگو ببینم تو که هستی؟ گفت: من پری زادم. از صدای تو خیلی خوشم آمده. اینست که هر شب می آیم و گوش می دهم.

گفتم: بیا و زن من بشو.

گفت: آدمی زاد شیرخام خورده. و فاسرش نمی شود.

نو نمی توانی مرا نگهداری.

گفتم: از کجا معلوم که نتوانم؟

شرط کرد که دست به پشتش نزنم و هر کاری هم کرد

اعتراض نکنم. گفتم: باشد.

او را عقد کردم و به خانه ام آوردم. مدتی گذشت،

پری زاد دو پسر کاکل زری برایم زاید. زد و یک روز مادرم

مریض شد و بعد مرد. پری زاد رفت و بالای نردبان نشست.

هر قدر گفتم: «زن، بیا پائین.» نیامد. مادرم را توی تابوت

گذاشتیم و خواستیم ببریمش، پری زاد شروع کرد به قاه قاه خندیدن. خندید و خندید تا چشمانش پر از اشک شد.

مادرم را که دفن کردم و برگشتم دیدم اتاق را خالی کرده و دارد همه جا را آب می کشد. سرش داد کشیدم که: زن، مگر بهسرت زده؟ چه کار داری می کنی؟ آن خندیدن پای تابوتت و این هم آب کشیدن اتاقت.

گفت: مگر شرط نکرده بودیم هر کاری بکنم اعتراض نکنی؟ وقتی که یکی می میرد دور و برش پر از خون می شود. من بالای تر دبان رفته بودم که خون به کفش و لباسم نخورد. بعدش روزی مادرت داشت کوفته می پیخت، الاغ سرش را از پنجره آورد تو. مادرت يك کوفته توی دهنش انداخت. حالا الاغ کوفته را به دهانش گرفته بود و جلوتابوت و رجه و رجه می کرد. شماها نمی دیدید اما من می دیدم و می خندیدم حالا هم دارم خون را از در و دیوار می شویم.

دیگر چه داشتیم بگوییم! پی کار خودم رفتم. يك شب توی رخت خواب شیطان توی جلدم رفت که دستت را بزنی پشتش ببین آن جا چه هست؟ هر قدر گفتم بر شیطان لعنت، نشد. یواشکی دستم را بردم و پشتش را لمس کردم. دیدم يك جفت بال است. تا دستم به بال هایش خورد، از خواب پرید و گفت: حقا که آدمی زاد شیرخام خورده.

شروع کردم به التماس که: خانم، نفهمیدم، يك دفعه دستم به پشتت خورد.

به خرچش نرفت. بلند شد و بچه هایش را زیر بغلش زد و پر کشید رفت. تك و تنها ماندم. به سرو صورتم زدم، اما هیچ فایده نداشت.

از آن به بعد عصرها دو بچه‌ام را هم می‌آورد و لب‌بام می‌ایستد به اذان گوش می‌دهد بعد پرمی‌کشد و می‌رود. هر قدر التماس می‌کنم بماند قبول نمی‌کند. عصرها باشوق و ذوق و خندان خندان می‌روم که زن و بچه‌هایم را ببینم. بعد که پرکشیدند و رفتند به سرو صورتم می‌زنم و بی‌هوش می‌شوم.

حاتم پیش دختر پادشاه برگشت، قصهٔ مرد اذان‌گو و قصهٔ گدای کور و گل و سیناوار را برایش تعریف کرد. هفت شبانه‌روز جشن گرفتند و شهر را چراغانی کردند و دختر را به حاتم سپردند. حاتم سفره‌ای را که از دیوها گرفته بود باز کرد تا مردم ببینند و هر قدر دلشان می‌خواهد بخورند.

روزی بود روزی نبود؛ زن پادشاهی بود که بچه نداشت. يك روز در دل نذر کرد که اگر بچه‌ای داشته باشم يك من غسل و يك من روغن می‌خرم و می‌دهم که او برای ماهیان دریا ببرد.

از قضا زد و زن آبستن شد و پس از نه ماه پسری زائید. پادشاه خیلی خوش حال شد و داد همه‌جارا چراغانی کردند. پسر يك ساله شد، بعد دو ساله و پنج ساله؛ دیگر زن نذر و نیازش را به کلی فراموش کرد. روزی پسر که حالا بیست و يك ساله شده بود به‌خانه آمد. زن نگاهی به‌قد و بالایش انداخت و به‌فکر فرو رفت. باخودش گفت: ای دل غافل، پسر بیست و يك ساله‌شده و من هنوز نذر م‌رانداده‌ام. پسر وقتی که دید مادرش به‌فکر فرو رفته‌است گفت: مادر جان، چه شده!

گفت: پسر، هیچ. نذر کرده بودم بچه‌ای داشته باشم يك من روغن و يك من غسل بخرم و بدهم ببرد برای ماهیان دریا.

گفت: این که چیزی نیست. بده ببرم.

زن رفت يك من عسل و يك من روغن خرید و داد به پسرش. پسر عسل و روغن را برداشت و رفت به کنار دریا. دید پیرزنی آن جا نشسته.

پیرزن گفت: پسر جان، کجا داری می روی؟  
گفت: مادرم نذر کرده. يك من عسل و يك من روغن آورده ام برای ماهیان دریا در آب بریزم.

پیرزن گفت: ماهی، حیوان زبان بسته، عسل و روغن را می خواهد چه کار! آنها را بده من بخورم و به جان تو دعا کنم.

پسر دید پیرزن حرف بدی نمی زند گفت: باشد. بگیر. عسل و روغن را به پیرزن داد و خواست برگردد که پیرزن گفت: الهی که دختران انار نصیبت شود.

پسر گفت: ننه، دختران انار یعنی چه؟

پیرزن گفت: بانجی است در انارختان انار. می روی آن جا همین که پایت را توی باغ گذاشتی، صداهای عجیب و غریبی به گوشت می رسد. یکی می گوید: «نیا تو، می کشمت!» دیگری می گوید: «می زنمت!» پشت سرت نگاه نمی کنی. می روی و چندتا انار می چینی و برمی گردی. پسر آمد و انارستان را پیدا کرد. چهل تا انار چید و برگشت. سر راه یکی پاره شد دختر قشنگی از توبش درآمد. گفت: نان، آب!

پسر آب و نان نداشت که به او بدهد. دختر افتاد و مرد. چند دقیقه بعد يك انار دیگر پاره شد و دختر قشنگی از توبش درآمد گفت: نان، آب!

این یکی هم افتاد و مرد. همه دخترها مردند ماند



يك انار. پسر کنار چشمه‌ای رسید. انار آخری پاره شد و دختر قشنگی از توییش درآمد نان و آب خواست. پسر زود آبش داد. دختر سراپا برهنه بود فقط يك گردن‌بند به گردن داشت.

پسر با خودش گفت: این را که این جور می‌توانم به‌شهر ببرم. باید بروم برایش لباس بیاورم. هر قدر دختر اصرار کرد که او را هم با خود ببرد قبول نکرد. درخت نارنجی در آن‌جا بود. دختر گفت: درخت نارنجم سرت را خم کن.

نارنج خم شد. دختر پایش را گذاشت روی شاخه و رفت بالای درخت نشست. کمی بعد دده سیاهی که چشم‌هایش هم چپ بود، آمد تا کوزه‌اش را آب کند. عکس دختر را در آب دید خیال کرد عکس خودش است. گفت: من این قدر خوشگل و قشنگ باشم و آن وقت بیایم برای خانم کوزه آب کنم!

کوزه‌را زد به سنگ و شکست. برگشت به‌خانه. خانم گفت: کوزه را چه کار کردی؟

گفت: خانم، از دستم افتاد و شکست.

خانم گفت: بردار کهنه‌های بیچه را ببر بشوی.

دده سیاه کهنه‌ها را برداشت و آمد به لب چشمه. باز عکس دختر را دید و گفت. من این قدر خوشگل و قشنگ باشم و آن وقت بیایم برای خانم کهنه‌بشویم!

کهنه‌ها را به آب داد و برگشت.

خانم گفت: کهنه‌ها چه طور شد!

گفت: خانم، من این قدر خوشگل و قشنگ باشم و

آن وقت بیایم برای تو کهنه بشویم؟  
 خانم گفت: مرده شوی آن ترکیبت را ببرد با آن  
 لب‌های کلفتت برو توی آینه به صورتت نگاه کن ببین  
 چه خوشگلی! حالا بیا بچه را بگیر ببر بشوی.

دده سیاه بچه را گرفت و آمد به لب چشمه. تاخواست  
 بچه را بشوید که دوباره عکس دختر را در آب دید. گفت:  
 من این قدر خوشگل و قشنگ باشم و آن وقت بیایم برای  
 خانم بچه بشورم!

آمد که بچه را پاره کند که دختر انار دلش سوخت  
 و به صدا درآمد که: آهای، دختر، امت محمد است. کاریش  
 نکن.

دده سیاه سرش را بلند کرد دید دختر لخت و عوری  
 بالای درخت نشسته مثل پنجه آفتاب.

زود بچه را برد به خانه و به خانم سپرد و برگشت.  
 گفت: خانم، بگذار من هم بیایم پهلوی تو.

آن قدر التماس کرد و قربان صدقه اش رفت تا آخر  
 سر دختر موهایش را باز کرد و پائین آویخت. دده سیاه  
 موهایش را گرفت و بالا رفت. گفت: خانم، تو این جا چه  
 می کنی!

دختر گفت: من دختر انارم. شوهرم رفته لباس  
 بیاورد، مرا ببرد.

دده سیاه گفت: این گردن بند چیست به گردنت بسته‌ای؟

گفت: جان ما توی این گردن بند است. اگر از گردنم

باز کنند می میرم.

دده سیاه گفت: خانم، بیا سرت را بجویم.

گفت: توی سر ما از آن جور چیزها پیدا نمی‌شود.  
 دده سیاه آن قدر التماس کرد که آخر دخترنخواست  
 دلش را بشکند و رضا داد.

دده سیاه یواشکی گردن‌بند را از گردنش باز کرد  
 و او را هل داد و توی آب انداخت. دختر شد يك درخت  
 نسترن و لب چشمه ایستاد.

کمی بعد پسر برگشت و گفت: بیا پائین، برویم.  
 دده سیاه گفت: من که نمی‌توانم از این درخت بلند  
 پائین بیایم.

پسر گفت: مگر خودت نگفتی «درخت نارنجم، سرت  
 را خم کن.» نارنج هم خم شد؟  
 دده سیاه گفت: آن وقت خم می‌شد حالا دلش  
 نمی‌خواهد خم بشود.

پسر بالای درخت رفت او را پائین آورد. گفت: این  
 لباس‌ها را از کجا پیدا کرده‌ای؟  
 گفت: از يك دده سیاه امانت گرفته‌ام.

پسر گفت: رنگ صورتت چرا این جور سیاه شده؟  
 دده سیاه گفت: از باد و آفتاب.

پسر گفت: چشم‌هایت چرا چپ شده؟

دده سیاه گفت: از بس که چشم به‌راه تو دوختم.

پسر گفت: پاهایت چرا این جور پت و پهن شده؟

دده سیاه گفت: از بس که بلندشدم و نشستم.

پسر دیگر چیزی نگفت. يك دسته گل نسترن چید

و دده سیاه را برداشت و به‌راه افتاد. دده سیاه دید هم‌ه‌اش  
 با گل‌ها بازی می‌کند و هیچ اعتنائی به‌او ندارد. گل‌ها را

گرفت و پرپر کرد. پسر خم شد که گل‌ها را جمع کند دید عرقچینی روی زمین است. آن را برداشت و به‌راه افتاد. دده سیاه دید که همه‌اش با عرقچین ور می‌رود و هیچ اعتنائی به‌او ندارد. عرقچین را از دستش گرفت و پرت کرد. پسر دنبال عرقچین رفت دید کبوتر قشنگی آن‌جا نشسته. کبوتر را برداشت و به‌راه افتاد. تا رسیدند به‌خانه. مردم که دده سیاه را دیدند گفتند: این دده سیاه که این قدر فیس و افاده نمی‌خواهد!

پسر به‌رویش نیاورد و عروسی‌اش را بی‌سروصدا به‌راه انداخت. چند روز بعد دختر دید پسر سرش به کبوتر بند است و هیچ اعتنائی به‌او ندارد. گفت: من و یار دارم، باید کبوتر را سربری من گوشتش را بخورم. پسر گفت: هرچندتا کبوتر می‌خواهی بگویم برایت بیاورند.

دده سیاه گفت: من دلم می‌خواهد گوشت این کبوتر را بخورم.

پسر قبول نکرد. یک روز که در خانه نبود دده سیاه با ناز و غمزه به پادشاه گفت: من و یار دارم اما پسر نمی‌گذارد این کبوتر را سربرند.

پادشاه داد سر کبوتر را بریدند. از جایی که خورش ریخت درخت چناری روئید و قد کشید.

وقتی که پسر برگشت از چنار خیلی خوشش آمد. همیشه دور و برش می‌پلکید و با آن ور می‌رفت. دده سیاه دو پایش را در یک کفش کرد که: باید این درخت را ببری و برای بچه‌ام گهواره درست کنی.

پسر گفت: قحطی چوب که نیست. از هر درختی که بخواهی می‌دهم برایت گهواره درست کنند.

باز روزی که پسر به شکار رفته بود دده سیاه پیش پادشاه آمد و ماجرا را تعریف کرد. پادشاه داد درخت را بریدند و گهواره‌ای درست کردند. يك تکه از آن باقی ماند که آن را به گوشه‌ای انداختند. پیرزنی بود که گاه گاهی به خانه پادشاه می‌آمد و رخت می‌شست، خانه را آب و جاروب می‌کرد. روزی تکه چوب را دید و از آن خوشش آمد. گفت: خانم، این را بده ببرم بگذارم زیر دوکم. دده سیاه گفت: بردار ببر.

پیرزن چوب را آورد و گذاشت زیر دوکش. فردا عصر که به خانه برگشت دید همه جا مثل دسته گل آب و جاروب شده و تروتمیز است. با خودش گفت: حتماً زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست.

فردا پشت پرده‌ای پنهان شد دید دختری از چوب زیر دوک آمد بیرون و همه جا را آب و جاروب کرد. بعد خواست برگردد سرجایش که پیرزن از پشت پرده آمد بیرون و گفت: تورا خدا فرو: من هم هیچ کس را ندارم، بیا دختر من باش.

دختر دیگر توی چوب نرفت و در خانه پیرزن ماندگار شد.

روزی در شهر جاززدند که هر کس می‌تواند بیاید و از ایلخی پادشاه اسبی بگیرد و پرورش بدهد. دختر به پیرزن گفت: تو هم برو یکی بگیر. پیرزن گفت: آخر ما که علوفه نداریم به اسب بدهیم.

دختر گفت: تو کارت نباشد.

پیرزن بلند شد و آمد پیش پادشاه گفت: یکی از اسب‌هایت را هم به من بده.

پادشاه گفت: ننه، تو که علوفه‌ای چیزی نداری. اسب را می‌خواهی چه کار؟

گفت: دختر یکی يك دانه‌ام دلش می‌خواهد اسبی داشته باشد.

پادشاه برای این که دل پیرزن رانشکند به ایلخی بانس گفت: اسب مردنی و چلاق برای پیرزن پیدا کند که زنده ماند ماند، مرد هم مرد.

پیرزن اسب را برداشت و به‌خانه آورد. تا دست دختر به پشتش خورد شد يك اسب درست و حسابی. دختر زلف‌هایش را به آب زد و در حیاط پاشید. همه جا علف درآمد.

چند ماه بعد پادشاه گفت: بروید اسب‌ها را بیاورید. اسب‌ها را جمع کردند. آمدند به‌خانه پیرزن که ببینند اسبش مرده یا زنده است، دیدند اسب چنان شیبه می‌کشد که زهره آدم آب می‌شود. رفتند به طویله که بیرونش بیاورند، اسب هر کس را که در جلو بود با پاهای جلوش زد شل و پل کرد و هر کس را که در عقب بود با پاهای عقبش. غلام‌های پادشاه گفتند: آخر ننه‌جان، ما که حریف این اسب نمی‌شویم. یکی بیاید این را از طویله بکشد بیرون تا ما آن را ببریم.

دختر آمد و دستی به پشت اسب کشید و گفت: حیوان زبان‌بسته، بیا برو. از صحبت چه رفائی دیدم که از تو

ببینم.

غلام‌ها اسب را برداشتند و بردند.  
روزی هم گردن‌بند مروارید دده سیاه پاره شد.  
هیچ کس نتوانست نخش کند. دختر گفت: ننه، برو به پادشاه  
بگو من می‌توانم مرواریدها را نخ کنم.

پیرزن گفت: دختر جان، از ماساخته نیست. و لش کن.  
دختر دست بردار نشد. آخر پیرزن رفت و با ترس  
و لرز به پادشاه گفت: قبله عالم به سلامت، من نمی‌گویم،  
دخترم می‌گوید می‌توانم مرواریدها را نخ کنم.  
پادشاه گفت: دختر را بیاور این‌جا.

دختر آمد پیش پادشاه. پادشاه گفت: تو می‌توانی  
مرواریدها را نخ کنی؟

دختر گفت: بله می‌توانم. اما به شرط این که تا همه  
را نخ نکرده‌ام هیچ کس از اتاق بیرون نرود.  
پسر پادشاه گفت: هر کس می‌خواهد به حیاط برود،  
زودتر برود. تا این مرواریدها را نخ نکرده در را باز  
نخواهم کرد.

در را از تو قفل کرد و نشست. دختر مرواریدها  
را جلوش چید و نخ را در دست گرفت و شروع کرد:  
— من اناری بودم بالای درختی. آهای آهای،  
مرواریدهایم! پسر پادشاه آمد و مرا چید. آهای آهای،  
مرواریدهایم! آورد و مرا روی درخت نارنج گذاشت.  
آهای آهای، مرواریدهایم! دده سیاهی آمد و گردن‌بند  
مروارید مرا باز کرد. آهای آهای، مرواریدهایم!..  
تا رسید به این‌جا دده سیاه گفت: خوب دیگه بس است

گردن بند را نخواستیم. دختر اعتنائی نکرد و ادامه داد:  
 - مرا توی آب انداخت و من يك بوتۀ نسترن شدم  
 آهای آهای، مرواریدهایم! پسر پادشاه گل‌هایم را چید.  
 آهای آهای، مرواریدهایم! دده سیاه دید پسر همه‌اش با  
 من ور می‌رود گل‌ها را پر پر کرد. آهای آهای،  
 مرواریدهایم! من شدم يك عرقچین. دده سیاه مرا از دست  
 پسر گرفت و به زمین انداخت. من شدم يك کبوتر. آهای  
 آهای، مرواریدهایم! بعد این دده سیاه و یار کرد و سرم  
 را داد بریدند. آهای آهای، مرواریدهایم! من شدم يك  
 درخت چنار. آهای آهای، مرواریدهایم!..

باز دده سیاه گفت: خوب خوب دیگه بس است.  
 گردن بند را نخواستیم. دختر اعتنائی نکرد و ادامه داد:  
 - درخت چنار را داد بریدند برای بچه‌اش گهواره  
 درست کردند. آهای آهای، مرواریدهایم! پیرزنی آمد و  
 يك تکه از چوبش را برداشت و به‌خانه‌اش برد. آهای  
 آهای، مرواریدهایم! من شدم دختر پیرزن. آهای آهای،  
 مرواریدهایم! روزی پادشاه يك اسب مردنی و لاغر به‌داد  
 که پرورش بدهیم. آهای آهای، مرواریدهایم! اسب را  
 پرورش دادیم و غلام‌ها آمدند بردندش... آهای آهای،  
 مرواریدهایم! بعد گردن بند مروارید دده سیاه پاره شد  
 آهای آهای، مرواریدهایم!..

دده سیاه بلند شد که: وای شکم! در را باز کن بروم  
 بیرون.

پسر پادشاه گفت: تا همه مرواریدها نخ نشده هیچ کس  
 نباید بیرون برود.



دختر گفت: هیچ کس نتوانست آن‌ها را به نخ بکشد. آهای آهای، مرواریدهایم! من به پیرزن گفتم که برو بگو من می‌توانم نخش کنم. آهای آهای، مرواریدهایم! پیرزن گفت این کار از ما ساخته نیست. اما دختر دست بردار نشد. آخر پیرزن رفت و به پادشاه خبر داد. آهای آهای، مرواریدهایم! پادشاه دختر را خواست و گفت تو می‌توانی مرواریدها را نخ کنی؟ دختر گفت بله اما به شرط این که تا همه را نخ نکرده‌ام هیچ کس از اتاق بیرون نرود. آهای آهای، مرواریدهایم!..

با هر «آهای آهای» گفتن چند تا از مرواریدها پهلوی هم قرار می‌گرفت تا این که همه نخ شد. دختر گردن‌بند را به طرف دده سیاه پرت کرد و گفت: بردار، به صاحبش چه وفائی کرده که به تو بکند!

پسر پادشاه دید که این همان دختر انار است پیشانی‌اش را بوسید و داد دده سیاه را به دم اسب چموشی بستند و ول کردند به صحرا. بعد هفت شبانه‌روز جشن گرفتند و همه به مرادشان رسیدند.



## شاهزاده حلوای فروش

روزی بود روزگاری بود پادشاهی بود که اجاقش کور بود. رفت و زن دیگری گرفت. باز بچه‌دار نشد. زد و یک درویشی به‌دم درآمد و سیبی به‌زن اولی داد و گفت: شب موقع خوابیدن نصفش را خودت بخور و نصفش را بده به پادشاه. زن سیب را گرفت و آورد. شب نصفش را خودش خورد و نصفش را هم ناد به پادشاه. مدتی بعد زن آبستن شد. زن دومی که دید هویش آبستن شده حسودیش شد و به پادشاه گفت: زنت دارد هرزگی می‌کند والا چرا پیش‌تر از این بچه‌دار نمی‌شد؟

پادشاه فکر کرد راست می‌گویند. زنش را از شهر بیرون کرد. زن رفت و رفت تا پای درخت نارونی رسید که توی ساقه‌اش سوراخ بزرگی بود. رفت توی سوراخ نشست. چند روز بعد همان‌جا پسری زائید. پسر بزرگ شد و پانزده ساله شد. روزی پسر همان‌طور که از کوچه می‌گذشت پایش خورد به‌قاب بچه‌ها، بچه‌ها عصبانی شدند و گفتند: پسرۀ بی‌پدر و مادرا..

پسر آمد پهلوی مادرش که باید بگوئی پدر من

کیست.

مادرش گفت: پسر، پدر تو سال‌ها پیش مرده و تو از همان بچگی یتیم بوده‌ای.

پسر گفت: نه، باید بگوئی پدرم کیست.

هر قدر مادر خواست لاپوشانی کند، نشد. دست آخر دل به دریا زد و گفت: پدرت فلان پادشاه است. بعد پرداخت به نقل سرگنشتش. پسر بلند شد و لباس پوشید و به طرف شهر پدرش به راه افتاد. از این طرف مادرش هم بلند شد و لباس مردانه پوشید، سوار اسب شد و سر راه پسرش را گرفت. وقتی که پسرش رسید به او گفت: اگر از جانت سیر نشده‌ای برگرد. این جاده مال من است.

پسر ترسید و برگشت. مادرش اسب را راند و زودتر از او به خانه رسید.

فردا باز پسر بلند شد و به راه افتاد. باز مادرش لباس مردانه پوشید، سوار اسب شد و سر راه پسرش را گرفت و برش گرداند.

روز سوم پسر دیگر برگشت. گفت: هر چه بادا باد! و به مادرش حمله ور شد، از اسب پائینش کشید و او را به زمین زد. خواست او را بکشد که مادرش داد زد: دست نگهدار، چه کار می‌کنی؟ من مادر توام.

پستان‌هایش را در آورد و نشانش داد. پسر گفت: مادر این چه کار است می‌کنی؟

مادر گفت: پسر، می‌ترسم بروی و برنگردی. می‌خواستم این جور بی‌ترس‌انتم تا از خر شیطان پیاده شوی و نروی.

پسر گفت: الاوبالله که باید بروم.  
 مادر گفت: حالا که می‌خواهی بروی بگیر این  
 بازوبند پدرت را به بازویت ببند شاید به‌دردت خورد.  
 پسر بازوبند را گرفت و به بازویست و به‌راه افتاد.  
 رفت و رفت تا رسید به‌شهر پدرش. دید چوپانی نشسته.  
 گفت: یکی از این بزهایت را به‌من بفروش.  
 بز را خرید و سر برید. شکم‌باش را برداشت و به‌سرش  
 کشید. شد یک کچل حسابی و آمد به‌شهر و پیش حلوا  
 فروشی شاگرد شد.

پادشاه دو برادر داشت. روزی دختر یکی از برادرها  
 با کنیزهایش به حمام می‌رفت چشمش افتاد به‌پسر و عاشقش  
 شد. به کنیز گفت: برگردید برویم من حمام برو نیستم.  
 همه به‌خانه برگشتند. توی راه دختر همه‌اش در فکر  
 بود که چه‌طوری پهلوئی پسر برود. آخر سر با خودش  
 گفت: باید بدهم نقب بزنند.

چاه‌کن‌های شهر را خبر کرد. یکی گفت: «دو روزه  
 نقب می‌زنم.» دیگری گفت: «یک روزه.» دختر گفت:  
 نه، نمی‌توانم صبر کنم. آخر سریکی آمد جلو و گفت که  
 دو ساعته نقب می‌زنم.

دختر گفت: زود باش، شروع کن.

شب پسر تک و تنها توی دکان نشسته بود، دید گوشه  
 دکان گرومب گرومب صدا می‌کند، بعد از کمی سوراخی  
 درست شد و سری بیرون آمد. سوراخ را گشادتر کرد و  
 برگشت رفت. پسر مات و مبهوت مانده بود که صدای دف  
 و تار از سوراخ بلند شد و چند دختر درحالی که آواز

می‌خواندند رسیدند:

بیایید تار بزیم، دَف بزیم  
همه‌مان پا بکوبیم، کف بزیم  
برویم به‌دکه حلوا فروش.  
که آهای حلوا فروش بیا، بیا  
خانم خوشگل ما خواسته تورا.

پسر گفت: کاردارم. نمی‌توانم بیایم.  
کنیزها رفتند و به‌خانم خبر دادند. کمی بعد باز با  
دَف و تار برگشتند که: خانم می‌گوید زود بیا که دلم برایت  
یک ذره سده، جگرم لک زده.

پسر بلند شد و رفت. دید خانم منتظرش نشسته. خانم  
تا چشمش به‌پسر افتاد گفت: چرا دیر کردی، مگر نمی‌دانی  
عاشقت هستم؟

پسر گرفت نشست. تا صبح دل دادند و دل گرفتند.  
از این‌جا و آن‌جا حرف زدند. صبح زود پسر برگشت  
به‌دکان و هولکی شروع کرد به‌درست کردن حلوا.  
هر شب کنیزها می‌آمدند و پسر را پیش دختر  
می‌بردند، و صبح زود پسر برمی‌گشت به‌دکان. خبرچین‌های  
پادشاه روزی سروگوش آب دادند و شستشان از قضیه  
خبردار شد؛ آمدند و به‌پادشاه گفتند که برادرزاده‌ات چنین  
و چنان می‌کند.

پادشاه گفت: باید بروم و باچشم خودم ببینم.  
بلند شد و لباس درویش‌ها را پوشید و آمد به‌دکان  
حلوا فروش. گفت: مهمان خدایم. بگذار امشب این‌جا بخواهم.  
پسر گفت: برای خود من جا نیست چه رسد به‌تو!

از این اصرار و از آن انکار تا بالاخره پسر از رو رفت و پادشاه را به دکان راه داد.

پاسی از شب گذشته بود که پادشاه دید کنیزها با دف و تار از راه رسیدند. پسر گفت: بروید به خانم بگوئید امشب مهمان دارم، نمی توانم بیایم.

کنیزها رفتند و به خانم خبر دادند. خانم گفت: بروید بگوئید قربان مهربانت هم می روم. او را هم با خودت بیاور.

پسر با پادشاه آمد پیش دختر. پادشاه دید که دختر برادرش بزرگ و دوزک کرده و نشسته است. دختر گفت: بابا درویش، چرا این طور زل زده ای و به من نگاه می کنی؟ برو پیش کنیزها و نوکرها.

بعد کنیزهایش را صدا زد گفت: آهای، دخترها کمی استخوانی چیزی برایش ببرید لیس بزند.

به پادشاه کارد می زدی خورش در نمی آمد. پیش کنیزها و نوکرها آمد که بخوابد. اما مگر خواب به چشمش می آمد! تا صبح از این دنده به آن دنده غلتید. صبح زود پسر تکانش داد که: بلندشو، بابا درویش، دیرمان شده. الان است که استاد سر برسد و دعوایم کند. من هنوز حلوا را درست نکرده ام.

بلند شدند و آمدند به دکان. پسر گفت: بابا درویش کمکم کن. حلوا را بگویم بعد برو.

پادشاه به روی خود نیاورد. حلوا را کوبید و گذاشت و رفت. برادر دیگرش را خبر کرد و ماجرا را برایش گفت. شب هر دو بلند شدند و آمدند به دکان حلوا فروش. پسر دید امشب بابا درویش رفیعی هم دارد. گفت: برای

یک نفر به زور جا پیدا کردم. برای دونه‌ها که جانیست.  
 بروید یک جای دیگر.  
 پادشاه گفت: برای خدا جایی بده بخوابیم، هیچ  
 جایی نداریم. گوشه‌ای کتر می‌کنیم و می‌خوابیم.  
 پسر گفت: باشد، بیایید تو.  
 باز پاسی از شب گذشته، کنیزها با دف و تار از راه  
 رسیدند.

بیایید تار بزنیم، دف بزنیم  
 همه‌مان پا بکوبیم، کف بزنیم  
 برویم به دکه حلوا فروش  
 که آهای حلوا فروش بیا، بیا  
 خانم خوشگل ما خواسته تورا.  
 پسر گفت: بروید به خانم بگویید امشب دوتا مهمان  
 دارم. نمی‌توانم بیایم.

کنیزها رفتند و برگشتند گفتند: خانم می‌گوید قربان  
 هر دو مهمانش هم می‌روم. بلند شو بیا پیش من.  
 از نقب گذشتند و از اتاق دختر سردر آوردند. دختر  
 گفت: بابا درویش‌ها، نوکرها و کلفت‌ها توی آن اتاق  
 خوابیده‌اند. بروید آن‌جا و بگیری بخوابید.  
 پادشاه و برادرش رفتند. تا صبح خواب به چشمشان  
 نیامد. صبح بلند شدند و آمدند به دکان. پسر گفت: بابا  
 درویش‌ها، امروز خیلی دیرم شده. بیایید کمک کنید حلوا  
 را بکوبم، بعد بروید.

هر کدام تخماقی برداشت و حلوا را کوبیدند.  
 فردا برادر دیگرشان را که پدر دختر باشد خبر



کردند. ماجرا را برایش تعریف کردند. پدر دختر باورش نشد و گفت: دخترم از آن‌هایی نیست با هر کچل حلوا فروشی روهم بریزد.

باز عصر بلند شدند و لباس درویش‌ها را پوشیدند و آمدند به دکان. پسر گفت: برای دو نفر به‌زور جا پیدا شد، برای سه نفر که اصلاً جان نیست.

پادشاه گفت: يك گوشه‌ای کز می‌کنیم و می‌خواهیم. پسر گفت: باشد، بیایید تو.

رفتند تو و نشستند. پاسی از شب گذشته از گوشه دکان سرو صدا بلند شد و کنیزها با دف و تار آمدند بیرون که پسر را ببرند. پسر گفت: بروید به‌خانم بگویید امشب دیگر نمی‌توانم بیایم، سه‌تا مهمان دارم.

رفتند و برگشتند و گفتند: خانم می‌گوید سه‌تا مهمان که سهل است صدتا هم دارد بیاورد این‌جا.

بلند شدند و رفتند. پدر دختر دید که دخترش بزرگ و دوزک کرده منتظر پسر کچل است. آتشی شد و خواست شمشیرش را بکشد و دختر و پسر را بکشد که پادشاه دستش را گرفت و گفت: صبر کن، صبح خدمتشان می‌رسیم.

دختر گفت: بابا درویش‌ها این‌جا نایستید. بروید آن یکی اتاق پیش کنیزها و نوکرها بخوابید.

صبح پسر هر سه‌تایشان را آورد به دکان و تخماقی دست هر کدامشان داد که حلوا بکوبند.

پادشاه آمد و لباس فرمز پوشید و به تخت نشست امر کرد که بروند و پسر را بیاورند.

پسر نشسته بود توی دکان، دید آدم‌های پادشاه می‌روند

تو. باخودش گفت: کار ما هم که ساخته شد. او را گرفتند و پیش پادشاه بردند. پادشاه گفت: این چه کاری است می‌کنی؟

پسر گفت: چه کاری؟

پادشاه گفت: کی شب می‌رود پیش دختر برادرم و صبح برمی‌گردد؟

پسر گفت: من خبر ندارم.

پادشاه گفت: خبر نداری؟ با چشم خودم دیده‌ام. آن درویشی که هر شب می‌آمد پیش تو، من بودم. جلاد! بیا گردنش را بزن.

پسر که دید هوا پس است، گفت: قبله عالم به سلامت، اول بگو لباس‌هایم را بکنند بعد سرم را بزنند. چون مادرم این‌طور وصیت کرده.

پادشاه گفت: باشد.

لباس‌های پسر را که کردند چشم پادشاه به بازو بندش افتاد. نگاه کرد دید مال خودش است.

گفت: این را از کجا پیدا کرده‌ای؟

پسر گفت: مادرم داده.

بعد سرگذشتش را از سیرتاپیاز برای پادشاه نقل کرد. پادشاه دید پسر خودش است. بلند شد و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: مادرت کجاست؟

گفت: در فلان شهر.

گفت: زود برو بیاورش این‌جا.

پسر رفت و مادرش را آورد. دختر عمویش را برایش عقد کردند و هفت شبانه‌روز جشن و شادی برپا داشتند.

در زمان‌های قدیم پادشاهی بود. روزی این پادشاه صاحب پسری شد اسمش را گذاشت تیزتن. همهٔ رمال‌ها و منجمان را جمع کرد و گفت: رصد کنید و زیج‌بنشینید ببینید طالع پسر چیست.

رمال‌ها و منجمان رصد کردند و زیج نشستند و گفتند: پسرت غربت‌کش خواهد شد.

پادشاه داد‌خانه‌ای درست کردند تاریک و سیاه تا پسر دنیای بیرون را نبیند و به‌هیچ‌جا نرود. پسر وزیر و پسر وکیل را هم فرستاد پیشش که سه‌تایی درس بخوانند. روزی از روزها آشپز با خودش گفت: از استخوان لیس‌زدن دهانمان کج شد، بگذار یک دفعه هم این‌ها استخوان لیس بزنند.

این را گفت و استخوان‌کنده‌ای لای پلو چپاند و فرستاد پیش بچه‌ها. پسر پادشاه خواست استخوان را بخورد که پسر وزیر دستش را گرفت و گفت: نخور، استخوان است. توی گلویت گیر می‌کند و می‌میری. پسر پادشاه عصبانی شد و استخوان را به‌طرفی پرت

کرد. استخوان خورد به شیشه سیاه پنجره و گوشه‌اش شکست و از شکستگی آفتاب به کف اتاق افتاد. پسر پادشاه که نور خورشید ندیده بود، شروع کرد با آن بازی کردن. پسر وزیر گفت: این که چیزی نیست. بیرون ماه هست، خورشید هست، دنیای بزرگی هست.

پسر پادشاه گفت: پس چرا پدرم مرا توی این خانه تاریک نگه داشته؟ بروید به او بگوئید اجازه بدهد بیایم بیرون و بهشکار بروم.

پادشاه خواه ناخواه به پسرش اجازه داد که بهشکار برود. سر راه دیدند پیرزنی کاسه ماست در دست دارد و به خانه‌اش می‌رود. پسر پادشاه گفت: کی می‌تواند کاسه روی دست پیرزن را با تیر بزند؟

پسر وزیر، تیری انداخت، نخورد؛ پسر وکیل انداخت نخورد. بعد پسر پادشاه انداخت. کاسه شکست و ماست به سر و روی پیر زن ریخت. پیر زن گفت: الهی که گرفتار «هفت خلخال» بشوی!

پسر پادشاه گفت: فنه، «هفت خلخال» چیست؟

پیر زن تصویری در آورد و نشان داد. پسر به تصویر نگاه کرد و یک دل نه، صد دل عاشقش شد. دیگر بهشکار نرفت و برگشت به خانه. به مادرش گفت: مادر، حال خوب نیست. رخت خوابم را پهن کن می‌خواهم بخوابم.

مادرش گفت: پسر جان، تو که صحیح و سالم رفتی بهشکار چه بلایی بهسرت آمد؟

بسر ماجرا را تعریف کرد. مادرش گفت: بگذار بروم و به پدرت خبر بدهم شاید کاری از دستش ساخته

باشد.

پدرش گفت: این تصویر «دختر هفت خلخال» است که پادشاه دیوان اسیرش کرده و در قصرش نگه داشته. چند بار به آنجا قشون کشیده‌ام اما شکست خورده‌ام. مادر برگشت و قضیه را به پسرش خبر داد. پسر گفت: حالا که این طوز شد خودم باید بروم.

بلند شد و قدری طلا و نقره در خورجین ریخت و سوار اسبش شد و به راه افتاد. پدر و مادرش هر قدر اصرار کردند که نرود یا اقلا قشون با خودش بردارد قبول نکرد. آخر سر مادرش گفت: پسر جان، بهر شهری رسیدی در اولین خانه را بزن و برو تو.

پسر آمد و آمد تا پای درخت چنار بزرگی رسید. ناهارش را درآورد و خواست بخورد، سواری از طرف مشرق رسید و پهلویش نشست. خواستند شروع کنند به خوردن که سواری از طرف مغرب رسید. هر سه باهم عهد بستند و برادر شدند و ناهارشان را خوردند و به راه افتادند. عصر به شهری رسیدند، در اولین خانه را زدند. پیرزنی دم در آمد و گفت: آن یکی خانه مال کدخداست، بروید پیش او. من آه در بساط ندارم.

پسر دست کرد و يك مشت طلا توی دامن پیرزن ریخت. پیرزن تا چشمش به طلا افتاد گفت: بفرمائید تو، قدمتان بالای چشم.

سه برادر رفتند تو و اسب‌هایشان را به طویله بردند و آمدند به اتاق. تیزتن گفت: کمی آب بیاور بخوریم. پیرزن گفت: هر چه بخواهی برایت حاضر می‌کنم.

فقط اسم آب را نبر که در دیار ما اژدهائی هست که سر راه آب خوابیده و هر روز يك آدم می‌خورد و يك پایش را بلند می‌کند تا کمی آب بیاید. هر کس دست و پائی بکند آب گیر می‌آورد، بقیه بی‌آب می‌مانند.

تیزتن دیگر چیزی نگفت. شام خوردند و گرفتند خوابیدند. نصف شب بلند شد و رفت بیرون. دید دختر پادشاه دارد می‌رود، يك دوری پلوه‌م روی سرش. گفت: این وقت شب کجا می‌روی؟

دختر گفت: می‌روم اژدها مرا بخورد تا کمی جلو آب را باز کند.

تیزتن گفت: پلو را بده من بخورم تا بروم اژدها را بکشم.

دختر گفت: نه، اگر بدهم پدرم بامن دعوا می‌کند. گفت: اگر دیدی نتوانستم اژدها را بکشم، می‌توانی بروی جلو تا تورا بخورد و جلو آب را باز کند.

دختر دوری پلو را گذاشت روی زمین و تیزتن خورد و سیر شد. بعد بلند شد و پیش اژدها رفت. شمشیرش را کشید و با اژدها به‌جنگ پرداخت. آخر سر اژدها را کشت و خودش از نفس اژدها بی‌هوش شد و افتاد. دختر دستش را به‌خون اژدها زد و بعد به پشت جوان و آمد به‌خانه. پدرش گفت: برگشتی؟ این بدن ناقابلت چه ارزشی داشت که ترسیدی؟ امروز مردم بی‌چاره بی‌آب ماندند. دختر آن‌چه را که به‌سرش آمده بود به‌پدرش گفت. کمی بعد آب از همه‌جا روان شد. مردم باشادی ظرف‌هایشان را برداشتند و پر کردند. پادشاه گفت: بروید آن جوان را

پیدا کنید. همه جا را گشتند و آخر سر بانشانی هائی که دختر پادشاه داده بود پسر را پیدا کردند. پادشاه امر کرد به سرش جواهر نثار کردند. بعد گفت: خیلی خوش حالم که ازدها را کشتی. حالا دختر مرا به کنیزی قبول کن.

تیزتن گفت: من دنبال دختر هفت خلخال می گردم. یکی از برادرهایش تصویری از جیب درآورد دید با دختر پادشاه مو نمی زند. دختر را به او دادند. پس از عروسی تیزتن و برادرش از آن شهر بیرون رفتند. رفتند و رفتند تا به شهر دیگری رسیدند. باز در اولین خانه را زدند. پیرزنی دم در آمد، تیزتن گفت: ننه جان، ما را امشب در خانه ات جا بده.

پیرزن گفت: من همه اش يك اتاق دارم که خودم به زور تویش جامی گیرم.

تیزتن يك مشت طلا از جیبش درآورد. پیرزن تا طلا را دید گفت: ای بفرمائید، هم برای خودتان جا دارم هم برای اسب هایتان.

اسب ها را به طویله بردند و به اتاق رفتند. گفتند:

کمی نان بیاور بخوریم.

پیرزن گفت: در شهر ما نان پیدا نمی شود. از چند سال پیش ازدهائی به شهر ما آمده که از دهانش آتش می ریزد. زمین را شخم می زنیم و می کاریم تا می آیم درو کنیم: ازدها آهی می کشد و دشت و صحرا را می سوزاند و خاکستر می کند.

پسر جای ازدها را پرسید و راه افتاد. ازدها تا چشمش به او افتاد، هوا را مکید تا پسر را به کامش بکشد که تیزتن

شمشیرش را در دست گرفت و همان‌طور که به‌دهان‌اژدها فرو می‌رفت آن را دو شقه کرد و بر زمین انداخت. بعد گوش و بینی‌اش را برید و به‌خانه پیرزن برگشت.

صبح زود چوپانی گوسفندها را به‌چرا می‌برد دید بزى به‌طرف اژدها می‌رود. داد و هوار کشید تا بز را بر گرداند، نشد. آخر سر ترسان ترسان به‌طرف اژدها رفت. دید اژدها تکان نمی‌خورد. نزدیکش که رسید دید دوشقه شده و افتاده. زود دوید و به‌پادشاه خبر داد. پادشاه گفت: جار بزنند که هر کی اژدها را کشته بیاید و انعامش را بگیرد.

تیز تن با برادرش پیش پادشاه رفت و گفت: اژدها را من کشته‌ام.

پادشاه گفت: چه نشانه‌ای داری!

تیز تن گوش و بینی اژدها را درآورد و نشانش داد. پادشاه فرمان داد تا طبق‌های طلا به‌سرش نثار کردند. بعد گفت: دختر مرا به‌کنیزی قبول کن.

گفت: من دنبال دختر هفت خلخال می‌گردم.

برادرش تصویری درآورد دید با دختر پادشاه مو نمی‌زند. دختر را به‌او دادند. پس از عروسی نیز تن بلندشد و به‌راه افتاد. رفت و رفت تا به‌غار بزرگی رسید. توی غار رفت. به‌این طرف و آن طرف غار نگاه کرد دید يك کلاه فرنگی زیبا هست و دختری مثل پنجه‌آفتاب کنار پنجره‌اش نشسته که اگر صبح تا شب بنشیند و به‌خط و خال و جمال چون گلش تماشا کنی سیر نمی‌شوی. تصویر را درآورد و دید شباهتی به‌آن دارد. دختر به‌حرف آمد که: می‌دانم



دنبال خواهرم می‌گردی. اما بدان که او در دست پادشاه دیوان اسیر است. خیلی‌ها سراغش رفته‌اند اما برنگشته‌اند. گوهم بیا و مرا بگیر و از راهی که آمده‌ای برگرد. تیزترن گفت: نه، باید صاحب این تصویر را پیدا کنم. دختر گفت: حالا که نمی‌خواهی برگردی، راه و چاه را یادت می‌دهم: برو هفت شقه گوشت بخور و يك تکه نمک، يك شانه و يك سبوی آب. بعد بیا تا بگویم چه کار باید بکنی.

پس رفت و همه را خرید آورد. دختر گفت: می‌روی فلان جا. سنگ سیاهی می‌بینی. لوحش را می‌خوانی، سنگ خود به خود بلند می‌شود. می‌روی تو و می‌بینی اسبی هست که جلوش استخوان ریخته‌اند و سگی که جلوش جو. استخوان‌ها را جلو سگ می‌ریزی و جوها را جلو اسب. بعد می‌بینی گرگی ایستاده. گوشت را می‌اندازی جلوش. دربار را می‌بندی و در بسته را باز می‌کنی. قالی بسته را باز می‌کنی و قالی باز را می‌بندی. به چرکاب می‌گویی چه آب زلالی! در برگشتن يك مشت از آن می‌خورم. به خارزار که رسیدی می‌گویی چه سوزن و سنجاق‌های قشنگی! در برگشتن چندتائی می‌چینم. راحت می‌دهند می‌روی تو. می‌روی و به درخت اناری می‌رسی. اسبت را پای درخت می‌بندی و خودت بالای درخت می‌روی. شب موقعی که چشم چشم را نمی‌بیند دختر را پای درخت می‌آورند و می‌گویند: ای درخت انار، برای ما انار آورده‌ای؟ انار می‌کنی و پائین می‌اندازی. دختر رامی‌برند و دور دنیا می‌گردانند و باز پای درخت می‌آیند و می‌گویند:

ای درخت انار، برای ما فقط يك انار آورده‌ای؟ انار دیگری می‌کنی و پائین می‌اندازی. باز دختر را دور دنیامی گردانند و می‌آیند و می‌گویند: ای درخت انار، برای ما فقط دو انار آورده‌ای؟ اناری می‌کنی و می‌گویی: سه انار آورده‌ام و يك تیزتن! آن وقت دختر خودش را از روی تخت پرت می‌کند. اگر در هوا او را بگیرد بهار می‌شود، اگر بر زمین بیفتد پائیز.

پسر به راه افتاد و رفت و رفت تا رسید پای درخت انار. اسبش را بست و بالای درخت رفت. دختر را گردانیدند و به آنجا آوردند. تیزتن وقتی که انار سوم را می‌انداخت گفت: برای شما سه انار آورده‌ام و يك تیزتن.

دختر خودش را از روی تخت پرت کرد. تیزتن دست برد و کمرش را گرفت، روی اسب پرید و دیگر نفهمید از کجا آمده و به کجا می‌رود. کمی که رفتند دختر گفت: نگاه کن ببین پشت سرت چیست؟

پسر نگاه کرد دید تا چشم کار می‌کند دیو است. دختر گفت: شانه را به زمین بزن! شانه که به زمین خورد به يك کوه شانه مبدل شده پای دیوها را زخم کرد. کمی بعد باز برگشت و دید دیوها دارند می‌رسند.

دختر گفت: نمک را به زمین بزن! نکه نمک شد يك کوه بزرگ نمکی و لای زخم پاهای دیوها رفت و بسیاری نتوانستند از آن بگذرند.

پس از مدتی باز پسر نگاه کرد دید پادشاه دیوان الان است که بگیردشان. دختر گفت: سبورا به زمین بزن!

پسر سبورا به زمین زد. دریائی پشت سرشان درست شد که دیو آن طرفش ماند و اینها این طرفش آمدند تا به غاری رسیدند. آنجا را آب و جاروب کرده و نشستند. پسر روزها به شکار می رفت و عصرها به غار بر می گشت. یک روز دختر سرش را در نهری که از پشت غار می گذشت، می شست که تار موئی از سرش کنده شد و به آب افتاد. آب تار مورا برداشت و به نیزاری برد. مولا ی نیی رفت و آنجا ماند. پسر کچلی آمد و این نی را کند و برد. سر راهش به باغ پادشاه رسید. برای دله دزدی توی باغ رفت. همین که پایش را به باغ گذاشت درختها شکوفه کرد، گلها باز شد. باغبانها آمدند و به پادشاه خبر دادند که: یا اول عمرت است یا آخرش. درختهای باغت در زمستان گل کرده.

پادشاه بلند شد و به باغ آمد. تختی زدند و پادشاه رویش نشست. کچل زود در رفت. از باغ که رفت گلها پژمرد و برگها ریخت. پادشاه ناراحت و پشیمان بلند شد که برود، کچل از در دیگر خودش را به باغ رساند. دوباره گلها باز شد. پادشاه امر کرد همه را بگردند. همه را گشتند و تار مو را از جیب کچل بیرون کشیدند. پادشاه گفت: کی می تواند صاحب این تار مورا پیدا کند؟

پیرزن «خمیره سوار» ای گفت: این کار از من ساخته

۱: در افسانه های آذربایجان زن های جادوگر سوار خمیره می شوند.

است. لحاف کهنه‌ای به‌من بدهید، هر وقت دودش بلندشد سوارها زود بریزند و دختر را بیاورند.

پیرزن توی خمره رفت کوش کرد و به‌هوا بلند شد. آمد و آمد تا سر راه پیاده شد. خمره‌اش را در جایی پنهان کرد و نشست. عصر دید سواری دارد می‌آید. گفت: جوان، پیرزن بی‌چاره‌ای هستم، جایی ندارم. امشب مرا به‌خانه‌ات ببر. اگر شب را این‌جا بمانم جگ و جانورها پاره‌پاره‌ام می‌کنند.

پسر دلش به‌حال او سوخت و او را به‌خانه آورد. چند روزی که گذشت پیر زن راه و چاه کارها را یاد گرفت. یک روز به‌دختر گفت: تو از این شوهرت پیرس که چرا به‌او تیزترن می‌گویند؟ شب که پسر از شکار برگشت دختر پرسید که: چرا به‌تو می‌گویند تیزترن!

پسر سیلی محکمی به‌گوشش زد و گفت: به‌توجه! بعد دلش به‌رحم آمد، دختر را برد به‌حیاط و سرو صورتش را شست و به‌اتاق آورد. گفت: در سینه‌من کیسه‌ای هست و تویش تیغی. اگر کیسه را برداری من می‌میرم. دوباره که سر جایش بگذاری زنده می‌شوم.

پیرزن که پشت در گوش ایستاده بود همه را به‌خاطر سپرد. همین که آن‌ها به‌خواب رفتند پاورچین پاورچین آمد



این‌ور و آن‌ور می‌روند. نظیر چوب جاروی افسانه‌های اروپائی، خمره چیزی است شبیه هلیکوپتر. به‌آذربایجانی زن‌های خمره سوار را «کوپه گیرمن قاری» یا «کوپه قاریسی» می‌نامند

و کیسه را برداشت و به دریا انداخت، بعد لحاف را آتش زد. از آن طرف سوارهای پادشاه ریختند و دختر را بردند. اما بشنو از دو برادر تیزتن که ستاره‌شناس بودند. روزی یکی از آن‌ها ستاره‌ها را رصد می‌کرد دید ستاره‌ی برادرش خیلی کم سو شده و کم مانده که خاموش شود. بلند شد و پیش برادر دیگر رفت و ماجرا را خبر داد. دو تائی آمدند و همه جا را گشتند اما اثری از برادرشان نیافتند. آخر سر خسته و کوفته به غار رسیدند، دیدند برادرشان روی زمین دراز کشیده و کیسه‌ی سینه‌اش هم سر جایش نیست. زود دست‌به‌کار شدند، این بر و آن برگشتند، آخر لوحه‌ای یافتند که رویش نوشته بود کیسه را به دریا انداختند. برادر بزرگ‌تر توی دریا رفت و کیسه را پیدا کرد و سر جایش گذاشت. تیزتن کش و قوسی رفت و گفت: واه، چه دیر شده! دختر عمو بلند شو.

دید از دختر عمو خبری نیست. چشم‌هایش را باز کرد، دید برادرهایش ایستاده‌اند. سراغ دختر را گرفت و فهمید پیش پادشاه است. بلند شدند و به شهر آمدند؛ شمشیرشان را کشیدند و هر یک از دروازه‌ای وارد شد. در چند ساعت قشون پادشاه را تار و مار کردند و دختر را پیدا کردند. بعد به طرف ولایت‌های خودشان به راه افتادند. تیزتن نزدیکی‌های شهرش که رسید دید یک دهاتی سیاه پوشیده و به گاوهایش هم سیاه پوشانده. گفت: مگر چه شده؟

دهاتی گفت: پادشاه پسری داشت که چند سال است سر به صحرا گذاشته و رفته. هیچ کس نمی‌داند مرده است

یا زنده. پادشاه امر کرده که همه سیاه بپوشند.  
تیزتن گفت: برو به پادشاه مژده بده که پسرت دارد  
می آید.

دهاتی گفت: آهای، چه کلکی داری؟ می خواهی  
گاوهایم را بدزدی؟

تیزتن گفت: گاوهایت را چند می فروشی؟

دهاتی گفت: دوهزار تومن.

تیزتن پول را در آورد و به او داد. دهاتی گفت:

آهان می خواهی مرا به کشتن بدهی؟

تیزتن گفت: خون بهایت چند است؟

دهاتی گفت: هزار تومن.

تیزتن هزار تومن به او داد و او را به شهر فرستاد.

اهالی شهر از کوچک و بزرگ به پیشباز تیزتن آمدند.

هفت شبانه روز جشن و سرور راه انداختند. خانه ها با شمع

و سر کوه ها با آتش گون چراغانی شد و همه به مرادشان

رسیدند.

روزی بود روزگاری بود پادشاهی بود که پسری  
داشت. زن پادشاه عاشق پسرش شده بود. روزی پسر گفت:  
اگر دست از سرم برنداری به پادشاه خواهم گفت.  
زن پیشدستی کرد و رفت به پادشاه گفت که پسرت  
درباره من خیال‌های بد می‌کند.  
پادشاه امر کرد: جلال، بیا گردن این پسر حرام‌زاده  
را بزن!

وزیر و وکیل و اطرافیان پادشاه گفتند: قبله عالم به  
سلامت، اورا مکش. از شهر بیرونش کن، برود در کوه و  
بیابان سر به نیست شود.

اسبی به پسر دادند و از شهر بیرونش کردند. پسر  
رفت و رفت و رفت تا رسید به غاری و همان‌جا ماند کار شد؛  
روزها به شکار می‌رفت و می‌آورد می‌خورد و می‌خوابید.  
روزی روباهی از آن‌جا می‌گذشت، چشمش افتاد به  
استخوان‌ها و تکه گوشت‌هایی که بر زمین ریخته بود. نشست

شکمش را سیر کرد و با خود گفت: من این جا می مانم.  
در این جا حتماً آدمی چیزی زندگی می کند.  
عصر پسر آمد و روباه را دید. کمی از شکارش را  
خودش خورد و باقیش را داد به روباه.  
روز دیگر گرگی گذرش به آن جا افتاد. دید روباه  
دم دهانه غار نشسته تماشا می کند گفت: رفیق روباه، چه  
نشسته ای؟ انگار امروز دنبال شکار نخواهی رفت.  
روباه گفت: شکار می خواهم چه کار؟ من آقایی دارم  
که هر روز شکار می کند و می آورد این جا و سهم مرا هم  
می دهد.

گرگ گفت: می گذاری من هم این جا بمانم؟

روباه گفت: چرا نگذارم؟

گرگ هم ماندگار شد. عصر پسر برگشت دید يك  
گرگ هم آمده است. با خود گفت: این جك و جانورها  
از کجا می آیند و دور من جمع می شوند!  
باز کمی از شکار را خودش خورد و باقیش را به روباه  
و گرگ داد. فردا بیش تر شکار کرد که جك و جانورها  
گرسنه مانند و خودش را بخورند.

روز دیگر سگی می گذشت. دید روباه و گرگ نشسته اند  
دم دهانه غار و حرف می زنند. گفت: آهای رفیق روباه،  
رفیق گرگ، چه نشسته اید؟ انگار امروز روزه گرفته اید.  
گفتند: نه رفیق. ما آقایی داریم که هر روز شکار  
می کند و می آورد این جا و سهم ما را هم می دهد، می خوریم.  
سگ گفت: می گذارید من هم این جا بمانم؟

گفتند: چرا نگذاریم؟



سگ هم ماندگار شد. عصر پسر آمد و دید يك سگ هم کنار گرگ و روباه نشسته است. فردا باز بیش‌تر شکار کرد که جگ و جانورها گرسنه نمانند و خودش را بخورند. روز دیگر عقابی از هوامی گذشت دید روباه و گرگ و سگ بی‌خیال نشسته‌اند و حرف می‌زنند. گفت: رفیق روباه، رفیق گرگ، رفیق سگ، چه بی‌خیال نشسته‌اید؟ انگار که امروز چیزی نخواهید خورد.

گفتند: ما آقای داریم که شکار می‌کند و می‌آورد و شکم ما را هم سیر می‌کند.

عقاب گفت: می‌گذارید من هم این‌جا بمانم؟

گفتند: چرا نگذاریم؟

عصر پسر آمد دید مفت‌خورها چهارتا شده‌اند. باخون گفت: این‌ها از جان من چه می‌خواهند؟

چند روزی گذشت، روزی روباه رفت سنگی را غلتاند و آورد و به گوشه‌ای گذاشت و خودش رفت بالای آن و گفت: آهای رفیق گرگ، رفیق سگ و رفیق عقاب، آیا انصاف است که همه‌اش آقا شکار کند و زحمت بکشد و ما بنشینیم و بخوریم؟

گفتند: رفیق روباه، پس می‌خواهی چه کنیم؟

روباه گفت: باید دختر پادشاه را برای آقا بیاوریم.

گفتند: غیر ممکن است. چه‌طور می‌توانیم دختر

پادشاه را بیاوریم؟

روباه گفت: شما بروید مثنی منجوق رنگی و یکی

دوتا زنگوله منگوله بیاورید ببندید به‌دم من، تا به شما

بگوییم...

رفتند منجوة جمع کردند و یکی دو تا هم زنگوله گیر آوردند. بعد سه را بستند به دم روباه و او را آراستند. روباه گفت: همه مان می‌رویم به‌خانه دختر پادشاه. من از راه آب وارد حیاط می‌شوم. سگ و گرگ دم در می‌ایستند. عقاب بالای حیاط پرواز می‌کند و وقتی که دختر پادشاه بیرون آمد که مرا تماشا کند، عقاب او را بر می‌دارد و می‌برد.

پاشدند آمدند به‌خانه دختر پادشاه. سگ و گرگ دم در ایستادند؛ عقاب در هوا. روباه از راه آب وارد حیاط شد و شروع کرد به رقصیدن و ادا در آوردن. کنیزی روباه را دید و خانم را صدا زد که: خانم، بیا نگاه کن. یک چیزی به حیاط آمده که چه بگویم!

خانم تا پایش به حیاط رسید عقاب پایین آمد و او را برداشت و به هوا بلند شد. روباه و سگ و گرگ هم فرار کردند و آمدند به غار. دختر پادشاه را گذاشتند توی غار. دختر حیرت کرد که این‌جا کجاست و این‌ها کی هستند! عصر دید هر چهار تا پا شدند و رفتند.

پسر داشت بر می‌گشت که دید جانورها به پیشبازش آمده‌اند. روباه جلو افتاد و رقص کنان آقا را به غار آوردند. آقا تا دختر را دید گفت: دختر، تو کجا و این‌جا کجا؟ دختر گفت: مرا این‌ها آورده‌اند.

حالا بشنوید از پادشاه. نشسته بود با زنش حرف می‌زد که خبر رسید: پادشاه، چه نشسته‌ای که دخترت را عقاب برداشت و برد.

پادشاه «پیرزن خمر سواری» صدا زد، به او پول

داد که برود دخترش را پیدا کند.

پیرزن سوار خمره اش شد و آمد و رسید به نزدیک های غار. خمره اش را در جایی زیر خاک قایم کرد و نشست سر راه پسر. عصر وقتی که پسر از آن جا می گذشت، دید پیرزنی سر راه نشسته. گفت: فنه، چرا تك و تنها وسط بیابان نشسته ای؟

گفت: پسر جان، با کاروان بودم، مرا گذاشتند و رفتند.

پسر دلش به حال او سوخت و گفت: پاشو برویم به خانه من. زن من هم احتیاج به يك همنشین دارد. روباه دید آقا پیرزنی را می آورد، چپ چپ به او نگاه کرد.

صبح پسر به دنبال شکار رفت. پیرزن به دختر گفت: دختر جان، تو هیچ این دور و برها را گشته ای؟ دختر گفت: نه. من هیچ جا نمی روم. پیرزن گفت: پس پاشو باهم گردش بکنیم. این قدر توی غار می نشینی دق می کنی.

پاشدند و رفتند به گردش. گردش کنان آمدند و رسیدند به خمره پیرزن. دختر گفت: فنه این چیست؟ پیرزن گفت: من چه می دانم، دختر! خودت نگاه کن ببین.

دختر خم شد که توی خمره را نگاه کند، پیرزن او را هل داد و دختر افتاد توی خمره. پیرزن فوری سر خمره را بست و خودش هم نشست روی خمره و کوش کرد و به هوا بلند شد.

عصر پسر آمد و دید که روباه بی‌حال و حوصله گوشه‌ای کز کرده و خوابیده و از دختر و پیرزن هم خبری نیست. با خود گفت: بی‌چاره روباه حق داشته که دیروز چپ‌چپ نگاهم بکند... پیرزن کار خودش را کرد و دختر را برد.

باز دو سه روزی گذشته بود که روباه رفت سنگ را غلتاند و غلتاند و آورد گذاشت در گوشه‌ای و خودش رفت بالای آن و گفت: آهای رفیق گرگ، رفیق سگ و رفیق عقاب، خوب نیست آقا این قدر دل‌تنگ و غمگین باشد و ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم.

گفتند: می‌گویی چه کار کنیم؟

روباه گفت: برویم باز هم دختر را بیاوریم.

باز منجوق و زنگوله منگوله به‌دم روباه بستند و به‌راه افتادند. روباه از راه آب یاراد حیاط شد. سگ و گرگ دم در ایستادند. عقاب هم بالای حیاط به‌چرخ‌زدن پرداخت.

از قضاکنیز دختر پادشاه را عوض کرده بودند. ناگهان چشمش افتاد به روباه. فریاد زد که: خانم، بیا نگاه کن. یک چیزی آمده به حیاط، چنان قشنگ می‌رقصد که نکو!...

دختر از پنجره نگاه کرد و روباه را دید. هر چیز سبک وزن و سنگین قیمت که دم دستش بود، برداشت و بیرون آمد. عقاب پایین آمد و او را برداشت و برد. روباه از راه آب بیرون آمد و سگ و گرگ هم به دنبالش افتادند و فرار کردند. دختر را باز آوردند و گذاشتند توی غار. عصر شد. وقت آمدن آقا رسید. روباه گفت: رفیق

گرک، رفیق سک و رفیق عقاب، پاشوید برویم آقا را پیشباز کنیم.

پسر داشت می آمد که دید روباہ دیگران را ہم به دنبال خودش انداخته و شنگول و منگول دارد خیز برمی دارد و می آید. آمد و دید که دختر در غار است. پرسید که: دختر، تو کجا بودی؟

دختر گفت: پیرزن گولم زد و برد.

ده پانزده روزی گذشت. پادشاه قشون فرستاد که پسر را بگیرند. قشون آمد و آمد و سر راه پسر را گرفت. دختر رفت بالای غار و نگاه کرد دید که بلی قشون زیادی سر راه را گرفته است. مایوس و غمگین پایین آمد. روباہ تا دختر را این جوری دید، رفت بالای غار که ببیند چه خبر است. وقتی قشون را دید آمد پایین. عصر باز رفت سنگ را غلتاند و غلتاند و آورد گذاشت به گوشه ای و خودش رفت بالای آن، گفت: آهای رفیق گرک، رفیق سک و رفیق عقاب، قشون پادشاه سر راه آقا چادر زده که وقتی برمی گردد او را بگیرند. پاشوید برویم آقا را خودمان بیاوریم.

همه شان پاشدند و رفتند. آن قدر رفتند که به آقا رسیدند. پسر دید امروز راه دوری به پیشبازش آمده اند روباہ جلو افتاد آقا را از راه دیگری به غار آوردند. پسر دید دختر خیلی گرفته است. پرسید: چه شده؟

دختر گفت: مگر خبرنداری؟ قشون پدرم می خواهند تو را بگیرند. تو چه طور از دستشان در رفتی؟

پسر گفت: روباہ مرا از راه دیگری آورد.

دختر گفت: معلوم نیست چه بر سرمان بیاورند. شب

را می‌خواهیم تا ببینیم صبح چه پیش می‌آید.  
 وقتی که پسر و دختر خوابیدند، روباه باز سنگ را  
 آورد و رفت بالای آن و گفت: آهای رفیق گرگ، رفیق  
 سگ و رفیق عقاب، آقا و خانم خیلی دلتنگند. پاشوید برویم  
 قشون پادشاه را پراکنده کنیم. رفیق عقاب، تو چشم‌هاشان  
 را در می‌آوری، رفیق سگ و رفیق گرگ هم آن‌ها را خفه  
 می‌کنند؛ من هم شروع می‌کنم به دریدن و خوردن.  
 هر چهار تا شان آمدند و رفتند وسط قشون. رفیق  
 عقاب چشم همه‌شان را در آورد. رفیق سگ و رفیق گرگ  
 گلوی‌شان را گرفتند و خفه‌شان کردند. روباه هم شروع  
 کرد به دریدن و خوردن. بعد برگشتند و با خیال آسوده  
 خوابیدند.

صبح پسر بیدار شد و رفت بیرون که ببیند قشون  
 در چه حالی است، دید چه قشونی! همه‌شان لت و پار شده‌اند و  
 افتاده‌اند. به دختر گفت: دختر، تا قشون تازه‌ای نیامده پاشو  
 از این جا دز برویم برای خودمان خانه و زندگی درست  
 کنیم. روباه و رفیق‌هایش هم بی‌روزی نمی‌مانند. نگاه کن  
 بین چه قدر لاشه و استخوان برایشان هست. هر چه قدر  
 بخورند باز تمام نمی‌شود.

پسر اسبش را سوار شد و دختر را هم به ترک خود  
 گرفت و به راه افتادند و سال‌های سال با خوشی و کامیابی  
 باهم زندگی کردند.

روزی پادشاهی در خزانه‌اش می‌گشت و جواهراتش را واری می‌کرد. که در گوشه‌ای چشمش به چیزهای عجیب فندق مانندی افتاد. از خزانه‌دار پرسید: این‌ها چیست؟

خزانه‌دار گفت: قبله عالم به سلامت، من از وقتی که خزانه‌دار شده‌ام این‌ها را همین‌جا دیده‌ام. از هر کس هم پرسیده‌ام جواب درستی نشنیده‌ام.

پادشاه وزیرش را صدا زد و پرسید: وزیر، این‌ها چیست؟

وزیر نگاهی به گوشه خزانه انداخت و سرش را خاراند و گفت: والله پیش از آن‌که من وزیر بشوم این چیزها نوی خزانه بودند، اما راستش را بخواهی نمی‌دانم چیست.

پادشاه عصبانی شد و گفت: چهل روز بهت مهلت می‌دهم که از هر جا شده بفهمی این‌ها چیست.

وزیر آمد بیرون و این‌بر و آن بر رفت؛ از آدم‌های پیر و جهان‌دیده پرس‌وجو کرد ولی هیچ‌کس نتوانست

جواب درست و حسابی بدهد. آخر سر گفتند: در فلان‌جا پیرمرد کهن‌سالی هست، قدش خمیده و موی سر و رویش سفید شده، برو پیدایش کن شاید او بتواند گره کورت را باز کند.

وزیر به‌راه افتاد و رفت به‌سراغ پیرمرد. دید ریشش تا زانوایش رسیده و سفید سفید شده. رفت جلو. سلام! علیک‌السلام!

وزیر قضیهٔ چیزهای عجیب را برایش نقل کرد. پیرمرد گفت: من نمی‌دانم. اما برادر بزرگ‌تری دارم در فلان‌جا، برو پیش او شاید او بتواند جواب سئوالت را بدهد.

وزیر با خود فکر کرد: پناه بر خدا، این‌که برادر کوچک‌تر است يك موی سیاه ندارد، وای به‌حال برادر بزرگ‌تر.

آمد پیش برادر بزرگ‌تر دید پیر سرزنده و بانشاطی است و خیلی جوان‌تر از برادر دیگرش به‌نظر می‌رسد. پرسید که: تو می‌دانی آن چیزهای عجیب توی خزانه چیست؟ پیرمرد گفت: نه، نمی‌دانم. اما برادر بزرگ‌تر ماحتماً می‌داند، برو پیش او.

وزیر پیش برادر بزرگ‌تر آمد دید مرد میان‌سالی است خیلی جوان‌تر از برادر دیگرش. مرد وزیر را به‌اتاق بزرگی برد و بالای مجلس نشاند. شربت و میوه برایش آوردند. گرم صحبت بودند که يك دسته مرد جوان وارد اتاق شدند.

سلام کردند و دست به‌سینه ایستادند. مرد جواب



سلامشان را داد و بدون این که اعتنائی به آنها بکند به صحبت خود ادامه داد. آخر سر وزیر گفت: اجازه بدهید بنشینند.

مرد باسر اشاره ای کرد و مردها دو زانو دور اتاق نشستند. کمی بعد یک دسته جوان وارد اتاق شدند. اینها هم سلام کردند و دست به سینه ایستادند تا مرد سرش را بلند کرد و اشاره کرد بنشینند. جوانها دو زانو پای اتاق نشستند.

وزیر که حیرتش هر لحظه بیش تر می شد قضیه چیزهای عجیب توی خزانه را تعریف کرد و گفت پادشاه چهل روز به او فرصت داده که از هر جا شده راز آنها را بفهمد اما از هر کس پرسیده جواب درست و حسابی نشنیده است.

پیرمرد لبخندی زد و گفت: در زمان حضرت سلیمان مردی به مرد دیگر زمینی فروخت. خریدار آمد زمینش را شخم بزند پای گاوش به سوراخی رفت. سوراخ را کند دید گنجی پیدا شد. آمد پیش فروشنده زمین که بیا گنجت را بردار ببر.

فروشنده گفت: گنج مال خود توست.

خریدار گفت: آخر مرد، من از تو زمین خریده ام

نه گنج.

فروشنده گفت: من هم به تو زمین فروخته ام. گنج توی آن پیدا شود مال توست، چاه مستراح هم پیدا شود همین طور.

خریدار آمد و گنج را به توبره ریخت و آورد گذاشت دم در خانه فروشنده. فروشنده عصبانی شد و

توبره‌ها را برد گذاشت‌دم در خانه خریدار. این ببر و آن برگردان تا کارشان به جاهای باریک کشید. رفتند پیش حضرت سلیمان. حضرت سلیمان گفت: اولادی چیزی دارید؟

خریدار گفت: پسری دارم. فروشنده گفت: من هم دختری دارم. حضرت سلیمان گفت: تو دخترت را به پسر او بده، گنج هم مال آن‌ها باشد.

خریدار رفت و در همان زمین گندم کاشت. گندم‌هایی درو کرد به بزرگی یک فندق. حضرت سلیمان امر کرد از آن گندم‌ها چندتایی توی خزانه نگه‌دارند...  
زیر گفت: چرا برادرهای کوچک‌ترت از تو پیرتر به نظر می‌رسند؟

گفت: زن و فرزندان خوبی نصیب من شده. بدین جهت در دنیا غم و غصه‌ای ندارم این‌ها پسرها و نوه‌های من هستند که بی اجازه من آب هم نمی‌خورند. اما برادرهای دیگرم که زن و فرزندان‌شان چندان خوب نیستند زودتر پیر و شکسته شده‌اند.  
وزیر برگشت و حال و قضیه را برای پادشاه تعریف کرد.

روزی روزگاری - که شما هیچ کدام به یادتان نمی آید - کچلی بود به نام «قراول مہ سیاہ». داروندارش ننه پیرش بود. روزی به ننه اش گفت: ننه، پدر مرحومم برای من از مال دنیا هیچ چیز به ارث نگذاشت؟ پیرزن گفت: چرا، تفنگی که می بینی به دیوار آویخته ام، از پدرت مانده.

«کچل مہ سیاہ» تفنگ را برداشت، برشانه آویخت و در سیاهی شب به قصد شکار به راه افتاد. رفت و رفت، همین طور رفت. سیاهی شب همه جا را پر کرده بود. کچل مہ سیاہ راست راست که راه می رفت یک دفعه پیشانی اش خورد به یک دزخت سنجید کج و معوج. سرش شکست و خونین شد، ناگهان در چند قدمی چشمش افتاد به جانوری که از یک طرفش روشنایی در می آمد و از یک طرفش صدای ساز و آواز بلند بود. کچل مہ سیاہ دست به تفنگش برد و نشانه رفت. تفنگش را به صدا در آورد و گلوله خورد به جانور.

کچل مہ سیاه نزدیک شد و جانور را گرفت. با خود گفت:  
فعلا همین قدر هم زیادی است. این را می‌بریم به‌خانه‌مان،  
از نور و روشناییش استفاده می‌کنیم و به‌ساز و آوازش  
گوش می‌دهیم و عیش می‌کنیم.

بهدر خانه‌شان رسید و در زد. ننه‌اش آمد دم در.  
پرسید: آدمی، کیستی، چیستی؟..

کچل مہ سیاه گفت: باز کن ننه، منم.

پیرزن عصبانی شد و داد زد: برو گم شو، احمق! به‌این  
زودی چرا برگشتی؟ تا نان به‌دست نیاوری در را باز نمی‌کنم.  
از این جا برو!

کچل مہ سیاه گفت: در را باز کن، ننه! دست خالی  
نیامده‌ام. یک چیزی شکار کرده‌ام که تا دنیا دنیا بوده  
پادشاهان هم مثل و مانند‌اش را شکار نکرده‌اند. دیگر از  
دست پیه‌سوز و چراغ موشی خلاص شدیم.

ننه‌اش در را باز کرد. کچل مہ سیاه شکار را کشان  
کشان تو برد. پیرزن دید پسرش جانوری شکار کرده که  
از یک طرفش نور می‌پاشد و از طرف دیگرش صدای ساز  
و آواز به‌گوش می‌رسد. شکار را گذاشت بالای اتاق.  
کچل مہ سیاه نشست کنار دیوار و لم داد و یک پایش را  
انداخت روی پای دیگرش و خواست به‌قول معروف دمی  
حساب و کتاب دنیا را کنار بگذارد و خوش باشد - که  
ناگهان در زدند.

نگو پیرزنی کچل مہ سیاه و شکارش را دیده بود و  
رفته بود پیش پادشاه و سخن چینی کرده بود که: ای پادشاه،  
چه نشسته‌ای که کچل مہ سیاه در شکار اولش چنان جانوری

شکار کرده کہ از يك طرفش نور می‌باشد و از طرف دیگرش صدای ساز و آواز به گوش می‌رسد؛ چنان جانوری کہ لایق چون تو پادشاهی است نہ این کہ بیفتد بہ دست آن چنان کچلی کہ ببرد بگذارد توی آلونک سیاہ و گاہ گلی اش. کسی بفرست کچل مہ سیاہ را بخوان...

وقتی کہ کچل مہ سیاہ پیش پادشاه آمد، پادشاه گفت: آہای کچل مہ سیاہ، این تویی کہ در شکار اولت آن چنان جانوری شکار کردہ ای کہ فقط ما پادشاہان لیاقتش را داریم؟

کچل مہ سیاہ گفت: درست است، قربان. پادشاه گفت: برو بیاورش پیش من. چنان شکار بی مافندی مناسب آلونک سیاہ و گاہ گلی تو کچلی نیست. کچل مہ سیاہ دست بر چشم گذاشت و گفت: پادشاه درست می‌گویند، البتہ کہ لیاقت پادشاه را دارد. ہمین الان می‌آورمش.

کچل مہ سیاہ همان ساعت رفت و جانور را آورد. پادشاه رفت توی فکر کہ چہ انعامی بہ کچل بدهد. چیزی بہ فکرش نرسید. آخرش بہ وزیر گفت: وزیر، تو باید وزیری ات را بدهی بہ کچل. من چیزی ندارم بہ او انعام بدهم.

وزیر گفت: قبلہ عالم بہ سلامت باد، امروز نہ. فردا بیاید، من حرفی ندارم.

وزیر يك «بابا کلاہ» ی داشت. آن را جلوش گذاشت و گفت: ای بابا کلاہ، دورت بگردم، خودت می‌بینی کہ من درجہ بلایی افتادہ ام. نمی‌دانم این مہ سیاہ لعنتی از کجا

پیدا شد و آمد. آخر من چه جوری می‌توانم کنار بکشم و جایم را بدهم به یک کچل از همه جا بی‌خبر که هیچ چیزش به آدمی زاد نرفته؟ تدبیر کار من چیست؟

یکدفعه بابا کلاه به صدا درآمد که: ای وزیر کل اعظم، هیچ ککت هم نگزد که چاره این کار مثل آب خوردن آسان است. فردا به پادشاه بگو که کچل را بفرستند برای آوردن شیر «چهل مادیان». خودت می‌دانی که هر کس دنبال شیر چهل مادیان برود، دیگر بر نمی‌گردد. وزیر بابا کلاه را با دو دست از زمین برداشت و گذاشت وسط دو ابرویش و نفسی به آسودگی کشید. صبح زود، پیش از بوق حمام، وزیر دم‌خانه پادشاه سبز شد.

— چه کار داری، وزیر؟

— پادشاه، امشب خوابی دیدم، آمدم آن را بگویم.

— چه خوابی؟

— قربان، خواب دیدم که کچل مم‌سیاه رفته برای

شما شیر چهل مادیان بیاورد. بفرستش برود بیاورد.

پادشاه خندید و گفت: وزیر، این چه حرفی است؟

خودت می‌دانی که نصف بیش‌تر قشون من پایمال شد و باز چیزی به دست نیامد، حالا یک کچل تک و تنها چه‌طور می‌تواند این کار را بکند؟

وزیر گفت: قربان، آن که در شکار اولش چنان

جانوری شکار کند که از یک طرف نور بیاشد و از طرف

دیگرش صدای ساز و آواز به گوش برسد، این یک کار

کوچک را هم می‌تواند بکند.

پادشاه گفت: جدی می‌گوئی؟

وزیر گفت: بلہ، جدی می گویم!  
امر شد، کچل مہ سیاہ بہ خدمت آمد۔ پادشاہ گفت:  
می روی شیر چهل مادیان را ہم می آوری و آن وقت انعامت  
را می گیری.

کچل مہ سیاہ پیش خود گفت: نہ شیر شتر، نہ دیدار  
عرب. هیچ می دانی مرا دنبال چہ می فرستی؟ چهل مادیان  
یعنی چہ؟

اما بہ روی خودش نیاورد و گفت: همین حالا حرکت  
می کنم.

کچل مہ سیاہ رفت بہ خانہ. گفت: ننہ، پاشو نانی توی  
دستمال بگذار کہ رفتنی شدم.

نہاش گفت: کجا می خواهی بروی؟  
گفت: پادشاہ مرا می فرستد بروم شیر چهل مادیان  
برایش بیاورم.

پیرزن گفت: پسر، آنہا خیال دارند تو را بہ کشتن  
بدہند، نرو. خیلی از پهلوانہا و جوانہا ہوس این کار  
را کردہ اند اما ہمہ شان کشتہ شدہ اند؛ تو چہ طور می توانی  
شیر چهل مادیان را بیاوری؟

کچل مہ سیاہ گفت: اگر سرم را ہم در این راہ  
بدہم، باید بروم. چارہ ندارم.

پیرزن گفت: حالا کہ مرغ یک پا دارد، برو بہ پادشاہ  
بگو چهل مشک شراب بہ تو بدہد با چهل بار آہک و چهل  
بار پنہ. آن وقت بیا، من راہش را بلدم.

کچل مہ سیاہ رفت چیزهایی را کہ نہاش گفتہ بود  
از پادشاہ گرفت و برگشت. پیرزن گفت: پسر جان، شراب

و آهک و پنبه را برمی‌داری و می‌روی. راه درازی در پیش‌داری، اما آخرش می‌رسی به کنار دریا. همان جاحوض بزرگی با آهک و پنبه درست می‌کنی و شراب را می‌ریزی توی آن، خودت می‌روی یک گودال می‌کنی و قایم می‌شوی. ناگهان می‌بینی آسمان سیاه شد و نعره کشید، دریا به جنب و جوش آمد، آب دوشقه شد و از میان آب حیوانی بیرون آمد به بزرگی کوه که آدم وحشت می‌کند به رویش نگاه کند؛ سی و نه بچه‌اش هم پشت سرش. همه‌شان می‌روند در چمنزار چرا می‌کنند، تشنه‌شان که شد برمی‌گردند برای آب خوردن. مبادا که تورا ببینند والا... وای به حالت! چهل مادیان سر حوض شراب می‌رسند، بو می‌کنند و برمی‌گردند. باز که تشنه‌شان شد، می‌آیند سر حوض. این دفعه هم بو می‌کنند و برمی‌گردند به چرا. اما دفعه سوم دیگر تشنگی امانشان را می‌برد و سرشان را می‌کنند توی شراب و آن‌قدر می‌خورند که سیر می‌شوند. در این موقع تو مثل مرغ‌خیز برمی‌داری و می‌نشینی برگرده مادیان بزرگ و مشتت را گره می‌کنی و محکم می‌زنی به وسط پیشانی‌ش، خودش مثل باد به حرکت درمی‌آید و بچه‌هایش هم دنبالش می‌آیند. کچل مم سیاه دستمال نانش را به کمرش بست و پاشنه‌ها را ورکشید، امان راه را برید، مثل باد از دره‌ها گذشت، مثل سیل از تپه‌ها سرازیر شد، سرش بالین و چشمش خواب ندید، مثل باد صرصر بلکه تندتر و تیزتر رفت و رفت و باز هم رفت تا آخرش رسید به کنار دریا. حوض بزرگی ساخت و شراب‌ها را توی آن ریخت و خودش در گودالی قایم شد.



منتظر شد و منتظر شد، یکدفعہ دید آسمان سیاہ شد و نعرہ زد، دریا بہ جنب و جوش افتاد، آب دو شقہ شد و از میان دریا حیوانی بیرون آمد بہ بزرگی کوه و چنان و چنان کہ زبان از وصفش قاصر است. با سی و نہ بیچہ اش رو بہ چمنزار گذاشت. این جا و آن جا چریدند و تشنہ شان شد. آمدند سر حوض، بو کردند و برگشتند. بار دوم ہم آمدند و برگشتند. اما دفعہ سوم چنان سخت تشنہ بودند کہ سرہاشان را قوی شراب فرو کردند و تا سیر نشدند سرہاشان را بالا نکرده. کچل مہ سیاہ فرصت را از دست نداده جست زد و نشست بر گردہٴ مادیان جلوی چہل مادیان سیاہ مست شدہ بودند. کچل مہ سیاہ مشتش را گرہ کرد و محکم زد بر پیشانی مادیان. مادیان نعرہ ای کشید و مثل مرغ بہ هوا جست و سی و نہ بیچہ بہ دنبالش، آمدند تا رسیدند بہ شہر. کچل مہ سیاہ چہل مادیان را بہ خانہ کشاند و دوشید. و شیرش را فرستاد برای پادشاہ.

حالا بشنو از پیرزنی کہ کچل مہ سیاہ و چہل مادیان را وقت آمدن دید و رفت پیش پادشاہ سخن چینی کرد کہ: ای پادشاہ، چہ نشستہ ای کہ کچل مہ سیاہ خود چہل مادیان را آورده ول کردہ توی خانہ اش. چہل مادیان لایق طویلہٴ پادشاہان است، دخمہٴ سیاہ و گاہ گلی کچل مہ سیاہ کجا و چہل مادیان کجا؟

پادشاہ امر کرد و کچل مہ سیاہ چہل مادیان را آورد ول کرد توی طویلہٴ پادشاہ.

پادشاہ بہ وزیر گفت: وزیر، حالا دیگر باید جایت را بہ او بدہی.

وزیر گفت: قربان، امروز نه. فردا بیاید، من حرفی ندارم.

وزیر شب رفت بابا کلاهش را قاضی کرد و گفت: ای بابا کلاه بزرگوار من، خودت می‌دانی که من نمی‌توانم از وزیری‌ام بگذرم و جایم را بدهم به یک کچل از همه جا بی‌خبر که هیچ چیزش به آدمی زاد نمی‌رود. نمی‌دانم این لعنتی از کجا پیدا شده و می‌خواهد جای مرا بگیرد. تدبیر این کار چیست؟ بگو جان مرا خلاص کن.

از بابا کلاه صدا درآمد که: ای وزیر کل اعظم، هیچ ککت هم نگزد که چاره این کار مثل آب خوردن آسان است. فردا به پادشاه بگو که کچل را بفرستد برای کشتن اژدهایی که خیلی وقت است روز روشن را بر پادشاه تیره و تار کرده و نصف بیش‌تر قشون پادشاه را به کام خود کشیده است. خودت می‌دانی که هیچ پهلوانی نمی‌تواند صحیح و سالم از کام اژدها بیرون بیاید.

وزیر خوش حال شد و بابا کلاه را دو دستی برداشت و نشاند وسط دو ابرویش و نفسی به راحت کشید. صبح زود، پیش از بوق حمام، پیش از راه افتادن کاروان، وزیر رفت به خانه پادشاه:

- وزیر، باز چه خبر؟ خیر باشد...

- پادشاه، امشب خوابی دیدم.

- چه خوابی؟

- خواب دیدم که کچل مہ‌سیاه رفته اژدها را کشته،

بفرستش برود شر اژدها را از سرمان کم کند.

پادشاه خندید و گفت: وزیر، این چه حرفی است؟

نصف بیش تر قشون من کشته شد و مویی از سر اژدها کم نشد؛ پس يك کچل تك و تنها چه کار می تواند بکند؟

وزیر گفت: قبله عالم به سلامت، کسی که در شکار اولش چنان جانوری شکار کند که از يك طرفش نور پیاشد و از طرف دیگرش صدای ساز و آواز به گوش برسد و بعدش چهل مادیان را زنده زنده بیاورد، البته که این يك کار کوچک را هم می تواند بکند.

پادشاه گفت: جدی می گوئی؟

وزیر گفت: بله، جدی می گویم.

پادشاه کچل مہ سیاه را خواند و گفت: کچل، تو را وزیر خودم می کنم به شرط این که بروی سر اژدها را از سرمان کم کنی و زنده یا مرده اش را بیاوری پیش من.

کچل مہ سیاه پیش خود گفت: عطایت را به لقایتم بخشیدم؛ دیگر از جان من چه می خواهی؟

وقتی به خانه آمد به ننه اش گفت: ننه، پاشو نان توی دستمالم بگذار که من رفتنی شدم.

پیرزن گفت: پسر جان، باز چه خیالی داری؟

کچل گفت: پادشاه می خواهد بروم زنده یا مرده

اژدها را برایش بیاورم.

پیرزن گفت: پسر جان، بیا از خر شیطان پیاده شو! این کار آخر و عاقبت خوشی ندارد. چندتا قشون به کام او رفته اند و يك نفر صحیح و سالم بیرون نیامده. کار هر کسی نیست. وزیر می خواهد تو را به کشتن بدهد.

مہ سیاه گفت: ننه، من باید بروم، اگر چه سرم را هم

در این راه از دست بدهم. اگر راهش را بلدی بگو.

پیرزن گفت: حالا که مرغ يك پا دارد، گوش کن راهش را بلدم. اژدها در ته درهٔ گودی خوابیده. شست گز درازا دارد. تو، سر راحت به کوه بلندی می‌رسی. از کوه بالا می‌روی. به قله‌اش که رسیدی می‌بینی هیچ چیز آرام و قرار ندارد. از پرنده و چرنده و خزنده گرفته تا خس و خاشاک و قلوه سنگ و درخت، تند تند هجوم می‌برند به ته دره. پسر جان، مبادا که پایت را به دره بگذاری که تو هم مثل آن‌ها يك راست به کام اژدها می‌روی و دیگر هرگز بیرون نمی‌آیی. آن قدر صبر می‌کنی که اژدها بخوابد و همه چیز آرام و قرار بگیرد و ببینی که پرنده می‌تواند توی هوا پرواز کند و سنگ می‌تواند قرار بگیرد. وقتی که دیدی این‌طور شد زود می‌روی توی دره و می‌بینی که اژدها خرناس می‌کشد. وسط دوا برویش رانشان می‌گیری، او را می‌کشی و برش می‌داری می‌آوری. اما باز هم به تو می‌گویم: مبادا وقتی که بیدار است قدم در دره بگذاری!

کچل مہ سیاه دست روی چشم گذاشت و نان به کمر بست، پاشنه‌ها را ورکشید، امان راه را برید، دره‌ها را چون باد گذشت، از تپه‌ها چون سیل سرازیر شد، سرش بالین ندید و چشمش خواب، و رفت و رفت تا رسید پای کوه بلندی. هیچ توقف نکرد و چهار دست و پا از کوه بالا رفت. وقتی که بالای کوه رسید... چه دید؟ دید که همه چیز از خزنده و پرنده و چرنده گرفته تا خس و خاشاک و قلوه سنگ و درخت يک راست به ته دره هجوم می‌برند. فهمید که اژدها بیدار است و نفسش را به کوه و دشت انداخته است. کمی

منتظر شد. وقتی کہ دید ہمہ چیز آرام و قرار گرفت از کوه سرازیر شد و رفت تا رسید کنار اژدها. چنان اژدهایی دید کہ بہ گفتن نمی آید. روی یک پهلویں افتاده بود و عرض و طول درہ را پر کرده بود. کچل مہ سیاہ وسط دو ابرویں را نشانہ گرفت وزد. یکی و دو تا و سہ تا، آخرش اژدها نعرہ زد و از این جا تا بگویم کجا کشان کشان رفت و جان داد. این را دیگر من نمی دانم کہ کچل مہ سیاہ چہ جوری لاشہ او را آورد و انداخت جلو خانہ پادشاہ و گفت: برش دار، دشمنت بہ چنین روزی بیفتد!

وزیر را هول و ولا برداشت. پادشاہ گفت: وزیر، این دفعہ دیگر جای ہیچ بہانہ ای نیست. نمی توانیم دست خالی برگردانیمش. باید جایت را بہ او بدہی.

وزیر گفت: قبلہ عالم بہ سلامت باد! امروز نہ. فردا بیاید، من حرفی ندارم.

باز شب بابا کلاہش را قاضی کرد و گفت: ای بابا کلاہ بزرگوار من، بین آخر و عاقبت کار من چہ می شود؟ من اسیر دست یک کچل دلہ دزد شدہ ام و راه چارہ ای ندارم. این کچل بی سروپا چشم بہ وزیری من دوختہ و دیگر فکر نمی کند کہ او کجا و وزیری کجا؟ ای بابا کلاہ بزرگوار من، تدبیر کار من چیست؟ بگو - کہ دارم از غصہ دق می کنم.

بابا کلاہ گفت: ای وزیر کل اعظم، تو ہیچ ککت ہم نگزد کہ چارہ این کار مثل آب خوردن آسان است. صبح بہ پادشاہ بگو مہ سیاہ را پی دختر پادشاہ فرنگ بفرستند، این، دیگر کار ہر کچل مچلی نیست.

وزیر شاد شد و بابا کلاه را بوسید و نشانند وسط دو  
ابرویش و نفسی به راحت کشید. صبح زود، پیش از بانگ  
خروس و بوق حمام، خود را به خانه پادشاه رساند:

— پادشاه، امشب خوابی دیدم.

— چه خوابی؟

— خواب دیدم که کچل مہ سیاه رفته دختر پادشاه  
فرنگ را برای شما آورده. بفرستش برود، فرصت از این  
به‌تر نمی‌شود.

پادشاه خندید و گفت: وزیر، باز این چه حرفی است؟  
مگر عقلت کم شده؟ خودت می‌دانی که تمام قشون من از  
عهدہ پادشاه فرنگ بر نیامد حالا يك کچل تك و تنها چه  
از دستش بر می‌آید؟

وزیر گفت: پادشاه، این‌طورها هم نیست که تو خیال  
می‌کنی. آن که در شکار اولش چنان جانوری شکار کند  
که از يك طرفش نور بپاشد و از طرف دیگرش صدای ساز  
و آواز بلند باشد و چهل مادیان را زنده زنده بیاورد و  
ازدها را بکشد، این يك کار کوچک برایش مثل آب خوردن  
است. فرصت را از دست مده.

پادشاه گفت: جدی می‌گوئی؟

وزیر گفت: بله، جدی می‌گویم.

کچل مہ سیاه تازه از خواب بیدار شده دست‌وروش  
را نشسته بود که در زدند.

پیرزن گفت: پسر، پاشو برو ببین این دفعه چه آشی  
برایت پخته‌اند.

خلاصه کلام، کچل مہ سیاه رفت پیش پادشاه و آمد

بہ ننه اش گفت: ننه، نان و دستمال مرا حاضر کن، باز رفتنی شدم. پادشاه امر کرد بروم دختر پادشاه فرنگ را برایش بیاورم. پیرزن گفت: پسر، بیا از خر شیطان پیاده شو. وزیر می خواهد تو کشته شوی. خیلی از پهلوان ها و جوان های زرنگ تر از تو او را نتوانسته اند بیاورند، تو تگ و تنها کجا می روی؟

کچل مہ سیاہ گفت: ننه، باید بروم اگر چه سرم را هم در این راه از دست بدهم. اگر راهش را بلدی بگو. پیرزن گفت: پسر جان، من دیگر چیزی نمی دانم. خودت راه بیفت برو.

کچل مہ سیاہ دستمال نان را به کمر بست و از خانه بیرون جست، پاشنه ها را ور کشید و امان راه را برید، دره ها را چون باد زیر پا گذاشت و از تپه ها چون سیل سرازیر شد، چشمش خواب ندید و سرش بالین و آمد و آمد و باز هم آمد تا رسید به کنار دریا. دید یکی که هیچ چیزش به آدمی زاد نمی رود، سرش را توی دریا فرو کرده و آب می خورد و چنان آب خوردنی که در هر جرعه اش آب دریا یک وجب و نیم فروکش می کند.

کچل مہ سیاہ مات و معطل ماند و گفت: ذلیل شده این چه وضع آب خوردن است؟

«آب دریا خشک کن» گفت: ذلیل شده خودتی! چشم دیدن آب خوردن مرا نداری، اما چشم دیدن این را داری که کچل مہ سیاہ در شکار اولش چنان حیوانی شکار کرده که از یک طرفش نور می باشد و از طرف دیگرش صدای ساز و آواز به گوش می رسد اگر ببینمش غلام حلقه

به گوشش خواهم شد.

کچل مم‌سیاه خوش حال شد و با شادی خندید و گفت  
مرد که، کچل مم‌سیاه خود من هستم دیگر!

گفت: تورا خدا؟

گفت: به‌خدا!

کچل مم‌سیاه «آب دریا خشک کن» را غلام خودش  
کرد و به‌راه افتادند. و رفتند و رفتند، دیدند یکی که  
هیچ چیزش به آدمی زاد نمی‌رود، چند تا سنگ آسیاب  
به‌بزرگی کوه دور گردنش انداخته و می‌چرخاند و هرچه  
جلوش می‌آید خرد و خاکشیر می‌کند.

کچل مم‌سیاه گفت: احمق را باش، به‌سرش زده!

«سنگ آسیا چرخان» گفت: احمق خودتی! چشم  
دیدن سنگ‌های مرا نداری اما چشم دیدن این را داری که  
کچل مم‌سیاه در شکار اولش چنان حیوانی شکار کرده  
که از یک طرفش نور می‌پاشد و از طرف دیگرش صدای  
ساز و آواز بلند است. اگر ببینمش غلام حلقه‌به‌گوشش  
خواهم شد.

«آب دریا خشک کن» گفت: مردک، همین خود کچل

مم‌سیاه است دیگر!

گفت: تورا خدا؟

گفت: به‌خدا!

کچل مم‌سیاه او را هم غلام خودش کرد و به‌راه  
افتادند. رفتند و رفتند تا رسیدند به‌یک «قلاّب سنگ‌انداز»  
که با قلاّب سنگش تخته سنگ‌های بزرگ و کوچک را  
از جایی به‌جای دیگر می‌انداخت.



کچل مہ سیاہ گفت: دیوانہ، دست نگہدار ببینم  
چه کاره‌ای! این چه وضع قلاب سنگ انداختن است؟

«قلاب سنگ انداز» دست نگه داشت و گفت: دیوانه  
خودتی! چشم دیدن قلاب سنگ مرا نداری اما چشم دیدن  
این را داری که کچل مہ سیاہ در شکار اولش چنان حیوانی  
شکار کرده که از يك طرفش نور می‌پاشد و از طرف دیگرش  
صدای ساز و آواز به گوش می‌رسد. اگر ببینمش غلام  
حلقه به گوشش خواهم شد.

«آب دریا خشک کن» و «سنگ آسیاب چرخان»  
گفتند: مردك این خودش همان کچل مہ سیاہ است دیگر!  
گفت: شما را به خدا؟

گفتند: به خدا!

کچل مہ سیاہ او را هم غلام خودش کرد و به راه  
افتادند. منزل به منزل طی منازل کردند تا رسیدند به یکی  
که هیچ چیزش به آدمی زاد نمی‌رفت و يك گوشش را زیر  
انداز کرده بود و گوش دیگرش را روانداز و خوابیده  
بود.

کچل مہ سیاہ گفت: پخمه، این چه گوش‌هایی است  
که زیر و رویت انداخته و خوابیده‌ای؟

«لحاف گوش» گفت: پخمه خودتی! چشم دیدن  
گوش‌های مرا نداری که به جای رخت خوابم هستند و هر  
صدایی را از چهار فرسخی می‌شنوند اما چشم دیدن این  
را داری که کچل مہ سیاہ در شکار اولش چنان حیوانی  
شکار کرده که از يك طرفش نور می‌پاشد و از طرف  
دیگرش صدای ساز و آواز بلند است. اگر ببینمش غلام

حلقه به گوشش خواهم شد.  
 «آب دریا خشک کن» و «سنگ آسیاب چرخان» و  
 «قلاب سنگ انداز» گفتند: مردک، این خودش کچل مم  
 سیاه است دیگر!

گفت: شما را به خدا؟

گفتند: به خدا!

کچل مم سیاه «لحاف گوش» را هم غلام خودش کرد  
 و راه افتادند. آخر سر رسیدند به مملکت پادشاه فرنگ.  
 دروازه‌ها بسته بود و قراول‌های زیادی این طرف و آن  
 طرف دروازه کشیک می‌دادند و کسی را راه نمی‌دادند.  
 «قلاب سنگ انداز» گفت: این‌ها کی هستند؟

کچل مم سیاه گفت: این‌ها قراول‌های پادشاه فرنگند.

تا کسی را نشناسند راه نمی‌دهند.

«قلاب سنگ انداز» گفت: چه گفتم! راه نمی‌دهند؟

این‌ها هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند.

این را گفت و دست برد و همه قراول‌ها را گرفت

و تپاند توی قلاب سنگ. قلاب سنگ رادور سرش چرخ داد

و چرخ داد و ول کرد.

پادشاه فرنگ در قصرش نشسته بود با اعیان و اشراف

صحبت می‌کرد. ناگهان دید که قشونش در هوا معلق‌زان

دارند می‌آیند به طرفش. همان دقیقه خبر رسید که: ای

پادشاه، چه نشسته‌ای که پنج نفر زبان نفهم که هیچ چیزشان

به آدمی‌زاد نرفته دم دروازه ایستاده‌اند و می‌گویند که

آمده‌ایم دختر شاه فرنگ را می‌خواهیم.

پادشاه گفت: بروید بیاوریدشان پیش من.

«سنگ آسیاب چرخان» پیش افتاد و دیگران پشت سرش، در حالی که در و دیوار را خرد و خراب می کردند رفتند به قصر پادشاه. پادشاه دید عجب جانورهایی هستند. گفت: حالا بروید استراحت کنید، فردا بیایید دخترم را به شما بدهم.

بعد وزیرش را خواند و گفت: وزیر، ما نمی توانیم از پس این جانوران زبان نفهم بریاییم. تدبیر این کار چیست؟

وزیر گفت: قبله عالم به سلامت، با این ها نمی شود جنگ کرد. باید حيله به کار بزنیم. فردا جارچی ها بیفتند توی کوچه و بازار، مردم را از کوچک و بزرگ و پیر و جوان به مهمانی پادشاه دعوت کنند، آن وقت آشپزباشی چهل دیگ بزرگ پلو دم می کند و چهل می را زهر آلود می کند و این پنج نفر را هم دعوت می کنیم و پلو زهر آلود را به خوردشان می دهیم و می کشیمشان.

حالا بشنو از کچل مہ سیاه و غلام هایش. نشسته بودند صحبت می کردند که یک دفعه «لحاف گوش» قاه قاه خندید. گفتند:

چه خبر است مردك! به سرت زده؟

گفت: نه. پادشاه و وزیر دارند برایمان آش خوبی

می پزند.

گفتند: چه آشی؟

گفت: می خواهند مارا زهر بدهند و بکشند...

«آب دریا خشک کن» گفت: باشد، حالا می بینیم...

فردا تمام مردم شهر از کوچک و بزرگ و پیر و

جوان در قصر پادشاه جمع شدند. کچل مہ‌سیاه و غلام‌هایش هم آمدند و در گوشه‌ای نشستند. کمی که گذشت کچل مہ‌سیاه به پادشاه گفت: پادشاه، اجازه می‌دهی آشپز باشی من هم يك سري به آشپزخانه بزنم.

پادشاه گفت: عیبی ندارد: بفرست برود.

کچل مہ‌سیاه «آب دریا خشك كن» را فرستاد. آشپز باشی پادشاه چهل ديگ پلو را دم کرده بود که وقت خوردن برسد. چهلمی را هم زهر آلود کرده بود. دست به کمر و دستمال به‌شانه دم در ایستاده بود. «آب دریا خشك كن» به او نزدیک شد و گفت: آشپز باشی، من هم آشپز باشی کچل مہ‌سیاه هستم. اجازه می‌دهی، سري به ديگ‌های پلو بزنم.

بعد رفت سردیگ اولی. در آن را برداشت و پشت به آشپز باشی، دست برد و يك ديگ پلو را يك لقمه کرد و گذاشت توی دهنش. بعد دومی و سومی و چهارمی را، و بدون آن که آشپز باشی بویی ببرد هر چهل ديگ را خالی کرد. آشپز باشی هنوز منتظر بود. بالاخره گفت: دم کشیده؟ «آب دریا خشك كن» گفت: دستت درد نکند! خیلی خوب دم کشیده.

بعد رفت و نشست سر جایش. پادشاه امر کرد که ناهار را بیاورند. آشپز باشی رفت در ديگ‌ها را برداشت و دید که محض درمان يك دانه برنج هم توی ديگ‌ها نیست. دستپاچه شد و ندانست چه خاکی بر سر کند. خبر به پادشاه رسید. غضبناك شد و فهمید که کار، کار کچل مہ‌سیاه است. از خشم و غضب لب و لوجه‌اش را می‌جوید. آخر سردید

که کار خراب شده، هر کس را بازبانی به خانه اش برگرداندند که مهمانی پادشاه امروز نیست و فرداست. کچل مم سیاه هم غلام هایش را برداشت و رفت.

پادشاه به وزیرش گفت: وزیر، چه کار کنیم که از دست این زبان نفهم ها عاجز و بی چاره شدیم. تدبیر چیست؟ وزیر گفت: پادشاه، بگو حمام فولاد را گرم کنند. همه شان را دعوت می کنیم آن جا بعد درش را می بندیم و از دریچه بالای آن قدر آب توی حمام می ریزیم که خفه شوند.

پادشاه گفت: خوب فکری کردی. کچل مم سیاه و غلام های حلقه به گوشش نشسته بودند حرف می زدند که ناگهان «لحاف گوش» قاه قاه خندید. گفتند: چه خبر است؟ مگر به سرت زده؟ گفت: نه. پادشاه و وزیر دارند بر ایمن آش خوبی می پزند.

گفتند: چه آش؟

گفت: می خواهند حمام فولاد را گرم کنند و مارا بیندازند آنجا و خفه مان کنند. «سنگ آسیاب چرخان» و «آب دریا خشک کن» گفتند: باشد، حالا می بینیم.

بعد «سنگ آسیاب چرخان» گفت: من سنگ هایم را هم با خودم می برم.

فردا پادشاه کسی را فرستاد به دنبالشان و دعوتشان کرد به حمام فولاد. وقتی که هر پنج تا شان رفتند تو، درهای حمام بسته شد و آب مثل سیل از دریچه بالای تو

ریخت. اما «آب دریا خشک کن» نگذاشت حتی یک قطره آب به زمین بچکد. دهنش را دم دربیچه گرفته بود و همه آب‌ها را می‌خورد. آب‌ها را خورد و خورد و آخرش به «سنگ آسیاب چرخان» گفت: چرا ایستاده‌ای زلزل نگاهم می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی دارم می‌ترکم؟ پس آن سنگ‌هایت را برای کی نگه داشته‌ای؟

«سنگ آسیاب چرخان» تا این حرف را شنید، سنگ‌هایش را حرکتی داد و دیوارهای حمام فولادترک خورد و شکست. «آب دریا خشک کن» دهنش را گشود و «پوف» کرد و ناگهان سیل جاری شد و نصف بیش‌تر مملکت پادشاه فرنگ را فرا گرفت. خبر به پادشاه رسید که چه‌نشسته‌ای که نصف بیش‌تر مملکت را سیل گرفت. برای خاطر دخترت چرا این همه مردم را به کشتن می‌دهی؟ دخترت را بده ببرند، جان مردم خلاص بشود.

پادشاه فرنگ دید چاره‌ای ندارد. کچل‌مهم‌سیاه را خواند و دخترش را به دست او سپرد و به راهشان انداخت. کچل‌مهم‌سیاه دختر را سوار کجاوه کرد و چهار غلام و خودش پای پیاده به راه افتادند. منزل به منزل رفتند تا رسیدند به نزدیکی‌های شهر خودشان. خبر به پادشاه فرستاد که: ای پادشاه، صحیح و سالم برگشتم و دختر پادشاه فرنگ را هم آورده‌ام، بگو به پیشواز بیایند.

پادشاه امر کرد که قشون سواره و پیاده به پیشوار بروند. کچل‌مهم‌سیاه با کبکبه و دبدبه وارد شهر شد و یکر است رفت به‌خانه خودش پیش ننه‌اش. دختر را هم پیش خود نگه‌داشت و به پادشاه محل گذاشت. خبر به پادشاه

رسید کہ کچل مہ سیاه با چہار نفر زبان نفہم دیگر و دختر پادشاہ فرنگ کہ مثل و مانندش در دنیا نیست، رفت بہ خانہ خودش و بہ تو ہیچ اعتناء ہم نکرد.

پادشاہ کسی را فرستاد بہ دنبال کچل مہ سیاه کہ آن چہار نفر و دختر را بفرست پیش من کہ دختر پادشاہ لایق قصر من است نہ دخمہ دود زدہ و گاہ گلی تو.

کچل مہ سیاه ہم پیغام فرستاد کہ: ای پادشاہ، یکی از این دوکار را بکن: یا ہمین دقیقہ شکار اول و چہل مادیان مرا بدہ و از شہر برو بیرون و ہمہ چیز را بہ من بسپار، یا همان جا بنشین تا من غلام ہایم را بفرستم بہ سراغت و در این صورت ہرچہ دیدی از چشم خودت دیدی. این را ہم بدان کہ قشون تو بیش تر از قشون پادشاہ فرنگ نیست کہ از دست من عاجز و بی چارہ شدہ بود.

پادشاہ و وزیر باہم نشستند و شور کردند و بالاخرہ قرار گذاشتند کہ اگر جانشان را سالم دربرند کار بزرگی کردہ اند.

بعد از رفتن آنہا کچل مہ سیاه غلام ہایش را برداشت و آمد بر تخت نشست و ننه اش را ہم وزیر کرد. آن وقت امر کرد شہر را آذین بستند و درخانہ ہا شمع روشن کردند و در کوہ ہا گون افر و ختند و ہفت شبانہ روز جشن و شادی برپا کردند. بعد با دختر پادشاہ فرنگ عروسی کرد و بہ مراد دل رسید.